

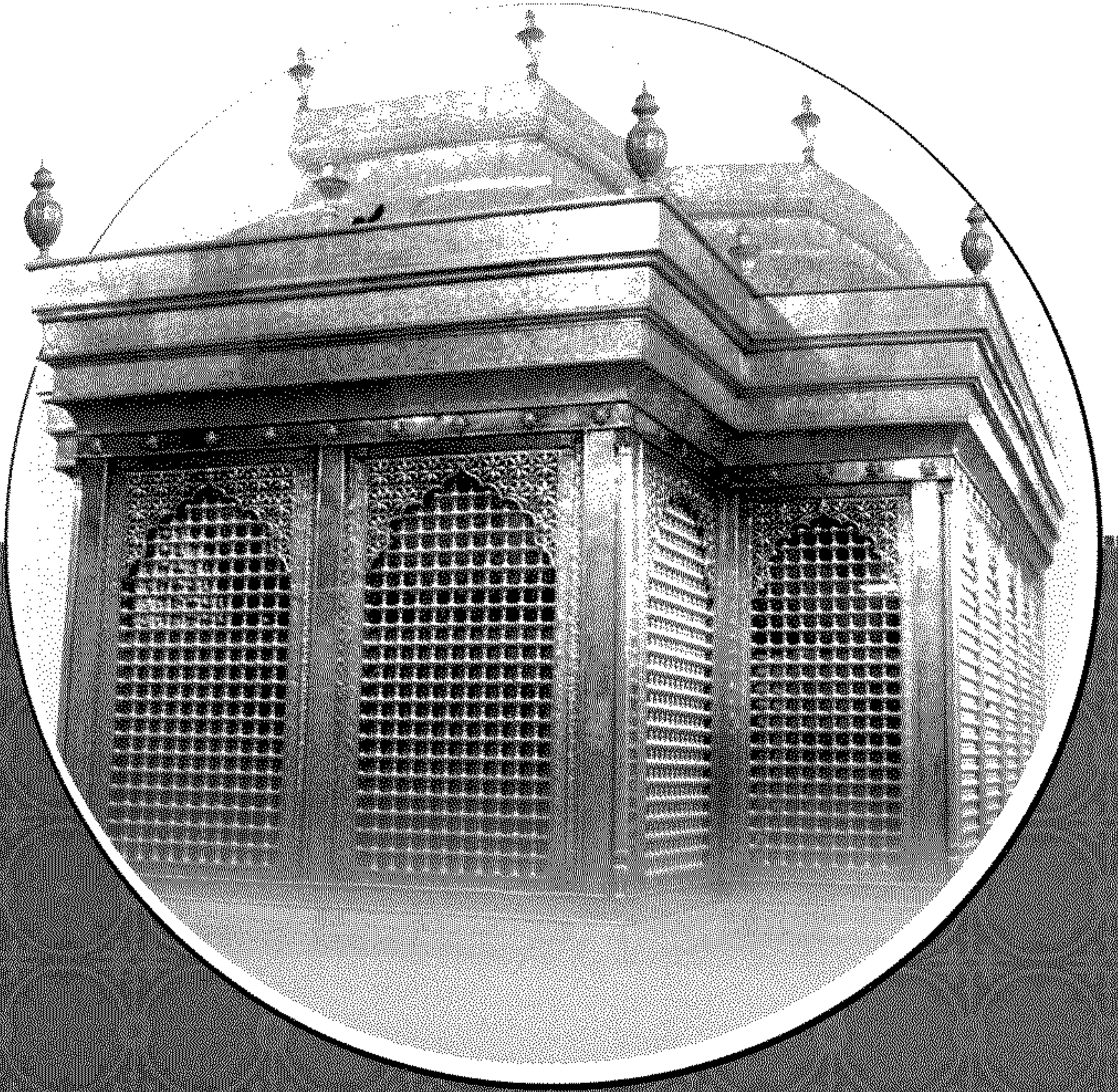
خبر آستان

# ملاقات با امام زمان علیه السلام

# در کربلا



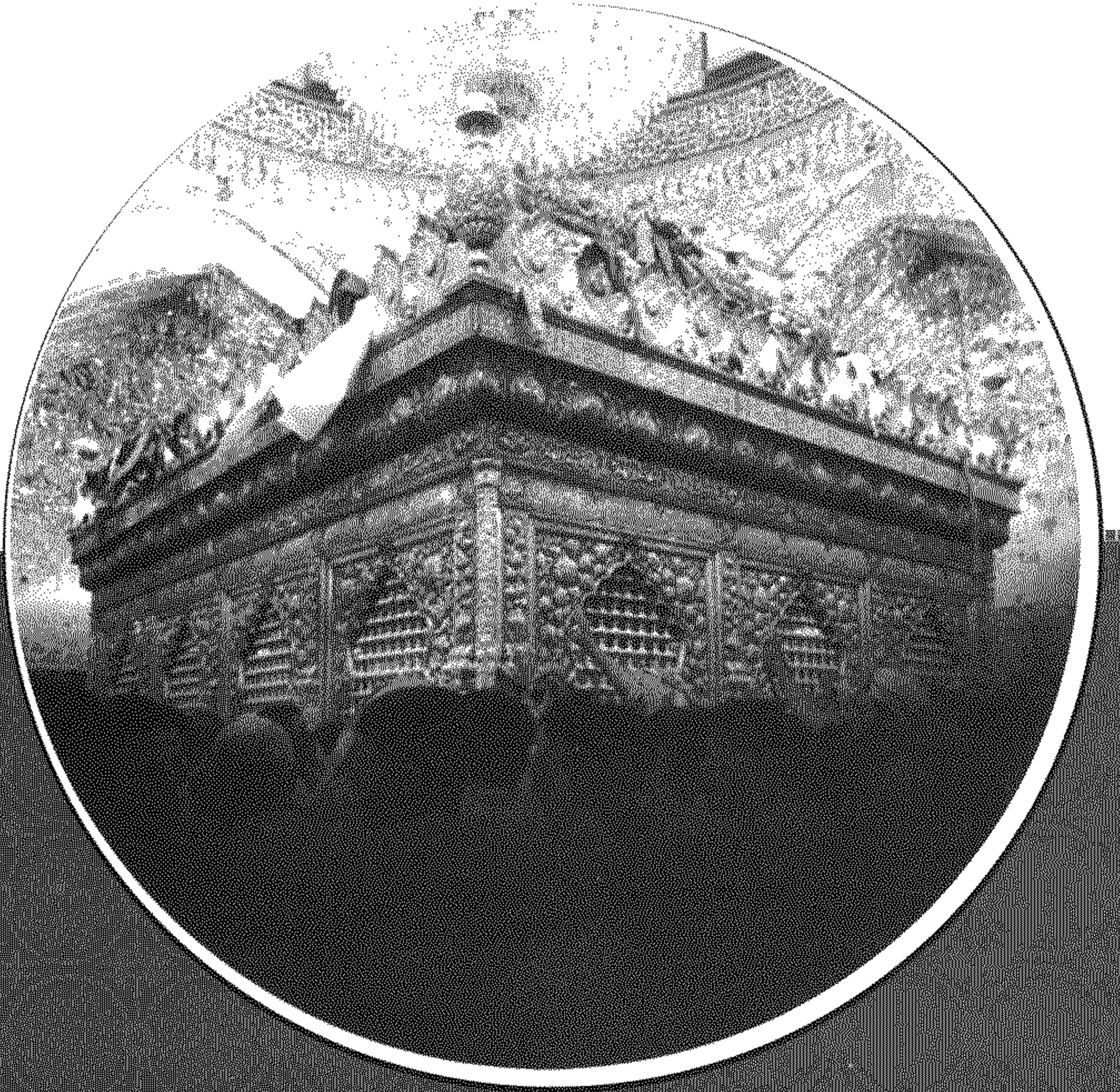
محمد یوسفی



❖ شرح منور حضرت ابا عبد الله الحسین علیہ السلام ❖



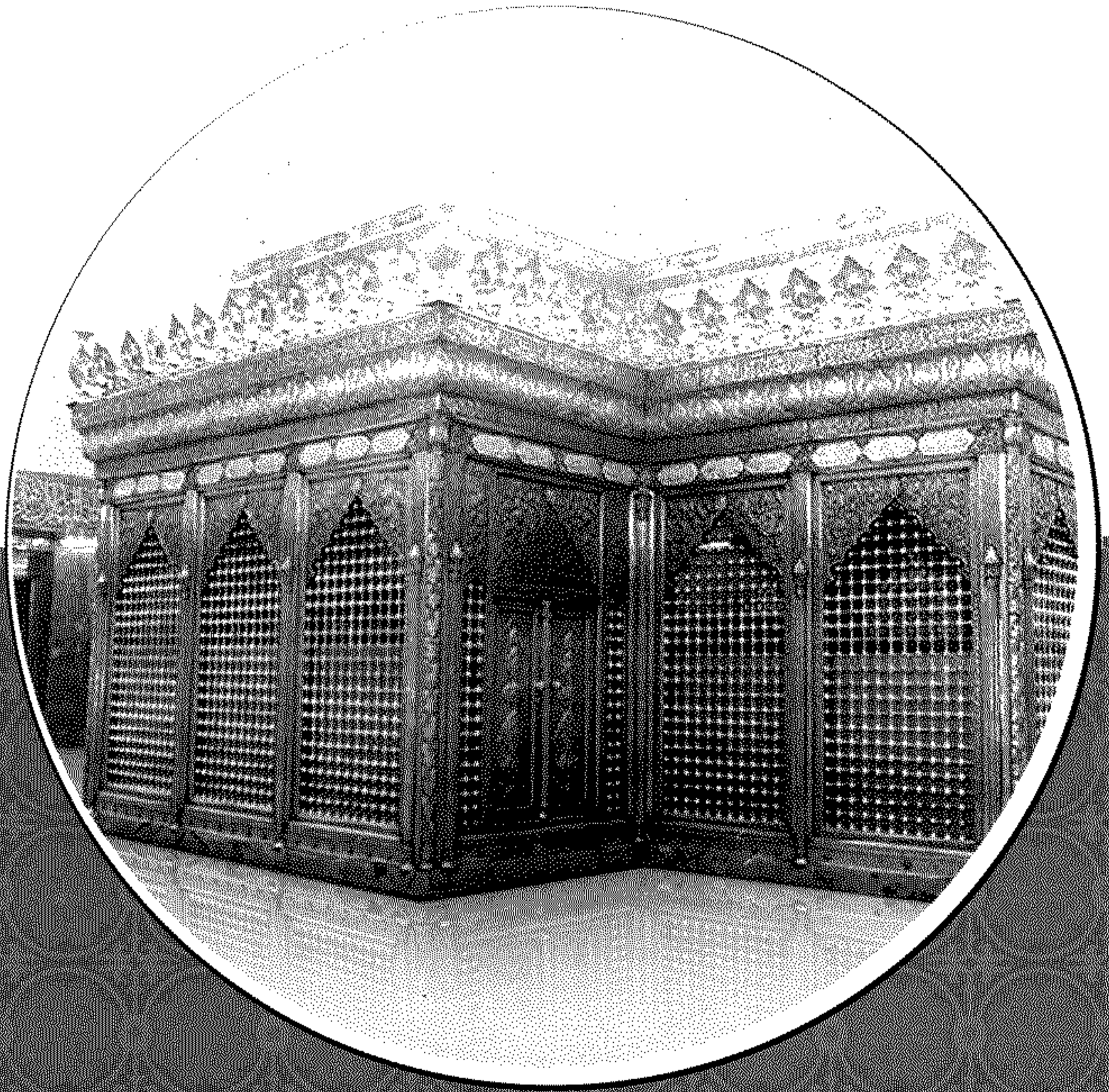
نمای داخلی ضريح منور حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام



﴿ ضريح مبارک حضرت ابا الفضل العباس علیہ السلام ﴾



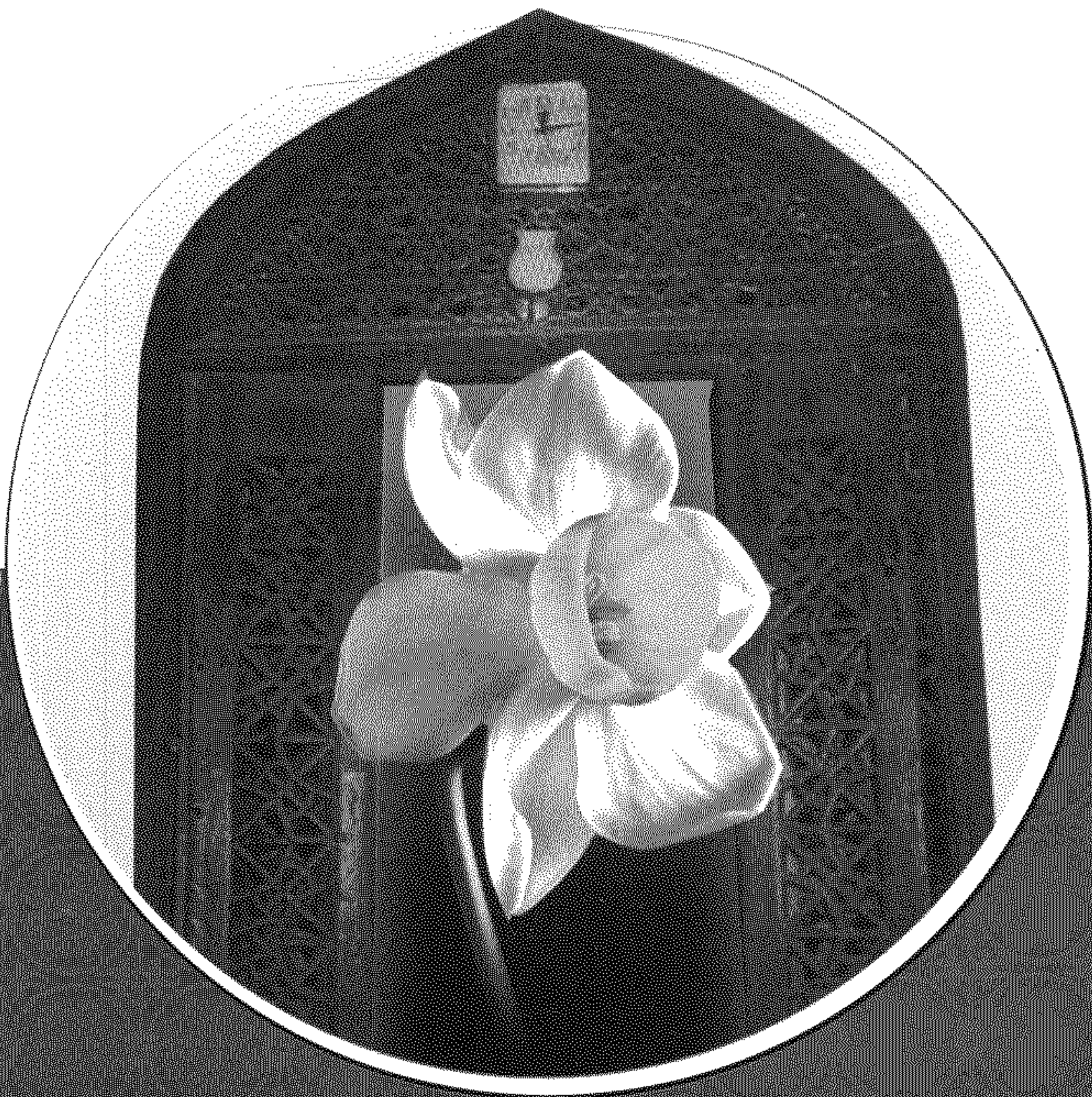
بارگاہ مطھر امام مادی و امام عسکری علیهما السلام قبل از تخریب



شرح سابق امام مادی، امام کرمی، مادر و عمه امام عصر

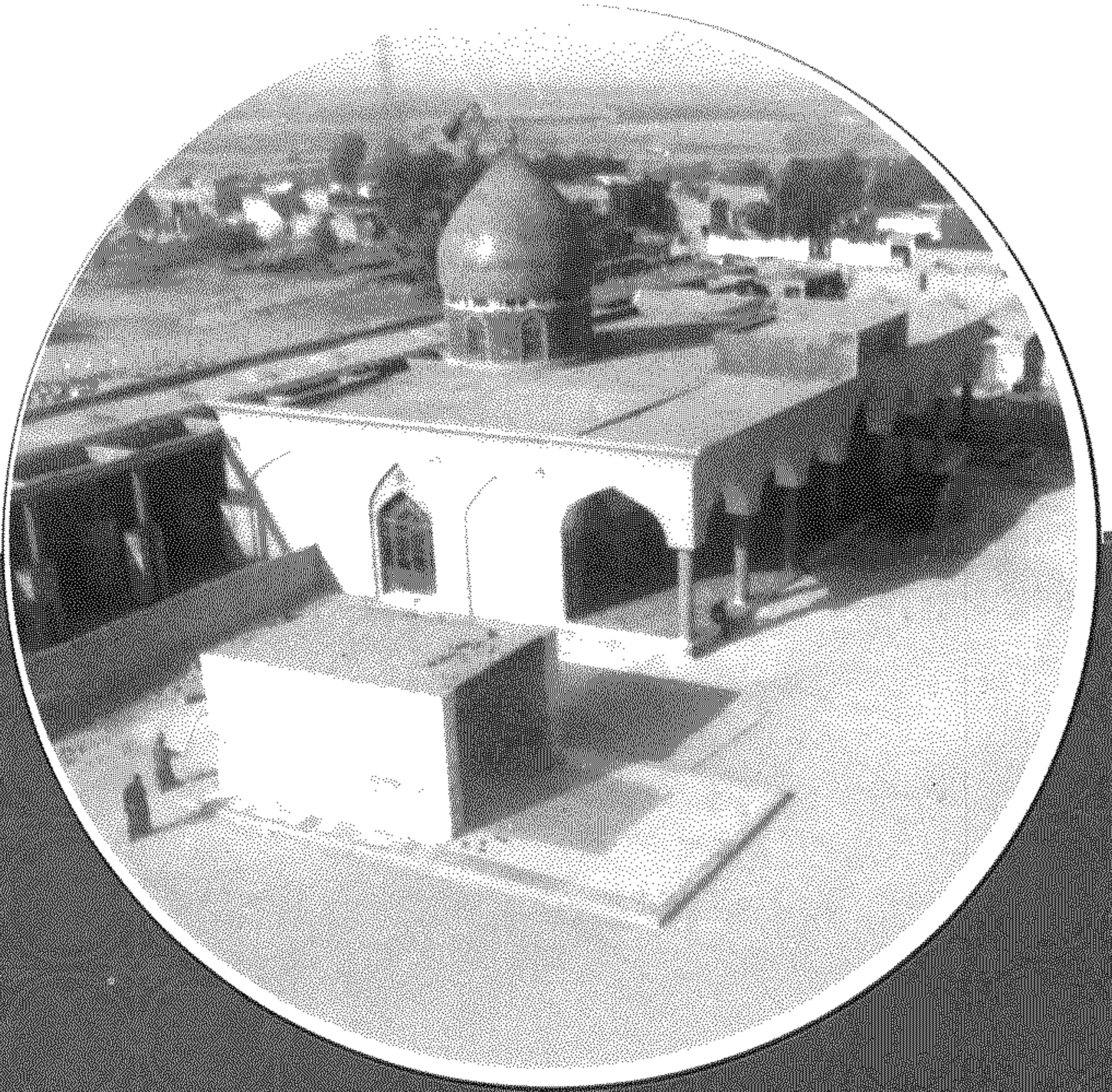
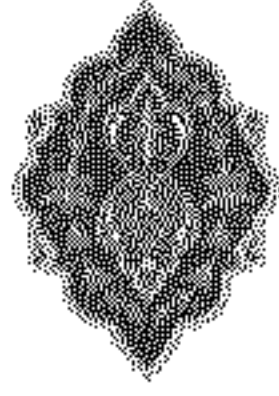


ورودی سرداب مقدس امام زمان عجل الله فرجه و سامرا

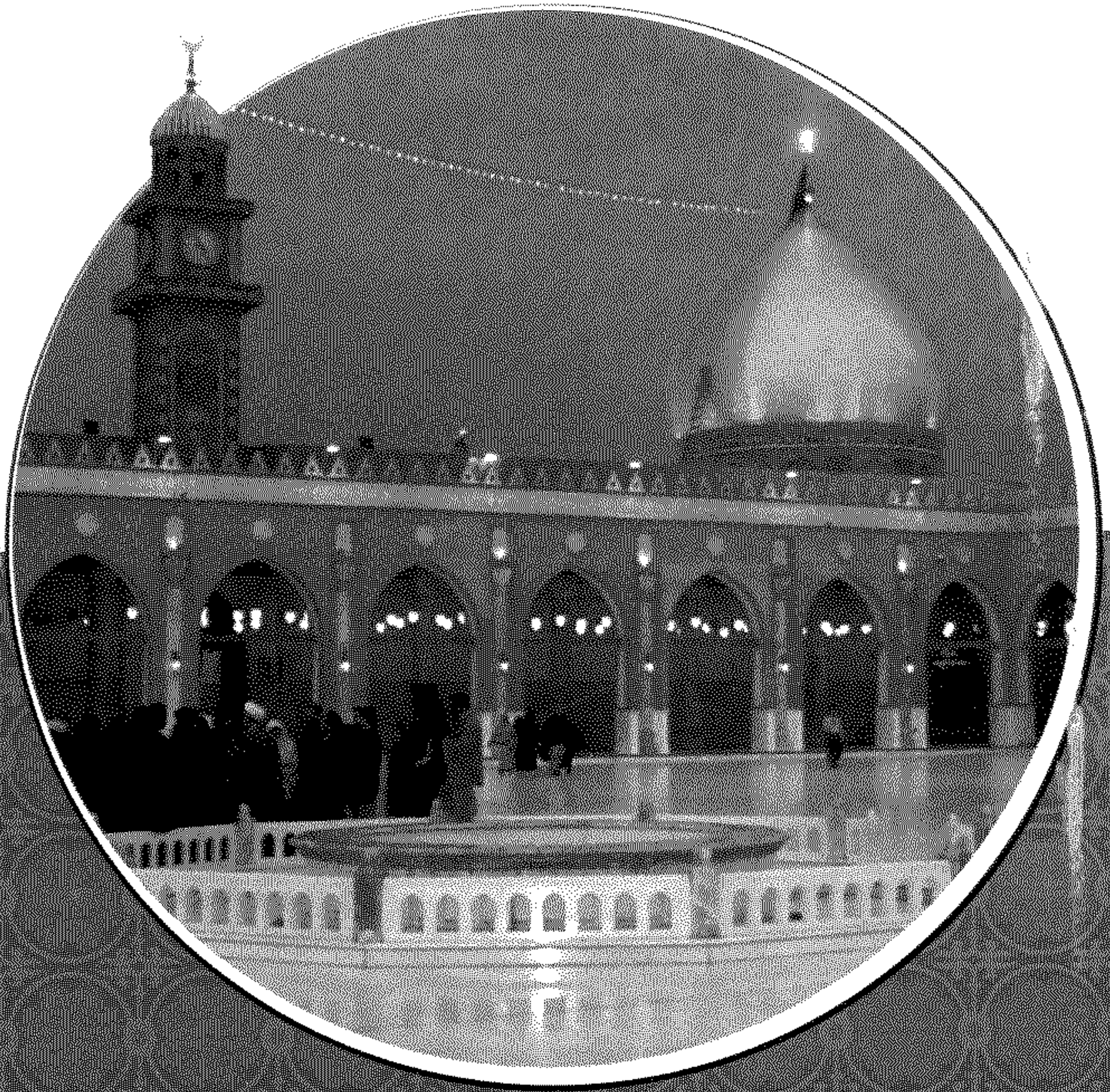


محل غنیمت امام زمان عجل الله فرجه و سلامنا

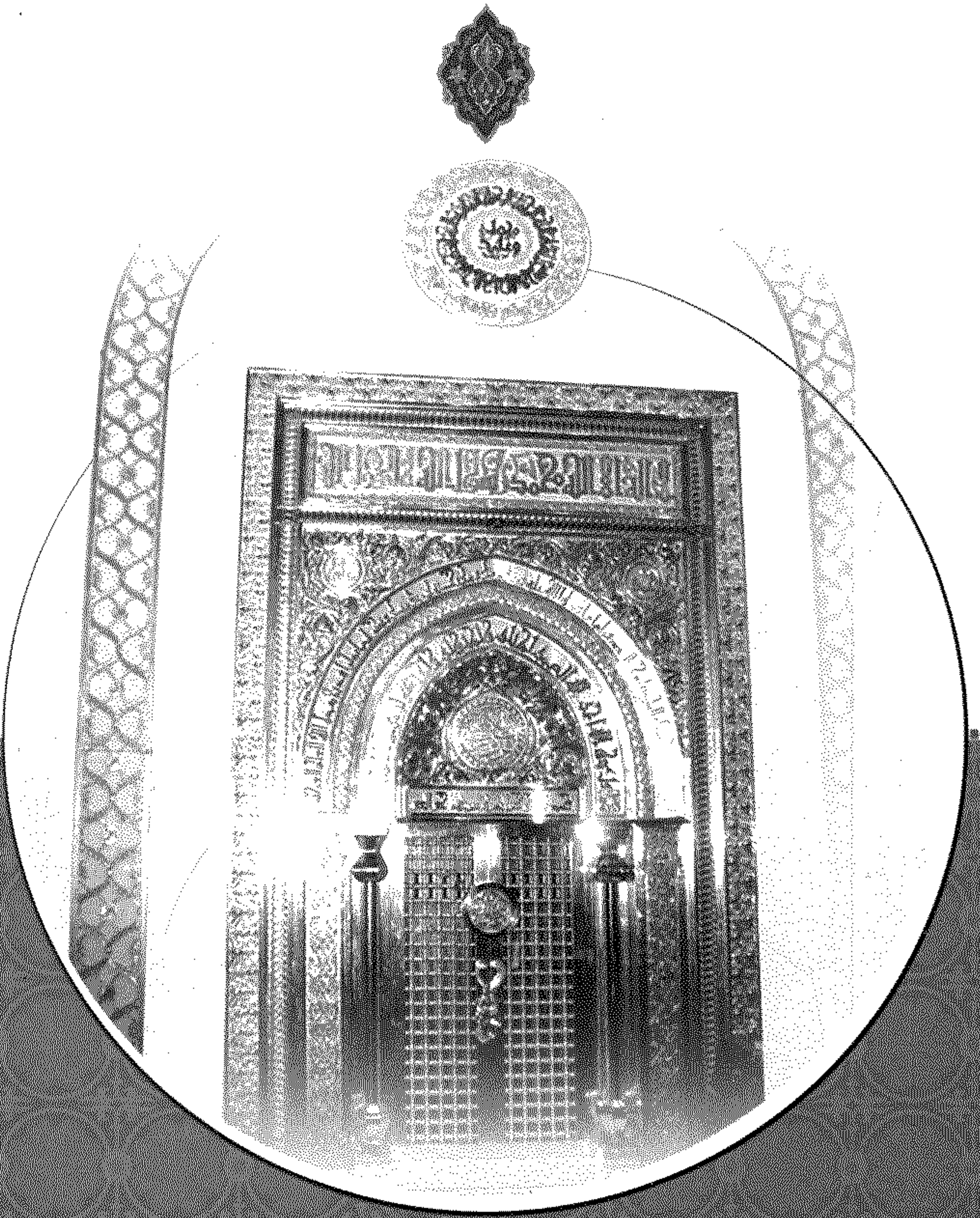




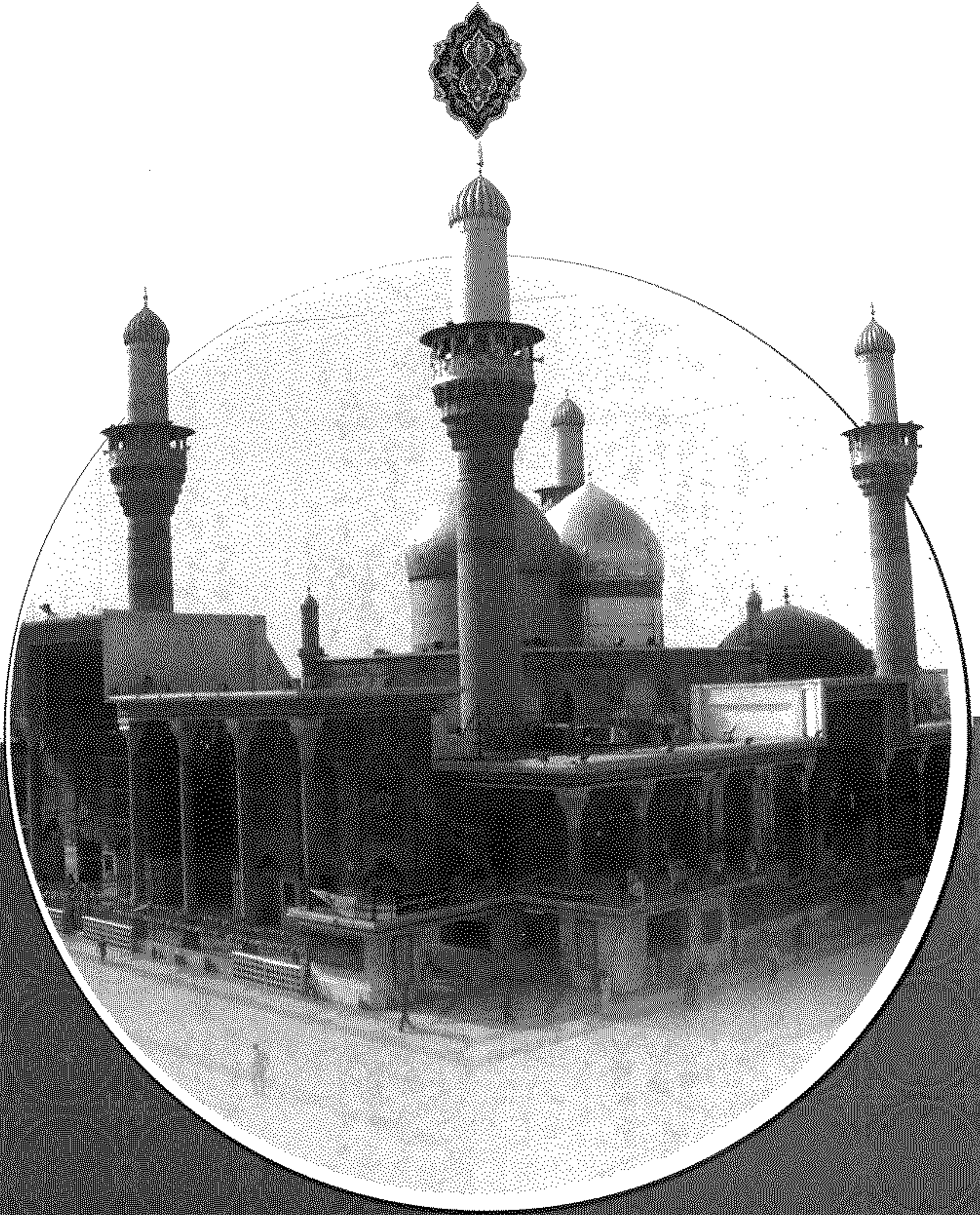
مسجد سید میعاد و کاو دلسا خشکان امام زمان عجل الله فرجه



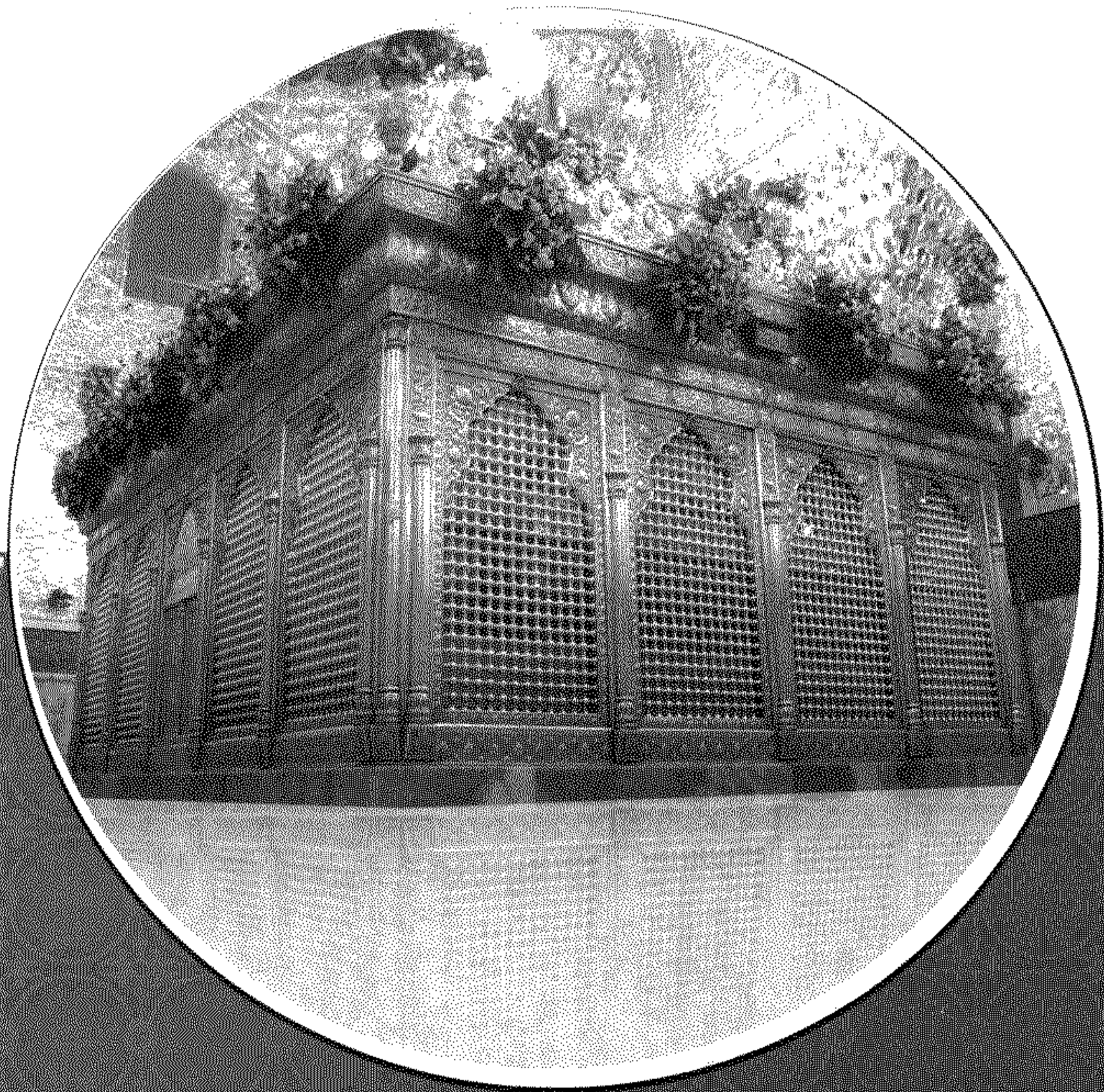
نمایی از مسجد کوفه و حرم حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام



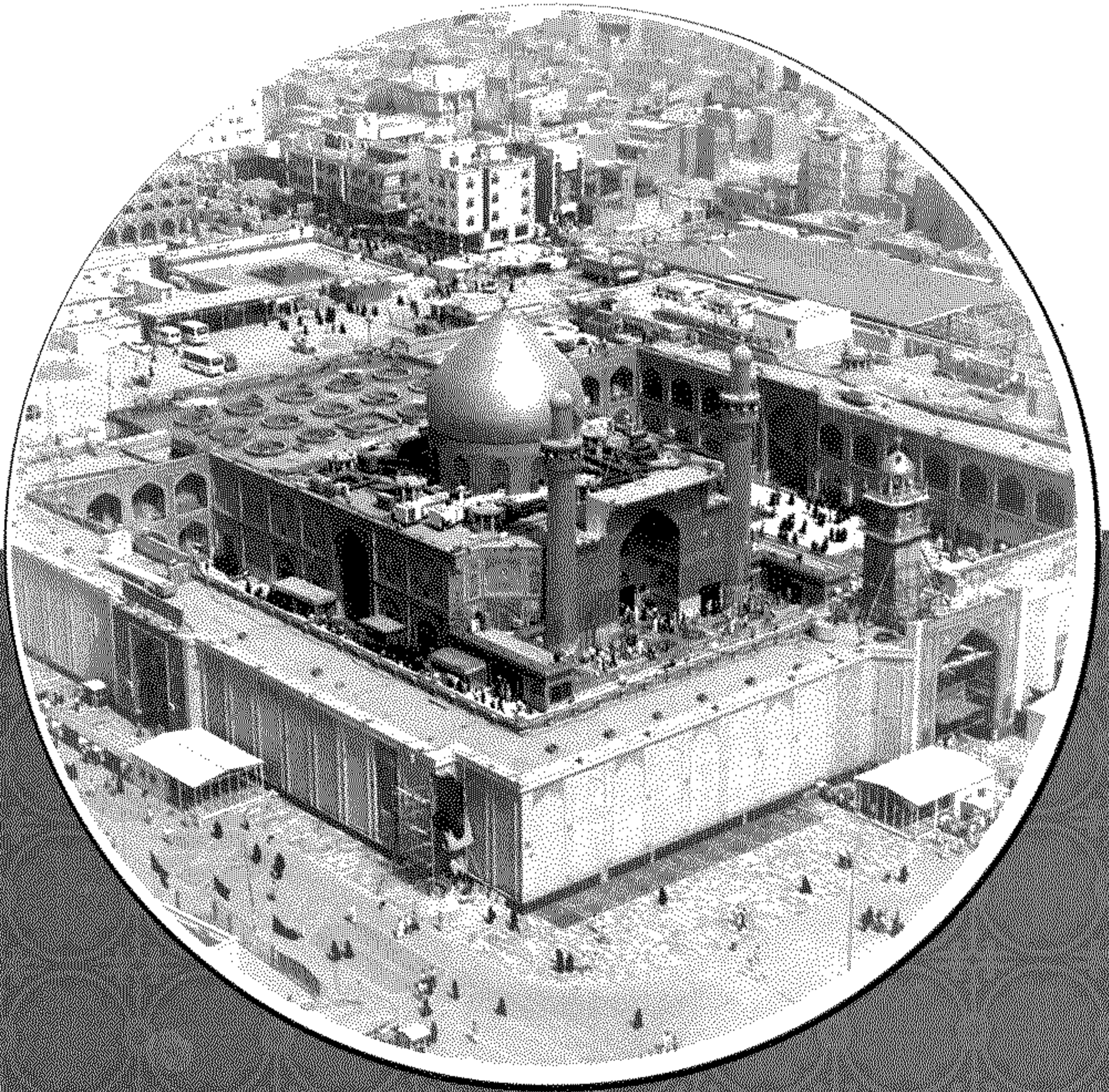
محراب شهادت امیر المؤمنین علیہ السلام در مسجد کوفہ



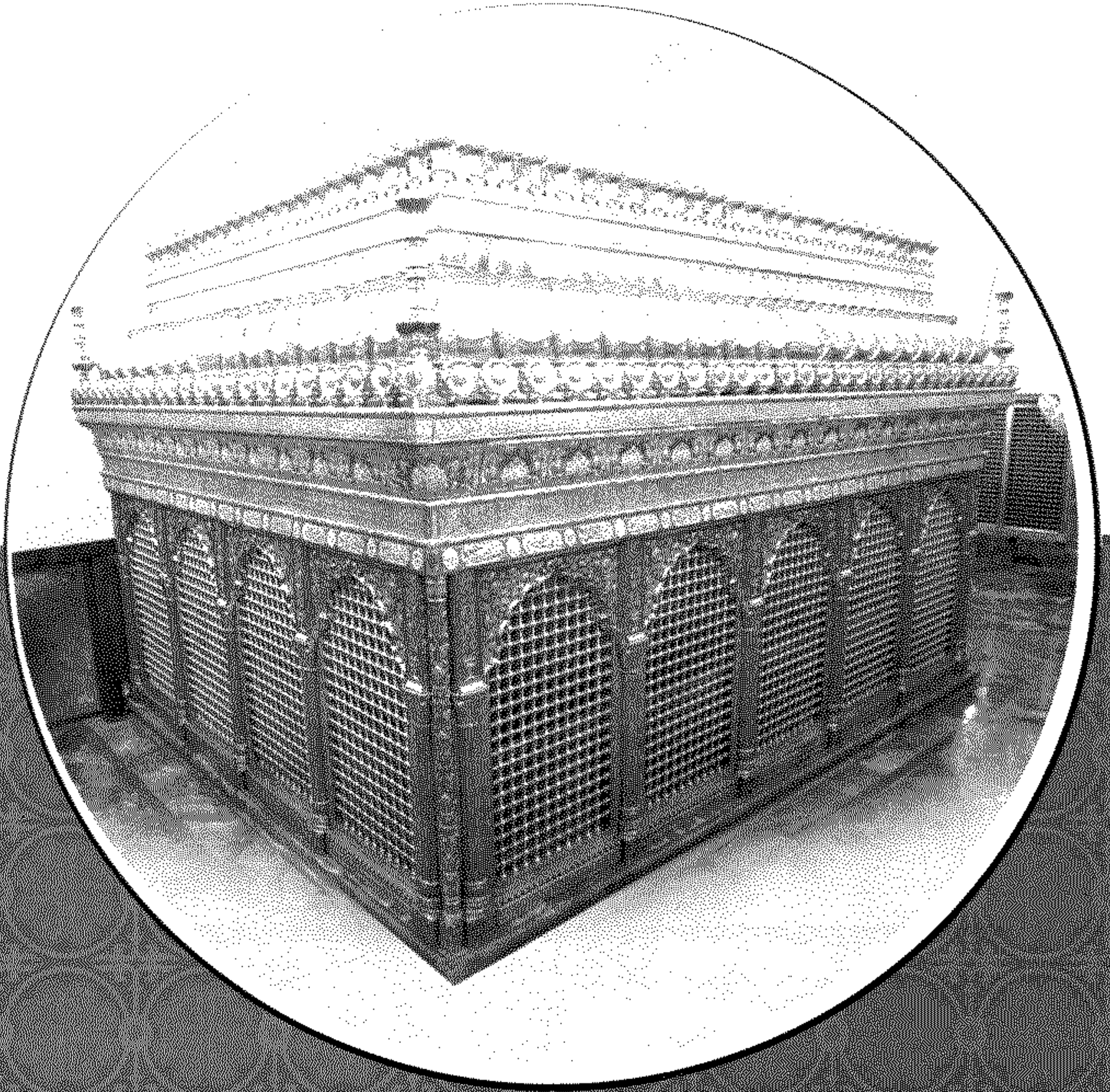
بارگاہ ملکوتی امام کاظم و جواد الامین علیہما السلام



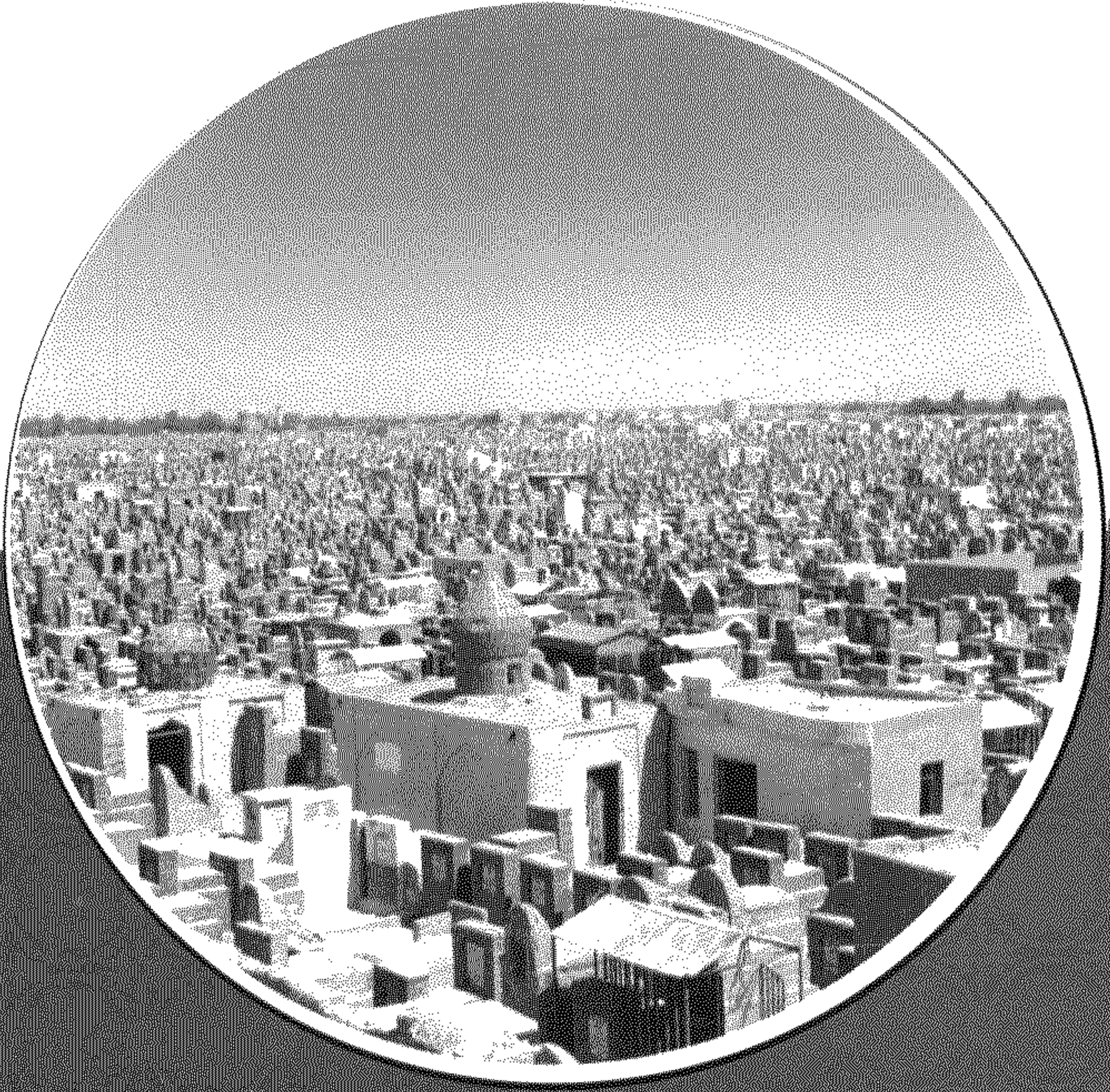
ضريح منور امام كاظم و جواد الامراء عليهم السلام



بارکاه ملکوتی امیر المومنین علی بن ابیطالب علیہ السلام



خبر کج منور حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیہ السلام



قبرستان بزرگ وادی السلام دہلی





## ملاقات با امام زمان ارواحنا فداه

### در کربلا

و سامراء، سرداب مقدس،

مسجد کوفه و سهله، نجف اشرف، کاظمین و وادی السلام

برگرفته از کتاب‌های: «عبری الحسان»، آیت الله نهاوندی، «نجم الثاقب»، آیت الله نوری «دارالسلام»، شیخ محمود عراقی «گنجینه دانشمندان و کرامات الصالحین» آیت الله رازی، «شیفتگان حضرت مهدی» قاضی زاهدی، و...

# ملاقات با امام زمان در کربلا

یوسفی، محمد  
ملاقات با امام زمان علیه السلام در کربلا، برگرفته از کتابهای «عقربى الحسان»،  
آیت الله نهاوندی و... / مؤلف محمد یوسفی --  
قم: خورشید هدایت، ۱۳۸۹  
ص ۳۰۴. ISBN 978-600-5316-28-5  
کتابنامه به صورت زیر نویس.  
رؤیت -- امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - م ح م دین حسن عجل الله تعالی فرجه  
۷۸ م ۹ ی / ۴ / ۲۲۴ BP  
۲۹۷/۶۴۲۸

## شناسنامه کتاب

نام کتاب: ملاقات با امام زمان علیه السلام در کربلا  
مؤلف: محمد یوسفی  
تعداد صفحات: ۳۰۴  
نوبت و تاریخ چاپ: اول / ۱۳۸۹  
لیتوگرافی: المهدی  
چاپ: پیشرو  
شمارگان: ۵۰۰۰  
ناشر: خورشید هدایت  
قطع: وزیری

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۵۳۱۶ - ۲۸ - ۵

مراکز پخش: کلی و جزئی

جمکران مقدس، مقابل درب ۶ - بازار بزرگ ۱۵ شعبان، طبقه همکف، پلاک ۲۳  
نمایشگاه کتاب خورشید آل یاسین،

فروش تلفنی کلی و جزئی: ۰۹۱۲۱۵۳۵۰۹۹ و ۰۹۱۲۶۵۱۹۲۹۰

هزینه ارسال پستی رایگان می باشد

لطفا مبلغ مورد نظر را به شماره حساب ۰۱۰۴۷۴۴۲۴۷۰۰۱ بانک ملی سیبا  
به نام محمد یوسفی واریز نمایید و شماره فیش بانکی و آدرس خود را به شماره های فوق اعلام و یا فاکس  
(۰۲۵۱۷۲۵۴۳۴۶) نمایید تا کتابهای شما ارسال گردد.

قیمت ۴۰۰۰ تومان

## فهرست

موضوع	صفحه
فهرست	۱۹
پیشگفتار	۲۵

### فصل اول / ملاقات با امام زمان علیه السلام در کربلا

تشرّف جناب جعفر نعلبند اصفهانی	۳۰
تشرّف صدیق الذاکرین تهرانی	۳۴
تشرّف اول روغن فروش حلّه	۳۶
تشرّف دوم روغن فروش حلّه	۳۹
تشرّف سید مهدی قزوینی در شب عید فطر	۴۰
تشرّف سید مهدی قزوینی در راه کربلا	۴۳
تشرّف علامه حلی در راه کربلا	۴۸
تشرّف سید بزرگواری از اصفهان	۵۰
تشرّف سید عزیزالله تهرانی	۵۳
تشرّف دو نفر خادم در حرم امام حسین <small>علیه السلام</small>	۵۷
تشرّف آقا سید حسن شوشتری	۵۹
مکاشفه علوی مصری و نجات از حاکم مصر	۶۱
روای صادقه آقا شیخ حسن تویسرکانی	۶۳
تشرّف شیخ مرتضی انصاری <small>رحمته الله</small> در کربلا	۶۵
تشرّف حاج محمد علی نمازیخواه در حرم امام حسین <small>علیه السلام</small>	۶۸
تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری <small>رحمته الله</small> در حرم امام حسین <small>علیه السلام</small>	۷۲

## ملاقات با امام زمان عجل الله فرجه در کربلا

- ۷۴ ..... تشرف بانوی مؤمنه‌ای در کنار ضریح امام حسین علیه السلام
- ۷۷ ..... تشرف حاج سید اسماعیل شرفی در حرم امام حسین علیه السلام
- ۷۹ ..... تشرف شیخ عبدالزهره کعبی در حین خواندن اشعار ابن «عزّندس»
- ۸۲ ..... تشرف حاج آقای مینو در حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام
- ۸۶ ..... تشرف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله در حرم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
- ۸۸ ..... تشرف نماینده تهرانی‌ها در کربلا و ضیافتی بی نظیر
- ۹۱ ..... تشرف سید علی دزفولی در راه کربلا
- ۹۴ ..... تشرف مرحوم حاجی محمد رضا حبرانی و زیارت کربلا با طی الارض
- ۹۸ ..... رؤیای آیه الله العظمی گلپایگانی در کربلا
- ۹۹ ..... رؤیای مرحوم محدث نوری رحمته الله و علت تألیف کتاب دارالسلام
- ۱۰۲ ..... حاج لطیف بیات جوزانی
- ۱۰۴ ..... میرزا محمد مهدی شهرستانی و فضیلت دفن در زمین کربلا
- ۱۰۶ ..... تشرف شیخ مرتضی انصاری
- ۱۰۸ ..... تشرف شیخ حسین رحیم
- ۱۱۳ ..... تشرف سید امیراسحق استرآبادی

### فصل دوم / ملاقات با امام زمان علیه السلام در سامراء

- ۱۱۶ ..... تشرف اسماعیل هرقلی
- ۱۲۳ ..... تشرف سید بحر العلوم در سامرا
- ۱۲۴ ..... تشرف مؤذن و خادم مدرسه سامرا
- ۱۲۶ ..... تشرف سید بحر العلوم و گریه بر امام حسین علیه السلام
- ۱۲۸ ..... تشرف سید شاهر در حرم سامرا
- ۱۳۰ ..... تشرف کلیددار عسکریین در حرم سامرا
- ۱۳۳ ..... تشرف یکی از خدام حرم سامرا

- ۱۳۵ ..... تشرف رشیق و همراهانش
- ۱۳۷ ..... دیدن نور حضرت، توسط اهل سامرا
- ۱۳۹ ..... تشرف حاج صادق کربلایی و مادرشان با یک پیرزن در راه سامرا
- ۱۴۲ ..... تشرف مرد تاجری در راه سامرا و پیغام حضرت به میرزای شیرازی رحمته الله
- ۱۴۴ ..... تشرف مرحوم عباچی در راه سامرا
- ۱۴۶ ..... تشرف آقا عبدالله مرشدی و مادرشان در راه سامرا و نجات از مرگ
- ۱۵۰ ..... تشرف یکی از شیعیان اهل بیت علیهم السلام در حمام سامرا

### فصل سوم / ملاقات با امام زمان علیه السلام در سرداب مقدس

- ۱۵۳ ..... تشرف سید بحر العلوم در سرداب مطهر
- ۱۵۵ ..... تشرف عمه محترمه سید علی صدرالدین
- ۱۵۶ ..... امام زمان علیه السلام در محاصره
- ۱۵۷ ..... تشرف معتمد عباسی و اهل سامرا
- ۱۶۱ ..... تشرف شیخ هاشم و دوستش کاظم
- ۱۶۲ ..... تشرف شیخ انصاری رحمته الله
- ۱۶۴ ..... مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی
- ۱۶۶ ..... استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر
- ۱۶۸ ..... دیدن نور حضرت توسط شیخ علی دُجیلی
- ۱۶۹ ..... توسل آقا محمد مهدی تاجر و شفای او
- ۱۷۲ ..... توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت
- ۱۷۴ ..... سید حسن کاظمینی و نوری در پله‌ها
- ۱۷۵ ..... تشرف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله در سرداب سامرا
- ۱۷۷ ..... تشرف علامه میرجهانی در سرداب غیبت و تصحیح دعای ندبه
- ۱۷۹ ..... تشرف دوم شیخ حسن آل یس رحمته الله در سرداب مطهر

## ملاقات با امام زمان عجل الله فرجه در کربلا

- ۱۸۰ ..... تشرّف آیه الله سید مهدی شیرازی رحمته الله در سرداب مقدس و تصحیح دعای ندبه
- ۱۸۲ ..... شنیدن صدای حضرت توسط آقای شیخ حسین سامرائی در سرداب مطهر
- ۱۸۳ ..... تشرّف سید بن طاووس

### فصل چهارم / ملاقات با امام زمان عجل الله فرجه در مسجد کوفه

- ۱۸۷ ..... تشرّف سید بحر العلوم و صاحب مفتاح الکرامه
- ۱۸۸ ..... تشرّف ملا احمد مقدس اردبیلی رحمته الله
- ۱۹۰ ..... تشرّف شیخ محمد طاهر نجفی
- ۱۹۱ ..... تشرّف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه
- ۱۹۳ ..... مشاهده شیخ محمد کوفی شوشتری
- ۱۹۶ ..... مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی
- ۱۹۹ ..... تشرّف حاج علی آقا و رفقاییش در مسجد کوفه
- ۲۰۳ ..... تشرّف حاج سید حسن حائری
- ۲۰۹ ..... تشرّف سید محمد قطیفی

### فصل پنجم / ملاقات با امام زمان عجل الله فرجه در مسجد سهله

- ۲۱۳ ..... تشرّف حاج شیخ محمد کوفی شوشتری رحمته الله
- ۲۱۵ ..... تشرّف سید بحر العلوم در مسجد سهله
- ۲۱۸ ..... تشرّف سید جعفر قزوینی با پدرشان
- ۲۱۹ ..... تشرّف سید مهدی عباباف نجفی
- ۲۲۱ ..... تشرّف حاج محمد حسین تاجر
- ۲۲۶ ..... تشرّف محمد بن ابی الزّوّاد و ابن جعفر دهان
- ۲۲۷ ..... تشرّف سیدی از علمای زاهد نجف اشرف
- ۲۳۰ ..... تشرّف مردی سبزی فروش

۲۳	فهرست .....
۲۳۴	تشرّف سید عبداللّه قزوینی در مسجد سهله .....
۲۳۸	تشرّف دلاکی در راه مسجد سهله .....
۲۴۰	تشرّف سید باقر اصفهانی در مسجد سهله .....
۲۴۲	تشرّف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی .....
۲۴۳	مشاهده سید بحر العلوم <small>رحمته اللّٰه</small> در مسجد سهله .....
۲۴۴	مشاهده ملا عبدالحمید قزوینی در مسجد سهله .....
۲۴۸	مشاهده ملا عبدالحمید قزوینی در راه مسجد سهله .....
۲۵۰	تشرّف سید حسن .....
۲۵۱	تشرّف حاج ملا باقر بهبهانی .....
۲۵۵	آتش دیدن شیخ باقر کاظمی در مسجد سهله .....
۲۵۷	تشرّف شیخ محمد تقی آملی در مسجد سهله و کوفه .....
۲۵۸	تشرّف آیه اللّه سید محمد شیرازی <small>رحمته اللّٰه</small> در مسجد سهله .....
۲۶۰	تشرّف حاج صادق کربلایی در مسجد سهله .....
۲۶۳	تشرّف حضرت آیه اللّه نجفی مرعشی <small>رحمته اللّٰه</small> در مسجد سهله .....
۲۶۹	تشرّف حاج محمد علی نمازیخواه کنار در مسجد سهله .....
۲۷۳	تشرّف حاج اکبر نوذری در مسجد سهله .....

### فصل ششم / ملاقات با امام زمان علیه السلام در نجف اشرف

۲۷۶	تشرّف حاج میرزا مقیم قزوینی .....
۲۷۸	تشرّف سید محمد هندی .....
۲۸۱	رویای ملا محمود عراقی .....
۲۸۳	رویای ملا محمود عراقی .....
۲۸۵	تشرّف شیخ اسدالله در حرم امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> .....

### فصل هفتم / ملاقات با امام زمان علیه السلام در کاظمین

- ۲۸۸ ..... تشریف از زیان سید بن طاووس در حرم کاظمین علیه السلام
- ۲۸۹ ..... رویای میرزا محمد علی قزوینی
- ۲۹۱ ..... تشریف زهیر ابریشمی در کاظمین و خدمت به برادر دینی
- ۲۹۲ ..... تشریف زائر کاظمینی در حرم کاظمین علیه السلام

### فصل هشتم / ملاقات با امام زمان علیه السلام در وادی السلام و عتبات دیگر

- ۲۹۶ ..... تشریف دیگر از حاج سید احمد خوشنویس
- ۲۹۷ ..... تشریف سید هاشم شوشتری
- ۲۹۸ ..... تشریف حاج صادق تبریزی
- ۳۰۰ ..... تشریف علی بن عبدالرحمن شوشتری
- ۳۰۲ ..... تشریف شیخ علی دجیلی در راه زیارت جناب حرّ



## پیشگفتار

مطالعه کتاب‌های سالم، از کارهای بسیار مفیدی است که هم از تلف شدن وقت جلوگیری می‌کند و هم تفریح سالمی است از بسیاری از تفریحات رائج سالم‌تر است. ضمن این که معلومات انسان با مطالعه بالا می‌رود و خلاصه فوائد بی‌شماری که برای همه واضح است.

اما در بین کتاب‌های مفیدی که هست، خواندن شرح حال اولیاء خدا و معجزات معصومین علیهم‌السلام و تشرفات خدمت آقا امام زمان علیه‌السلام اثر فوق‌العاده‌ای دارد که افراد زیادی از این طریق از خواب غفلت بیدار شده‌اند و با آن بزرگواران رابطه‌ای پیدا کرده‌اند و حتی مسیر زندگی‌شان عوض شده است و راه خدا را در پیش گرفته‌اند. در این زمینه جریانات زیادی هست که ما در این کتاب آورده‌ایم که شاید کسانی که می‌خواهند به سفر کربلا مشرف شوند، با معرفتی کامل به زیارت امام حسین علیه‌السلام و سامرا و سرداب مقدس و مسجد کوفه و مسجد سهله مشرف شوند و در این سفر در جستجوی محبوب خود باشند.

من نمی‌دانم آنهایی که می‌گویند: در زمان غیبت نمی‌توان خدمت امام زمان علیه‌السلام رسید، یا او را دید، چه دلیلی دارند؟!

چرا باید کسی که در دنیا زنده است و در بدن مادی است و دارای گوشت و پوست و استخوان است و در میان مردم زندگی می‌کند، دیده نشود؟!

آیا این همه از شیعیان و علماء بزرگ و اولیاء خدا، که آن حضرت را دیده‌اند، همه دروغ گفته‌اند و همه را باید تکذیب کرد؟!

آیا آنهایی که می‌گویند: آن حضرت دیده نمی‌شود، می‌دانند که وقتی این ادعاء بدون دلیل را شایع کردند، چه خدمتی به دشمنان آن حضرت نموده‌اند؟!

آیا آنها می‌دانند، که اگر مردم مسلمان در دیدن آن حضرت به تردید افتادند، یکی از دلایل بسیار محکم و قاطع در اثبات وجود مقدس آن حضرت را از دست داده‌اند؟!

بعضی می‌گویند: در روایات آمده، که باید مدعیان ملاقات با آن حضرت را تکذیب نمود، باید از آنها سؤال کرد که: این روایات در کجا است؟ چرا ما آنها را ندیده‌ایم؟!

من آنچه تحقیق کرده‌ام، جز یک روایت، به مضمونی که در زیر نقل می‌شود، در کتب احادیث بیشتر وجود ندارد، آن هم معنایش این نیست که این دسته خیال کرده‌اند.

ما در اینجا اصل روایت را آورده‌ایم و معنایش را گفته‌ایم باز هم در اینجا یادآور می‌شویم، تا دوستان نادان و دشمنان دانا نتوانند از این مقوله حرف بزنند.

این روایت و این توقیع مقدس، در وقتی که جناب «علی بن محمد سمري» چهارمین نایب خاص حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه، می‌خواست از دنیا برود، از جانب آن حضرت وارد شد که اصل توقیع این است:

بسم الله الرحمن الرحيم

«یا علی بن محمد السمری اسمع اعظم الله اجر اخوانک فیک» فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک و لاتوص الی احد فیقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی ذکره و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلوب و امتلاء

الارض جوراً، و سیأتی شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو كذاب مفتر و لاحول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم...<sup>(۱)</sup>

به نام خداوند بخشنده مهربان

«ای «علی بن محمد سمری!» گوشت را باز کن و کلامم را بشنو خدا اجر برادران شیعه تو را، در مصیبت تو زیاد گرداند، تو تا شش روز دیگر خواهی مُرد، کارهایت را جمع کن و مسأله وکالت و جانشینی را به کسی وصیت نکن. زیرا غیبت کبری واقع شده و ظهوری نیست مگر بعد از آنکه خدا اذن دهد و این اذن خدا، بعد از مدتهای طولانی و سخت شدن دلها و پر شدن زمین از ظلم و جور است.

و جمعی از شیعیان می آیند و مدعی مشاهده و ارتباط با ما را می شوند، آگاه باش! که هر کس ادعای مشاهده را قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی بکند، دروغگو و افتراءزننده است و حول و قوه‌ای نیست مگر متعلق به خدای علیّ عظیم...».

شش روز بعد، نیمه شعبان بود، شیعیانی که تویق و نامه شریف آن حضرت را دیده بودند، به خانه «علی بن محمد سمری» رفتند، وی را در حال جان‌کندن دیدند و او پس از چند لحظه از دنیا رفت... خدا رحمتش کند.

شما ای اهل انصاف! به مضمون این تویق مبارک و موقعیتی که ورود این تویق دارد توجه کنید، آیا جمله «الّا فمن ادعی المشاهدة» یعنی: آگاه باشید، کسی که ادعای مشاهده امام زمان علیه السلام را بکند، بر غیر از ادعای نیابت خاصه‌ای که نواب اربعه داشته‌اند دلالت دارد؟

آیا از ملاقاتهای اتّفاقی و یا در اثر توسّلات که بسیار اتّفاق افتاده و ملاقات‌کننده، ادعائی ندارد، منصرف نیست؟

## ملاقات با امام زمان علیه السلام در کربلا

پس چرا باز هم، حتی از بعضی اهل علم شنیده می شود، که آنها می گویند: در زمان غیبت کبری، نمی توان خدمت امام زمان علیه السلام رسید و او را ملاقات کرد؟!

مرحوم حاجی نوری در «نجم الثاقب» نقل می کند که:

علامة با ورع و با تقویٰ مرحوم آخوند «ملا زین العابدین سلماسی» که یکی از

شاگردان مرحوم «سید بحر العلوم» است فرمود:

«من در محضر درس «سید بحر العلوم» بودم، که شخصی سؤال کرد: آیا امکان

دارد، کسی در زمان غیبت کبری، حضرت صاحب الزمان علیه السلام را ببیند؟

«سید بحر العلوم» به او جواب نداد ولی من نزدیک او نشسته بودم، دیدم سرش را

پائین انداخته و آهسته می گوید: چه بگویم؛ در جواب او و حال آنکه آن حضرت مرا

در بغل گرفته و به سینه خود چسبانده است.»

من به منظور آنکه، بیهوده بودن این ادعای غلط، یعنی: ممتنع بودن ملاقات با

امام زمان علیه السلام را ثابت کنم!

قم، جمکران مقدس

۵ جمادی الاول ۱۴۳۱ مصادف با ولادت حضرت زینب علیه السلام

# فصل اول

ملاقات با امام زمان علیه السلام

در کربلا

### تشرّف جناب جعفر نعلبند اصفهانی

آقای حاج میرزا محمد علی گلستانه اصفهانی علیه السلام فرمودند: عموی من، آقا سید محمد علی برای من نقل کردند:

در زمان ما در اصفهان شخصی به نام «جعفر» که شغلش «نعلبندی» بود بعضی حرف‌ها را می‌زد که موجب طعن و رد مردم شده بود؛ مثل آن که می‌گفت: با طی الارض به کربلا رفته‌ام. یا می‌گفت: مردم را به صورت‌های مختلف دیده‌ام و یا خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیده‌ام. ولی به خاطر حرف‌های مردم آن صحبت‌ها را ترک نمود.

تا اینکه من روزی برای زیارت مقبره متبرک «تخت فولاد»<sup>(۱)</sup> می‌رفتم. در بین راه دیدم جعفر نعلبند هم به آن طرف می‌رود. نزدیک او رفتم و گفتم: میل داری در راه با هم باشیم؟

گفت: اشکالی ندارد، با هم گفتگو می‌کنیم و خستگی راه را هم نمی‌فهمیم. قدری با هم گفتگو کردیم تا بالاخره من پرسیدم: این صحبت‌هایی که مردم از تو نقل می‌کنند چیست؟ آیا صحت دارد یا نه؟  
گفت: آقا از این مطلب بگذریم.

اصرار کردم و گفتم: من که بی‌غرضم، مانعی ندارد بگویی.  
گفت: آقا من بیست و پنج بار از پول کسب خود، به کربلا مشرف شدم و در همه سفرها، برای زیارتی عرفه می‌رفتم. در سفر بیست و پنجم بین راه، شخصی یزدی با

۱ - قبرستان مهمی در اصفهان قبور بسیاری از اولیاء خدا در آنجاست.

من رفیق شد. چند منزل که با هم رفتیم مریض شد و کم کم مرض او شدت کرد تا به منزلی که ترسناک بود رسیدیم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت، قافله را دو روز در کاروانسرا نگه داشتند، تا قافله‌های دیگر برسند و جمعیت زیادتر شود. از طرفی حال زائر یزدی هم خیلی سخت شد و مشرف به موت گردید.

روز سوم که قافله خواست حرکت کند من راجع به او متحیر ماندم که چطور او را با این حال تنها بگذارم و نزد خدای تعالی مسئول شوم؟ از طرفی چطور این جا بمانم و از زیارت عرفه که بیست و چهار سال برای درک آن جدیت داشته‌ام، محروم شوم؟

بالاخره بعد از فکر بسیار بنایم بر رفتن شد؛ لذا هنگام حرکت قافله پیش او رفتم و گفتم: من می‌روم و دعا می‌کنم خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید.

این مطلب را که شنید اشکش سرازیر شد و گفت: من یک ساعت دیگر می‌میرم؛ صبر کن وقتی از دنیا رفتم خورجین و اسباب و الاغ من مال تو باشد فقط مرا با این الاغ به «کرمانشاه» ببر و از آنجا هم هر طوری که راحت باشد، به کربلا برسان.

وقتی این حرف را زد و گریه او را دیدم دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم. قافله رفت و مدت زمانی که گذشت آن زائر یزدی از دنیا رفت. من هم او را بر الاغ بستم و حرکت کردم. وقتی از کاروانسرا بیرون آمدم دیدم از قافله هیچ اثری نیست، جز آن که گرد و غبار آنها از دور دیده می‌شد.

تا یک فرسخ راه رفتم؛ اما جنازه را هر طور بر الاغ می‌بستم، همین که مقداری راه می‌رفتم، می‌افتاد و هیچ قرار نمی‌گرفت. با همه اینها به خاطر تنهایی، ترس بر من غلبه کرد. بالاخره دیدم نمی‌توانم او را ببرم. حالم خیلی پریشان شد. همان جا ایستادم و به جانب حضرت سیدالشهداء علیه السلام توجه نمودم و با چشم گریان عرض کردم:

آقا من با این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان رها کنم؛ نزد خدا و شما مسئول هستم. اگر هم بخواهم او را بیاورم، توانایی ندارم.

ناگهان دیدم، چهار نفر سوار پیدا شدند و آن سواری که بزرگ آنها بود فرمود:  
جعفر! با زائر ما چه می‌کنی؟

عرض کردم: آقا چه کنم، در کار او مانده‌ام!

آن سه نفر دیگر پیاده شدند. یک نفر آنها نیزه‌ای در دست داشت او آن را در گودال آبی که خشک شده بود فرو برد آب جوشش کرد و گودال پر شد. آن میت را غسل دادند بزرگ آنها جلو ایستاد و با هم نماز میت را خواندیم و بعد هم او را محکم بر الاغ بستند و ناپدید شدند.

من هم به راه افتادم ناگاه دیدم از قافله‌ای که پیش از ما حرکت کرده بود گذشتم و جلو افتادم. کمی گذشت دیدم به قافله‌ای که پیش از آن قافله حرکت کرده بود رسیدم. و بعد هم طولی نکشید که دیدم به «پل سفید» نزدیک کربلا رسیده‌ام. در تعجب و حیرت بودم که این چه جریان و حکایتی است! میت را بردم و در «وادی ایمن» دفن کردم.

قافله ما تقریباً بعد از بیست روز رسید. هر کدام از اهل قافله می‌پرسید: تو کی و چگونه آمدی! من قضیه را برای بعضی به اجمال و برای بعضی مشروحاً می‌گفتم و آنها هم تعجب می‌کردند.

تا این که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم؛ ولی با کمال تعجب دیدم مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌بینم؛ از قبیل گرگ، خوک، میمون و غیره و جمعی را هم به صورت انسان می‌دیدم!

از شدت وحشت برگشتم و مجدداً قبل از ظهر مشرف شدم، باز مردم را به همان حالت دیدم برگشتم و بعد از ظهر رفتم و باز مردم را همان طور مشاهده کردم!



روز بعد که رفتم دیدم همه به صورت انسان می‌باشند. خلاصه بعد از این سفر، چند سفر دیگر مشرف شدم باز روز عرفه مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌دیدم و در غیر آن روز به همان صورت انسان می‌دیدم. به همین جهت تصمیم گرفتم دیگر برای زیارتی عرفه مشرف نشوم.

وقتی این وقایع را برای مردم نقل می‌کردم بدگویی می‌کردند و می‌گفتند: برای یک سفر زیارت چه ادعاهایی می‌کند!

لذا من، نقل این قضایا را به کلی ترک کردم؛ تا آن که شبی با خانواده‌ام در اصفهان مشغول غذا خوردن بودیم. صدای در بلند شد وقتی در را باز کردم دیدم شخصی می‌فرماید: حضرت صاحب الامر علیه السلام تو را خواسته‌اند.

به همراه ایشان رفتم، تا به «مسجد جمعه» رسیدم. دیدم آن حضرت علیه السلام در محلی که منبر بسیار بلندی در آن بود، بالای منبر تشریف دارند و آنجا هم مملو از جمعیت است آنها عمامه داشتند و لباس‌شان مثل لباس شوستری‌ها بود. به فکر افتادم که در بین این جمعیت، چطور می‌توانم خدمت ایشان برسم؛ اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: جعفر بیا.

من رفتم و تا مقابل منبر رسیدم.

فرمودند: چرا برای مردم آنچه را که در راه کربلا دیده‌ای نقل نمی‌کنی؟

عرض کردم: آقا من نقل می‌کردم؛ از بس مردم بدگویی کردند، دیگر ترک نمودم.

حضرت فرمودند: تو کاری به حرف مردم نداشته باش؛ آنچه را که دیده‌ای نقل

کن تا مردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی با زائر جدمان حضرت

سیدالشهداء علیه السلام داریم. (۱)

### تشرّف صدیق الذاکرین تهرانی

آقای میرزا هادی بجستانی (سلمه الله) به نقل از مؤمن متقی، صدیق الذاکرین تهرانی، که به فرموده میرزا هادی چند سال است مجاور سیدالشهداء علیه السلام است و کمال رفاقت را با من دارد و همیشه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت با حال خوشی ذکر مصیبت می‌کند و در همه جا اهما حوائج او فرج حضرت ولی عصر عجل الله فرجه است، گفت:

تقریباً بیست سال پیش به کربلا مشرف شدم. مرکب من قاطری راهوار و مال خودم بود. مبالغی نقدینه طلا در همیانی به کمر بسته بودم و خورجین و اثاثیه لازم همراهم بود

. در هر منزلی که قافله توقف می‌کرد شبانه ذکر مصیبت می‌کردم؛ لذا وضعم خوب بود. در آخرین منزل بین راه که «مسیب» است، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم به راه افتادیم. در بین راه عربی اسب سوار با من رفیق شد. مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم. بعد از ساعتی آن مرد عرب گفت: اینک دزدها قصد ما را دارند. این را گفت و اسب را دوآند.

من قدری با او همراهی کردم ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم. دزدها رسیدند و فوراً مرا هدف نیزه و گرز و خنجر خود قرار دادند. بر زمین افتادم و از هوش رفتم. بعد از مدتی که به هوش آمدم شنیدم که درباره تقسیم پول‌ها نزاع می‌کردند. وقتی از من حرکتی دیدند و دانستند که زنده‌ام، یکی فریاد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جدا کنید) یکباره متوجه من شدند و خنجر را بر گروی خودم دیدم و مرگ را مشاهده نمودم. در همان حال یأس و انقطاع، توجه قلبی به ولی عصر علیه السلام جسته و فقط با

ارتباط روحی نه زبانی، از آن حضرت کمک خواستم، فوراً در کمتر از چشم به هم زدنی دیدم نور است که از زمین به آسمان بالا می‌رود و دور آن قطعه زمین مثل «کوه طور» محل تجلی حضرت نورالانوار گردیده است. صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می‌فرمود:

برخیز.

با این که سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود، برکت فرمایش آن جان‌جهانیان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان حیات تازه‌ای در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخاستم.

آن حضرت فرمود: این است قبر جدّ بزرگوارم، روانه شو.

نگاه کردم، دیدم چراغ‌های گلدسته‌ها و گنبد مطهر پیدا است و هیچ اثری از اعراب و اسباب و اثاثیه‌ام نیست و همه ناراحتی‌ها را فراموش کرده، راحت راه را طی می‌کردم تا این که خود را در کوچه باغ‌های کربلا دیدم، در حالی که هوا روشن شده بود. گفتم: برای نماز به کربلا نمی‌رسم. همین جا تیمم می‌کنم و نماز می‌خوانم. چون نشستم و تیمم کردم، احساس ضعف و درد نمودم، دو رکعت نماز را به طور نشسته و به هزار زحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقا شیخ حسین فرزند حجه‌الاسلام مازندرانی.

معلوم شد گاری‌هایی که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می‌شوند مرا با خود حمل نموده و به خانه شیخ آورده‌اند. وقتی شیخ مرا زنده دید گفت: غم مخور، شهدای کربلا هفتاد و سه نفر شدند (یعنی تو یکی از آنهايي).

چند ماهی زخم‌ها را معالجه کردم تا از برکت نفس مبارک حضرت صاحب الزمان (روحی فداه) سلامتی و عافیت یافتم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف اول روغن فروش حلّه

عالم جلیل القدر شیخ علی رشتی که از علمای با تقوی و زاهد و شاگرد مرحوم شیخ انصاری رحمته الله بود نقل فرمود:

یک بار برای زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام از نجف به کربلا مشرف شدم. در مراجعت می خواستم از راه رودخانه فرات برگردم، لذا در کشتی کوچکی که بین کربلا و «طویریج» رفت و آمد می کرد نشستم. مسافران کشتی همه اهل حلّه بودند و می خواستند تا طویریج بیایند و از آنجا که راه حلّه و نجف از هم جدا می شود و به شهرستان بروند.

آن جماعت مشغول لهو لعب و مزاح بودند جز یک نفر که همراهشان بود، او نه می خندید و نه مزاح می کرد و در این کارها خود را داخل نمی نمود و آثار وقار و بزرگواری از او ظاهر بود. رفقایش به مذهب او ایراد می گرفتند و عیبجویی می کردند، در عین حال در خورد و خوراک با هم شریک بودند.

من خیلی تعجب کردم ولی موقعیتی نبود که از او در این باره سوال کنم، تا به جایی رسیدیم که به دلیل کمی آب رودخانه، ما را از کشتی بیرون کردند که کشتی به گل نشیند. ما هم کنار نهر راه می رفتیم. اتفاقاً در بین راه نزدیک آن شخص بودم، لذا از او پرسیدم: چرا خودت را از رفقا و دوستان کنار می کشی و آنها به مذهب تو ایراد می گیرند؟

گفت: اینها خویشان و بستگان من هستند که همگی از اهل سنتند و پدرم نیز سنی بود ولی مادرم مؤمنه و شیعه است. من هم قبلاً مثل آنها سنی بودم اما به برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام شیعه شدم.

گفتم: چطور شد که شیعه شدی؟

گفت: اسم من «یاقوت» و شغلم فروختن روغن در کنار «پل حله» است چند سال قبل یک بار برای خریدن روغن از بادیه نشینان عرب، به اطراف و نواحی حله رفتم. چند منزلی که دور شدم با عده‌ای از آنها برخورد کردم و آنچه روغن می‌خواستم خریدم و به همراه جمعی از اهل حله برگشتم. در یکی از منازل که فرود آمدیم خوابیدم، وقتی بیدار شدم هیچ کس از آنها را ندیدم و همه رفته بودند.

راه ما در صحرای بی‌آب و علفی بود که درندگان زیادی داشت و در آن صحرا تا چند فرسخ هیچ آبادی و دهی نبود. برخاستم و روغن‌ها را بار کردم و به دنبال قافله به راه افتادم، مقداری که رفتم راه را گم کردم و سرگردان شدم و ترس زیادی از درندگان و دزد و عطش به من دست داد. لذا همان جا به خلفاء و بزرگان اهل سنت استغاثه کردم و آنها را نزد خداوند شفیع قرار دادم و تضرع نمودم، اما هیچ فرجی حاصل نشد.

ناگهان با خودم گفتم: من از مادرم می‌شنیدم که می‌گفت: ما امام زنده‌ای داریم که کنیه‌اش «اباصالح» است و گمشدگان را به راه می‌رساند و به فریاد درماندگان می‌رسد و ضعیفان را یاری می‌کند.

با خدا عهد کردم که من به او استغاثه می‌کنم، اگر مرا نجات داد به دین مادرم در می‌آیم و همان جا او را صدا کردم و به حضرتش استغاثه نمودم.

ناگهان کسی را دیدم که با من راه می‌رود و بر سرش عمامه سبزی است او مسیر را به من نشان داد و دستور داد: به دین مادرم در آیم. و جملات دیگری هم فرمود.

## ﴿ ملاقات با امام زمان علیه السلام در کربلا ﴾

بعد هم اضافه کرد: به زودی به روستایی که اهل آن همه شیعه‌اند می‌رسی.

گفتم: یا سیدی تا آن قریه با من نمی‌آیید؟

فرمودند: نه زیرا الان هزار نفر در اطراف شهرها به من استغاثه کردند و باید همه

آنها را نجات دهم. و از نظرم غائب گردید.

من هم راه افتادم و هنوز خیلی نرفته بودم که به آن قریه رسیدم، در حالی که

فاصله تا آنجا خیلی زیاد بود و حتی رفقایم روز بعد به من رسیدند.

وقتی به حله برگشتم به حضور آقا سید مهدی قزوینی رحمته الله علیه رسیدم و قضیه را برای

ایشان نقل کردم و مسائل دینم را از او آموختم.

بعد هم پرسیدم: آیا راهی هست که بشود بار دیگر آن حضرت را ملاقات کنم؟<sup>(۱)</sup>

## تشرّف دوم روغن فروش حلّه

همان روغن فروش حلّه می گوید:

بعد از این که معارف دینم را از آقا سید مهدی قزوینی رحمته الله علیه یاد گرفتم از ایشان سوال کردم، چطور می شود دوباره آقا امام زمان علیه السلام را زیارت کنم؟ ایشان فرمود: چهل شب جمعه به زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام برو. تصمیم گرفتم این کار را بکنم و مشغول انجام دادن آن شدم. هر هفته شب های جمعه از حلّه برای زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا می رفتم تا این که فقط یک شب باقی ماند.

روز پنج شنبه ای بود که از حلّه به کربلا رفتم، وقتی به دروازه شهر رسیدم دیدم سربازها و نیروهای دولتی با کمال سختی از کسانی که می خواهند وارد شهر شوند درخواست مجوز عبور می کنند و من نه مجوز داشتم نه قیمت آن را. متحیر مانده بودم. مردم هم دم دروازه ایستاده بودند و همدیگر را فشار می دادند تا شاید راهی باز شود. من از شلوغی استفاده کردم و خواستم خودم را از لا به لای آنها رد کنم، اما نشد.

در این حال صاحب خودم حضرت صاحب الامر علیه السلام را داخل شهر و پشت دروازه دیدم که در لباس طلاب عجم بودند و عمامه سفیدی بر سر داشتند. تا آن جناب را دیدم به ایشان استغاثه کردم.

همان لحظه مولا بیرون آمدند و دست مرا گرفتند و داخل دروازه کردند و هیچ کس مرا ندید.

وقتی داخل شدم دیگر آن مولای عزیز را ندیدم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف سید مهدی قزوینی در شب عید فطر

عالم کامل آقا سید مهدی قزوینی فرمود:

سالی برای زیارت فطریه (شب عید فطر) وارد کربلا شدم و در شب سی ام که احتمال شب عید در آن می‌رفت، نزدیک غروب، هنگامی که اگر بنا بود شب عید هم باشد در آن وقت هلالی دیده نمی‌شود، در حرم مطهر بالای سر مقدس بودم. شخصی از من سوال کرد: آیا امشب شب زیارت است؟

مقصودش آن بود که آیا امشب شب عید است و ماه ناقص می‌باشد تا اعمال زیارت شب عید را به جا آورد یا شب آخر ماه رمضان است.

من در جواب گفتم: احتمال دارد امشب شب عید باشد؛ ولی معلوم نیست که عید ثابت شود.

ناگاه دیدم شخص بزرگواری که به هیئت بزرگان عرب بود با مهابت و جلالت نزد من ایستاده است. ایشان با دو نفر دیگر که در هیئت و جلالت از دیگران ممتاز بودند در آنجا تشریف داشت. آن شخص به زبان فصیح که از اهل این اعصار و زمان‌ها بی‌سابقه است در جواب سوال کننده فرمود: «نعم هذه الليلة ليلة الزيارة؛ آری امشب شب عید و شب زیارت است.»

وقتی این سخن را از او شنیدم که بدون تزلزل و تردید عید را اعلام فرمود به او



گفتم: عید بودن امشب را از کجا می‌گویید؟ آیا به گفته منجم و تقویم اعتماد کرده‌اید یا دلیل دیگری بر آن دارید؟

اعتنای درستی به من نکرد مگر همین قدر که فرمود: «اقول لك هذه الليلة ليلة الزيارة؛ به تو می‌گویم امشب شب زیارتی است». این را گفتم و با آن دو نفر به سوی در حرم به راه افتاد.

وقتی از من جدا شدند گویا تازه به خود آمده باشم، با خودم گفتم این جلالت و مهابت معمولاً از کسی دیده نشده است و این طور مکالمه و خبر دادن‌ها از غیب، از غیر بزرگان دین و اهل اسرار انجام نمی‌شود.

لذا با عجله هر چه تمامتر ایشان را دنبال کردم و بیرون آمدم؛ اما آنها را ندیدم از خدّامی که کنار در بودند پرسیدم: این سه نفر که فلان لباس و فلان شکل را داشتند و الان بیرون آمدند کجا رفتند؟

گفتند: ما چنین اشخاصی را که می‌گویی ندیده‌ایم. با وجود این که معمولاً نمی‌شود کسی از زوّار مخصوصاً اگر امتیازی بر دیگران داشته باشد داخل صحن یا ایوان یا رواق یا حرم بشود و خدّام او را نبینند، بلکه غالباً آنها می‌دانند که اهل کجا و چه کاره‌اند و از منازل هر یک اطلاع دارند و حتی پیش از ورود اشراف و بزرگان به حرم مطلع می‌شوند و می‌دانند چه وقت و از کجا وارد می‌شوند. چنان که هر کس بر عادت خدّام اطلاع داشته باشد اینها را می‌داند. به علاوه زمانی نگذشته بود که ایشان رفته بودند.

بالاخره از در خارج شدم و از خدّامی که در رواق و بین دو در بودند پرسیدم و همان جواب را شنیدم. همچنین در ایوان و کفشداری گشتم، اما اثری دیده نشد با این که هر یک از زوّار ناگزیر باید از جلوی کفشداری بگذرند.

باز برگشتم و رواق و حجره‌ها را گردش نمودم و از ساکنین و ملازمین آنها یعنی

قرآن و خدام و غیره پرسیدم ولی به همان ترتیب خبری از سه نفر به دست نیامد.

از طرفی در اواخر آن شب و روز بعد معلوم شد که همان شب، شب عید و زیارت بوده است. بنابراین از مشاهده این امور و تصدیق قلبی، یقین کردم آن شخص غیر از آن بزرگوار یعنی حضرت بقیة الله (عجل الله فرجه) فرد دیگری نبوده است.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف سید مهدی قزوینی در راه کربلا

سید مهدی قزوینی فرمود:

روز چهاردهم ماه شعبان، از حله به قصد زیارت حضرت ابی عبداللّه الحسین علیه السلام بیرون آمدم. وقتی به «شطّ هندیّه»<sup>(۱)</sup> رسیدم از سمت غرب شطّ عبور کردم، دیدم زواری که از حله و اطراف آن و آنهایی که از نجف اشرف و حوالی وارد شده بودند تماماً در خانه‌های «بنی طُرف» از عشایر هندیّه محصور شده‌اند و راهی برای کربلا نیست چون عشیره «عُنیزه» در مسیر فرود آمده بودند و راه عبور و مرور زوّار را قطع کرده بودند و نمی‌گذاشتند کسی از کربلا خارج و یا داخل شهر شود. هر کس هم می‌رفت او را غارت می‌کردند.

من نزد عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را به جا آوردم و نشستم. منتظر بودم ببینم کار زوّار به کجا می‌انجامد. آسمان ابر داشت و باران کم‌کم می‌بارید. در این حال که نشسته بودم دیدم تمام زوّار از خانه‌ها بیرون آمدند و به سمت کربلا متوجه شدند. به شخصی که با من بود گفتم: برو سوال کن چه خبر است؟

بیرون رفت و برگشت و گفت: عشیره بنی طُرف با اسلحه بیرون آمده‌اند و متعهد شده‌اند زوّار را به کربلا برسانند هر چند کار به جنگ با عشیره عنیزه بکشد.

وقتی این سخن را شنیدم به آنها که با من بودند گفتم: این مطلب واقعیت ندارد؛

---

۱ - شعبه‌ای است از رود فرات که بعد از منطقه «مسیب» جدا می‌شود و به کوفه می‌رود. آبادی معتبری کنار این شطّ هست که «طویریح» نام دارد و در راه حله به سمت کربلا واقع شده است.

زیرا بنی طُرف قدرت ندارند در بیابان با عنیزه مقابله کنند. گمان می‌کنم این کار حيله‌ای است برای آن که زوَّار را از خانه‌های خود بیرون کنند، چون پذیرایی آنها برایشان سنگین شده است.

در همین احوال بودیم که زوَّار برگشتند و معلوم شد جریان همان است که من گفته‌ام.

زوَّار داخل خانه‌ها شدند و بعضی هم در سایه آنها نشستند. آسمان را ابر گرفته بود. در اینجا من دلم به خاطر آنها شکست؛ لذا به خداوند تبارک و تعالی متوجه شدم و به پیغمبر و آل او علیهم‌السلام متوسل گشتم و از ایشان یاری زوَّار را از آن بلایی که به آن مبتلا شده‌اند خواستم.

ناگاه دیدم سواری می‌آید که بر اسب نیکویی مانند آهو که مثل آن را ندیده بودم سوار است. در دست او نیزه‌ای بلند بود و آستین‌ها را بالا زده و اسب را می‌دوانید. نزدیک خانه‌ای که آنجا بودم ایستاد. آن خانه از مو بود و اطرافش را بالا زده بودند. سلام کرد و ما جواب او را دادیم.

فرمود: یا مولانا (اسم مرا برد) کسانی که بر تو سلام می‌رسانند مرا به دنبالت فرستادند. ایشان «گنج محمد آغا» و «صفر آغا<sup>(۱)</sup>» هستند و می‌گویند، حتماً زوَّار بیایند که ما عشیره عنیزه را از مسیر دور کردیم و با لشکریان خود پشت سلیمانیه در جاده منتظر آنهایم.

به او گفتم: تو با ما تا پشت سلیمانیه می‌آیی؟

فرمود: آری.

ساعت را از جیب بیرون آوردم دیدم تقریباً دو ساعت و نیم از روز مانده است.

گفتم اسب مرا حاضر کردند. آن عرب بدوی که ما در خانه‌اش بودیم به من چسبید و گفت: مولانا، جان خودت و این زوار را به خطر نینداز امشب را نزد ما باشید تا مطلب معلوم شود.

به او گفتم: به خاطر درک زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام در شب نیمه شعبان چاره‌ای جز سوار شدن نیست.

همین که زوار دیدند ما سوار شدیم پیاده و سواره پشت سر ما حرکت کردند. به راه افتادیم و آن سوار، مانند شیر بیشه جلوی ما حرکت می‌کرد و ما پشت سر او می‌رفتیم تا به تپه سلیمانیه رسیدیم.

سوار از آنجا بالا رفت و از طرف دیگر پایین آمد و ما هم رفتیم تا به بالای تپه رسیدیم در آنجا نظر کردیم؛ اما با کمال تعجب از او اثری ندیدیم، گویا به آسمان یا به زمین رفته باشد، نه لشکری دیدم و نه فرمانده لشکر. به کسانی که با من بودند گفتم: آیا شک دارید که ایشان حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده‌اند؟ گفتند: نه.

من در آن وقتی که آن جناب جلوی ما حرکت می‌کرد در ایشان تأمل زیادی کردم که گویا پیش از این حضرتش را دیده‌ام؛ اما به خاطرم نیامد. همین که از ما جدا شد یادم آمد او شخصی است که در حله به منزل من آمده و مرا به واقعه سلیمانیه خبر داده است.

و اما عشیره عنیزه را اصلاً در منزل‌هایشان ندیدیم حتی کسی از آنها نبود که سوال کنیم جز آن که دیدیم غبار شدیدی در وسط بیابان بلند شده است.

پس از آن اسب‌ها ما را به سرعت می‌بردند تا به دروازه شهر رسیدیم و لشکریان را دیدیم که بالای قلعه ایستاده‌اند.

گفتند: از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟

بعد هم وقتی به زوار و کثرت آنها نظر کردند گفتند: سبحان الله، این صحرا از زوار پر شده است، پس عشیره عنیزه کجا رفته اند!

به ایشان گفتم: شما در شهر خود بنشینید و حقوق خودتان را بگیرید و «لمکه رب یرعاها»<sup>(۱)</sup>. آن گاه داخل شهر کربلا شدیم در آنجا دیدیم گنج آغا بر تختی نزدیک دروازه نشسته است. سلام کردم. به احترام من برخاست. به او گفتم: تو را همین افتخار پس که نامت بر زبان آن حضرت جاری شد.

گفت: قضیه چیست؟

من جریان را برای او نقل کردم.

گفت: آقا جان، من از کجا می دانستم به زیارت آمده ایم تا برایتان قاصد بفرستم من و لشکریانم پانزده روز است در این شهر محاصره شده ایم و از ترس عنیزه قدرت بیرون آمدن را نداریم.

آن گاه از من پرسید: آنها کجا رفتند؟

گفتم: نمی دانم جز آن که غبار شدیدی در وسط بیابان دیدیم که گویا غبار کوچ کردن آنها باشد.

بعد از این صحبت ها ساعت را بیرون آوردم، دیدم یک ساعت ونیم از روز مانده و تمام زمان سیر ما یک ساعت شده است در حالی که بین منزل های بنی طرف تا کربلا سه فرسخ راه است.

۱ - مکه خودش خدایی دارد که آن را حفظ می کند.

این جمله مضمون سخن «حضرت عبدالمطلب» علیه السلام است وقتی برای پس گرفتن شتران خود به نزد «ابرهه» رفت. در آنجا ابرهه گفت: چرا از من نخواستی دست از خرابی کعبه بردارم؟ فرمود: من صاحب شتران خودم هستم و مکه هم صاحبی برای خودش دارد.

این جمله را به عنوان ضرب المثل در جاهایی به کار می برند که بخواهند به طرف مقابل بفهمانند: «تو غصه کسی را نخور؛ به فکر خودت باش».

به هر حال شب را در کربلا به سر بردیم. وقتی صبح شد سراغ عشیره عنیزه را گرفتیم، یکی از کشاورزان که در باغ‌های کربلا بود خبر داد عنیزه در منزل و خیمه‌های خود بودند، ناگاه سواری بر ایشان ظاهر شد که بر اسب نیکو و فربه‌ی آمده بود و در دست نیزه بلندی داشت، او با صدای بلند و مهیب آنها را صدا زد و گفت: ای عشیره عنیزه، بدانید اجل و مرگ حتمی بالای سرتان است، ارتش دولت عثمانی با سوارها و پیاده‌هایشان رو به شما می‌آیند و اینک پشت سر من در راهند، کوچ کنید؛ ولی فکر نمی‌کنم از دست آنها جان سالم به در برید. بعد از این سخنان ترس و ذلت بر عنیزه مسلط شد طوری که حتی بعضی آنها اثاثیه خود را از عجله و ترسی که داشتند رها کرده بودند و می‌رفتند و ساعتی طول نکشید که تمام‌شان کوچ کردند و رو به بیابان فرار کردند. به آن کشاورز گفتم: اوصاف سوار را برای من نقل کن. وقتی نقل کرد، دیدم همان سواری است که با ما بوده است.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف علامه حلی در راه کربلا

آقا سید محمد صاحب کتاب «مفاتیح الاصول و مناهل الفقه» از خط علامه حلی که در حواشی بعضی کتاب‌هایش آورده نقل می‌کند و می‌گوید:  
 علامه حلی در شبی از شب‌های جمعه تنها به زیارت قبر مولایش ابی عبدالله الحسین علیه السلام می‌رفت. ایشان بر حیوانی سوار بود و تازیانه‌ای برای راندن آن در دست داشت. اتفاقاً در اثنای راه شخص پیاده‌ای در لباس اعراب به او برخورد کرد و با ایشان همراه شد.

در بین راه شخص عرب مسأله‌ای را مطرح کرد، علامه حلی رحمته الله متوجه شد که این مرد عرب، انسانی است عالم و با اطلاع بلکه کم مانند و بی نظیر، لذا بعضی از مشکلات خود را از ایشان سوال کرد تا ببیند چه جوابی برای آنها دارد، با کمال تعجب دید آن مرد حلال مشکلات و معضلات و کلید معماهاست. باز مسائلی را که بر خود مشکل دیده بود سوال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد که این شخص علامه دهر است. چون ایشان تا به آن وقت کسی را مثل خودش ندیده بود و خودش هم که در آن مسائل متحیر بود.

بالاخره در اثناء سوال‌ها مسأله‌ای مطرح شد که آن شخص در آن مسأله به خلاف نظر علامه حلی فتوا داد. ایشان قبول نکرد و گفت: این فتوا بر خلاف اصل و قاعده است و دلیل و روایتی که مدرک آن باشد نداریم.

آن جناب فرمود: دلیل این حکم که من گفتم حدیثی است که شخص طوسی در کتاب «تهذیب» نوشته است.

علامه گفت: چنین حدیثی در تهذیب نیست و به یاد ندارم دیده باشم که شیخ



طوسی یا غیر او نقل کرده باشند.

آن مرد فرمود: آن نسخه از کتاب تهذیب را که تو داری از ابتدایش فلان مقدار ورق بشمار، در فلان صفحه و فلان سطر حدیث را پیدا می‌کنی.

علامه با خود گفت: شاید این شخص که در رکاب من می‌آید مولای عزیزم حضرت بقیة الله (روحی فداه) باشد، لذا برای این که واقعیت امر برایش معلوم شود پرسید: آیا ملاقات با حضرت صاحب الزمان علیه السلام امکان دارد یا نه؟

در همین حال تازیانه از دست او افتاد و آن شخص خم شد و آن را برداشت و با دست با کفایت خود در دست علامه گذاشت و در جواب سوال او فرمود: چطور می‌توان دید و حال آن که الان دست او در دست تو می‌باشد؟

همین که علامه این کلام را شنید بی‌اختیار خود را از روی حیوانی که بر آن سوار بود بر پاهای آن امام مهربان انداخت تا پای مبارکشان را ببوسد، و از کثرت شوق بهوش گردید.

وقتی به هوش آمد کسی را ندید و افسرده و ملول گشت.

بعد از این واقع وقتی به خانه خود مراجعت کرد کتاب تهذیب خود را ملاحظه کرد و حدیث را در همان جایی که آن بزرگوار فرموده بود مشاهده کرد و در حاشیه کتاب تهذیب خود نوشت: این حدیثی است که مولایم صاحب الامر علیه السلام مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند، در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر می‌باشد.

آقا سید محمد، صاحب مفاتیح الاصول فرمود: من آن کتاب را دیدم و در حاشیه آن به خط علامه مضمون این جریان را مشاهده کردم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف سید بزرگواری از اصفهان

سید جلیلی از اهل اصفهان مدتی متوسّل به ساحت مقدّس آقا امام حسین علیه السلام شده بود و تقاضای تشرّف به حضور مبارک آن حضرت یا محضر مقدّس حضرت ولی عصر (ارواحنا الفداء) را داشت. این کار مدتی طول کشید ولی خبری نشد، لذا شب جمعه‌ای طاقتش طاق شد و به حرم مطهر امام حسین علیه السلام مشرف گردید و پیش روی مبارک شالی را یک سر به گردن و یک سر به ضریح بست و تا نزدیک صبح به گریه و زاری مشغول شد و تمام شب را عرض می‌کرد: امشب حتماً حاجت مرا باید بدهید.

نزدیک صبح شد و مردم دوباره به حرم می‌آمدند. آن سید دید زمان گذشت، ناامید شد و از جا برخاست و عمامه خود را از سر برداشت و بالای ضریح مقدّس پرتاب نمود و گفت: این سیادت هم مال شما، حال که مرا ناامید کردید من هم رفتم. و از حرم مطهر بیرون آمد.

در میان ایوان سید بزرگواری به او رسید، فرمود: بیا به زیارت حضرت عباس علیه السلام برویم.

به مجرد شنیدن این فرمایش همه اوقات تلخی خود را فراموش کرد و با چشم و گوش خود مجذوب ایشان گردید. با هم از کفشداری طرف قبله کفش خود را گرفتند و روانه شدند. در بین راه مشغول صحبت شدند، آن سید بزرگوار فرمودند: چه حاجتی داشتی؟

عرض کرد: حاجتم این بود که خدمت حضرت سیدالشهداء علیه السلام برسم.

فرمودند: در این زمان این امر ممکن نیست.

عرض کرد: پس می‌خواهم به خدمت حضرت صاحب‌الامر علیه السلام برسم.  
فرمودند: این ممکن است.

سید بعد از آن، مطالب دیگری هم پرسید و از آن بزرگوار جواب شنید. نزدیک بازار داماد که در اطراف صحن مقدس است فرمودند: «سرت برهنه است!»

عرض کرد: عمامه‌ام را روی ضریح انداختم.

در همان وقت دکان بزازی طرف راست بازار دیده می‌شد، سید بزرگوار به صاحب دکان فرمود: چند ذرع عمامه سبز به این سید بده.

سید اصفهانی می‌گوید: صاحب مغازه، توپ پارچه سبزی آورد و عمامه‌ای به من داد و من آن را بر سر بستم سپس از در پیش رو، که سمت چپ داخل است، به زیارت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام مشرف شدیم و نماز زیارت و بقیه اعمال را به جا آوردیم.

آن آقای بزرگوار فرمودند: دوباره به حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شویم.

آمدیم و باز از همان کفشداری داخل شدیم و مشغول زیارت بودیم که صدای دانه بلند شد. سید بزرگوار در سمت بالای سر مقدس فرمود: آقا سید ابوالحسن اصفهانی (نماز می‌خواند، برو با او نماز بخوان).

من از گوشه بالای سر آمدم و در صف اول و یا دوم (تردید از مؤلف است) ایستادم ولی خود آن سرور جلوی صف در کناری ایستادند و آقا سید ابوالحسن نزدیک به ایشان بود، گویا او امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی را دارد.

مشغول نماز صبح شدیم. در بین نماز آن جناب را می‌دیدم که فرادا نماز می‌خواند. با خود گفتم یعنی چه؟ چرا به من فرمود، با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان

و خودش فرادا جلوی آقا سید ابوالحسن ایستاده و نماز می خواند؟

در این فکر بودم و نماز می خواندم تا نمازم تمام شد. گفتم بروم تحقیق کنم این بزرگوار کیست؟

نگاه کردم آن جناب را در جای خود ندیدم. سراسیمه این طرف و آن طرف نظر انداختم باز ایشان را ندیدم. دور ضریح مقدس دویدم کسی را ندیدم. گفتم بروم به کفشداری بسپارم، آمدم از کفشداری پرسیدم، گفت: ایشان الان بیرون رفت.

گفتم: ایشان را شناختی؟

گفت: نه شخص غریبی بود.

دویدم و گفتم نزد دکان بزازی بروم تا از او بپرسم به بازار آمدم، ولی با کمال تعجب دیدم همه مغازه ها بسته اند و هنوز هوا تاریک است از این دکان به آن دکان می رفتم، دیدم همه بسته اند و ابدأ دکانی باز نیست. به همین ترتیب تا صحن حضرت عباس علیه السلام رفتم و باز برگشتم، گفتم شاید آن مغازه باز بوده و من از آن گذشته ام. تا صحن سیدالشهداء علیه السلام آمدم ولی ابدأ اثری ندیدم.

فهمیدم من به شرف حضور مقدس نور عالم امکان امام زمان علیه السلام رسیده ام ولی نفهمیده ام.

بعد از دو سه روز، خدام حرم عمامه سیاه مرا از روی ضریح پایین آوردند. من (ناقل قضیه از صاحب تشریف) تبرکاً یک قطعه از عمامه سبز سید را گرفتم و با تربت امام حسین علیه السلام همیشه در «تحت الحنک»<sup>(۱)</sup> خود داشتم؛ ولی متأسفانه از چند روز پیش مفقود شده است.<sup>(۲)</sup>

۱ - مقداری از گوشه عمامه که آن را باز می کنند و در هنگام نماز می آویزند.

۲ - ج ۱، ص ۱۰۹، س ۲۹ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۲۵۴.

### تشرّف سید عزیزالله تهرانی

ایشان هفت روز در محضر امام زمان علیه السلام بود.

حاج سید عزیزالله تهرانی برای فرزندش فرمود:

ایامی که در نجف سکونت داشتم مشغول «جهاد اکبر» و «ریاضت‌های شرعی» از قبیل روزه و نماز و ادعیه و غیره بودم. یک بار چند روزی برای زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام در عید فطر، به کربلای معلی مشرف شدم و در مدرسه «صدر» در حجره بعضی از رفقا منزل نمودم.

غالباً در کربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضی از اوقات برای استراحت به حجره می‌آمدم. در آن حجره بعضی از رفقا و زوّار هم بودند. آنها از حال من و زمان برگشتم به نجف سوال نمودند. گفتم: من قصد مراجعت ندارم و امسال می‌خواهم پیاده به حج مشرف شوم و این مطلب را در زیر گنبد مقدس سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام از خدا خواسته‌ام و امید اجابت آن را دارم.

همه رفقا و زوّار حاضر در حجره از روی تمسخر و استهزاء گفتند: از بس ریاضت کشیده‌ای مغزت عیب کرده است؟ چطور برای تو پیاده به حج رفتن بی‌زاد و توشه و مرکب وجود ضعف مزاج ممکن است؟

و خلاصه مرا بسیار استهزاء نمودند به حدی که سینه‌ام تنگ شد و از حجره

محزون و اندوهناک خارج شدم. آن وقت شعوری برایم باقی نمانده بود. با همان حال وارد حرم مطهر شدم و زیارت مختصری کردم و متوجه سمت بالای سر مقدس شدم و در آنجایی که همیشه می‌نشستم قرار گرفتم و با حزن تمام متوسل به سیدالشهداء علیه السلام شدم.

ناگاه دستی بر کتف من گذاشته شد، وقتی رو برگرداندم دیدم مردی است و به نظر می‌رسید که از اعراب باشد، اما با من به فارسی تکلم نمود و مرا به اسم نام برد و گفت: می‌خواهی پیاده به حج مشرف شوی؟

گفتم: بلی.

گفت: من هم اراده حج دارم، آیا با من می‌آیی؟

گفتم: بلی.

گفت: پس مقداری نان خشک که یک هفته‌ات را کفایت کند مهیا کن و آفتابه آبی بیاور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همین جا بیا و زیارت وداع کن تا جهت انجام حج به راه بیفتیم.

گفتم: سمعاً و طاعة.

از حرم مطهر خارج شدم و مقدار کمی گندم گرفتم و به یکی از زن‌های فامیل دادم که نان بپزد. رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت کردند.

چون روز موعود شد و سائلم را برداشتم و به حرم مشرف شدم و زیارت وداع نمودم.

آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر کربلا بیرون رفتیم و تقریباً یک ساعت راه پیمودیم. در بین راه نه او با من صحبت می‌کرد و نه من به او چیزی می‌گفتم تا به برکه آبی رسیدیم. ایشان خطی کشید و

گفت: این خط، قبله است و این هم آب، اینجا بمان، غذا بخور و نماز بخوان همین که عصر شد می آیم. بعد از من جدا شد و دیگر او را ندیدم.

غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آنجا بودم. عصر، ایشان آمد و گفت: برخیز برویم.

برخاستم و ساعتی با او رفتم، باز به آب دیگری رسیدیم، دوباره خطی کشید و گفت: این خط قبله است و این هم آب، شب را اینجا می مانی و من صبح نزد تو می آیم. و بعضی از اوراد را به من تعلیم داد و خودش برگشت.

شب را به آرامش در آنجا ماندم. صبح که شد و آفتاب طلوع کرد آمد و گفت: برخیز برویم.

به مقدار روز اول رفتیم، باز به آب دیگری رسیدیم و باز خط قبله را کشید و گفت: من عصر می آیم.

عصر که شد مثل روز اول آمد و به همان شکل رفتیم و به همین ترتیب هر صبح و عصر می آمد و مسیر را طی می نمودیم، اما احساس خستگی از راه رفتن نمی کردیم چون خیلی راه نمی رفتیم تا خسته شویم. هفت روز به این منوال گذشت.

صبح روز هفتم گفت: این جا مثل من، برای احرام غسل کن و احرامت را بپوش و مثل من تلبیه (جمله لبیک اللهم لبیک) بگو.

من هم حسب الامر ایشان اعمال را به جا آوردم آن گاه کمی که رفتیم ناگاه صدایی شنیدیم مثل صدایی که در بین کوه ها ایجاد می شود، سوال کردم: این صدا چیست؟ گفت: از این کوه که بالا رفتی شهری را می بینی، داخل آن شهر شو. این را گفت و از نزد من رفت.

من هم تنها بالای کوه رفتم و شهر عظیمی را دیدم. از کوه فرود آمدم و داخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفتند: اینجا مکه معظمه است. آن وقت من متوجه حال خودم شدم و از خواب غفلت بیدار شدم و دانستم که با نشناختن آن مرد فیض عظیمی از من فوت شده است و خیلی پشیمان شدم؛ اما پشیمانی سودی نداشت.

دهه دوم و سوم «شوال» و تمام ماه «ذی القعدة» و ایامی از «ذی الحجه» را در مکه بودم تا این که حجاج رسیدند. همراه آنها عموزاده من حاج سید خلیل پسر حاج سید اسدالله تهرانی بود که با عده‌ای از حجاج تهران از راه شام آمده بودند و ایشان تشریف را به حج خبر نداشت، همین که یکدیگر را دیدیم مرا با خود نگه داشت و مخارجم را داد و در راه مراجعت کجاوهای برای من گرفت و بعد از حج مرا از راه «جَبَل» (مسیری در آن حوالی) تا نجف اشرف و از نجف تا تهران همراه خود برد.<sup>(۱)</sup>



### تشرّف دو نفر خادم در حرم امام حسین علیه السلام

عبد صالح، شیخ حسین، شماع حرم مطهر حسینی (مسئول شمع‌های حرم مطهر) که فرد مورد اعتمادی است و از خدام پیر حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام بود فرمود:

من و سید جلیل، مرحوم سید هاشم نایب التّولیه علیه السلام مسئول بستن و باز کردن درهای حرم مطهر بودیم و در صحن مقدس بیتوته می‌کردیم.

برنامه ما این بود که اول شب تمام زوایای رواق مقدس و حرم را جست و جو می‌نمودیم، آن گاه درها را می‌بستیم و صبح هم بعد از باز کردن درها تمام زوایا را تفحص می‌نمودیم که کسی مخفی نشده باشد.

شبی طبق معمول تمام کنار و گوشه‌ها را تفحص کردیم و درها را بستیم و خوابیدیم. آن شب من کمی زودتر از شب‌های دیگر بیدار شدم و سید هاشم را بیدار کردم.

گفت: نیم ساعت وقت باقی است و بد نیست در حرم مشغول نماز شویم و وقتی زمان باز شدن درها رسید آنها را باز کنیم.

در رواق مقدس را باز کردیم و آن را از داخل بستیم و یکی از سه در حرم را که پیش روی مبارک است باز نمودیم و داخل شدیم تا به بالای سر مقدس رسیدیم، ناگاه دیدیم سیدی نورانی در آنجا ایستاده و مشغول نماز است و در حال قنوت

می باشد.

سید هاشم گفت: فلانی، مگر اول شب و وقت بستن درها جست و جو نکردی؟  
گفتم: چرا کاملاً جست و جو کردم و دقت نمودم و احدی باقی نمانده بود.  
گفت: پس چراغ بیاور تا به صورت او نگاه کنم و ببینم او را می شناسم یا نه.  
چراغ آوردم و نظر کردیم، گفت: من او را نمی شناسم و هرگز ندیده ام.  
ایستادیم و منتظر ماندیم تا از نماز فارغ شود، ولی آن قدر نمازش طول کشید که  
ما خسته شدیم و او همچنان در قنوت بود. سید هاشم گفت: بیا برویم بگردیم و  
ببینیم غیر از او کسی را در حرم می یابیم یا نه.  
از پشت ضریح به طرف پیش رو رفتیم و از آنجا به طرف بالای سر مقدس  
بزرگشتم، ولی با کمال تعجب او را در جای خود ندیدیم. این بار مشغول تفحص از  
او شدیم اما ابداً اثری نیافتیم.

سید هاشم گفت: درها که بسته است پس از کجا خارج شد؟  
آن گاه عمامه خود را از سر انداخت و بنا کرد بر سر خود زدن.  
گفتم: سید تو را چه می شود؟

گفت: یقین کردم که این آقا مولایمان حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده است ولی  
ما حضرتش را نشناختیم و نفهمیدیم و گریه زیادی کرد و زمانی که وقت داخل شد،  
درها را برای زوار باز کردیم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف آقا سید حسن شوشتری

سید جلیل آقا سید حسن شوشتری فرمود:

از نجف اشرف به زیارت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم. در مراجعت به هیچ وجه توشه راه و مرکب سواری نداشتم. تقریباً دو فلس (واحدی از پول عراق) پیدا کردم و با آن خرما خریدم و خوردم و روانه شدم.

در اثناء راه تشنگی مرا از پای درآورد، لذا برای رسیدن به رودخانه، به سمت چپ جاده پیچیدم.

پس از آن که قدری راه رفتم به جایی رسیدم، ناگهان دیدم سفره بسته‌ای در یک بلندی گذاشته شده است، گمان کردم کسی ازباید در اینجا باشد. آب خوردم، ولی بعد هر چه تفحص کردم هیچ کس را نیافتم و اثر آمدن کسی را هم در آنجا ندیدم. فهمیدم آن سفره برای من گذاشته شده است، آن را باز کردم، دو قرص نان و یک مرغ بریان در آن بود. همه را خوردم و باز به راه افتادم.

شب در کاروانسرای بین راه بیتوته نمودم و دوباره صبح پیاده به راه افتادم.

در نیمه راه گرسنگی سخت مرا اذیت می‌کرد. ناگاه دیدم سواری به صورت یکی از اعراب بادیه از بین راه قطع مسافت می‌کند، وقتی به من رسید فرمود: سفره را از روی اسب باز کن و غذا بخور.

سفره‌اش را باز کردم و غذا خوردم تا سیر شدم.

فرمود: آیا آب می‌خواهی؟

عرض کردم: منت بگذارید و مرحمت کنید.

ناگاه دیدم اسب خود را تاخت و رفت، وقتی برگشت ظرف آب خوشگواری بدون اینکه از کسی بگیرد یا از جایی بردارد به من عطا فرمود.

سید حسن شوشتری (صاحب قضیه) تا این قسمت از حکایت خود را نقل کردند، ولی دیگر از گفتن بقیّه آن خودداری نمودند.<sup>(۱)</sup>

## مکاشفه علوی مصری و نجات از حاکم مصر

احمد بن محمد بن علی علوی حسینی مصری می‌گوید:

حاکم مصر نزد «احمد بن طولون» از من سعایت کرده بود و هم و غمّ شدیدی مرا در خود گرفت و طوری شد که بر جان خود می‌ترسیدم. به همین جهت به قصد بیت الله الحرام از مصر خارج شدم و از آنجا به عراق رفتم و وارد کربلا شدم و به قبر مطهر حضرت سیدالشهداء علیه السلام پناه آوردم و از حضرتش امان طلبیدم.

پانزده روز در آن مکان شریف بودم و دعا و زاری می‌نمودم تا این که یک وقت در میان خواب و بیداری مولایم حضرت صاحب الزمان و ولی الرحمن علیه السلام را زیارت کردم. فرمودند: امام حسین علیه السلام به تو می‌فرمایند، فرزندم آیا از فلان کس ترسیده‌ای؟

عرض کردم: آری چون قصد کشتن مرا دارد و به همین جهت به مولایم پناه آورده‌ام تا از او شکایت کنم.

حضرت فرمودند: چرا خدا را به دعایی که پیامبران در شدائد و فشارها خوانده‌اند و نجات یافته‌اند نخوانده‌ای؟

عرض کردم: آن دعا کدام است؟

فرمودند: شب جمعه غسل کن و نماز شب بخوان و «سجده شکر» انجام بده. بعد این دعا را در حالی که بر سر زانو و سر انگشتان پاها نشسته‌ای، بخوان. و خود حضرت آن دعا را برایم خواندند و پنج شب متوالی این کار را انجام دادند تا از حفظ شدم.

شب ششم شب جمعه بود و دیگر تشریف نیاوردند. من برخاستم و غسل

نمودم و تغییر لباس دادم بعد نماز شب را به جا آوردم و سجده شکر کردم سپس بر سر زانو و انگشتان پا نشستم و دعا را خواندم.

شب شنبه آن حضرت را در خواب دیدم فرمودند: دعایت مستجاب شد و دشمنت بعد از آنکه دعا را خواندی پیش روی کسی که نزد او شکایت کرده بود (احمد بن طولون) به هلاکت رسید.

احمد بن علوی مصری می گوید: صبح امام حسین علیه السلام را وداع گفتم و به سوی مصر حرکت کردم. وقتی به اردن رسیدم مردی از همسایگان مصری خود را دیدم که از اهل ایمان و شیعه بود. او به من خبر داد که احمد بن طولون دشمن تو را دستگیر کرد و دستور داد سرش را از پشت گردن بریدند و بدن او را به «نیل» انداختند و این جریان در شب جمعه اتفاق افتاد.

بعد از تحقیق معلوم شد این کار مقارن تمام شدن دعای من بوده است همان گونه که مولایم به من خبرش را داده بودند.

سید بن طاووس این قضیه را با سند دیگر و اندک اختلافی نقل کرده است که: احمد بن علوی مصری می گوید:

در بازگشت به سمت مصر وقتی به یکی از منازل رسیدم ناگاه قاصدی از طرف اولاد خودم را دیدم. آن قاصد به همراه خود نامه‌ای به این مضمون داشت: آن مردی که از او فرار کردی عده‌ای را به میهمانی دعوت کرد و برایشان سفره‌ای مهیا نمود، مهمانان بعد از صرف غذا متفرق شدند و او هم شب خوابید در حالی که غلامانش در همان مکان حضور داشتند. صبح گاهان از وی هیچ صدا و اثری احساس نشد، لحاف را از صورتش برداشتند با کمال تعجب مشاهده کردند که سرش از قفا بریده شده و خونش جاری گردیده است.<sup>(۱)</sup>

## رویای صادقه آقا شیخ حسن تویسرکانی

عالم محقق شیخ حسن تویسرکانی فرمود:

اوائل جوانی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم امر معیشت بر من سخت می‌گذشت. بنا گذاشتم فقط به قصد دعا برای توسعه حال به کربلا مشرف شوم.

اولی که وارد شدم شب را خوابیدم در حالی که هنوز به حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف نشده بودم. در خواب به حضور حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) رسیدم، فرمودند: فلانی دعا کن.

عرض کردم: مولا جان، من فقط به قصد دعا کردن مشرف شده‌ام.

فرمودند: خیلی خوب، این جا بالای سراسر است، دعا کن.

من دست به دعا برداشتم و با تضرع و زاری دعا کردم. فرمودند: نشد.

دوباره بهتر از اول مشغول دعا کردن شدم، باز فرمودند: نشد.

مرتبه سوم به جدّ و جهد آن گونه که بلد بودم در دعا اصرار نمودم. باز فرمودند: نشد.

در این جا من عاجز شدم و عرض کردم: آقا جان، دعا کردن وکالت بردار هست یا نه؟

فرمودند: بله هست.

عرض کردم: من شما را وکیل کردم که برای من دعا بفرمایید.

حضرت فرمودند: خیلی خوب و دست به دعا برداشتند و برای من دعا کردند و من در اینجا از خواب بیدار شدم بعد هم به نجف برگشتم.

ناقل قضیه می‌گوید: شخص تاجری از اهل تویسرکان که ساکن تهران بود، به زیارت عتبات مشرف گردید و به حضور مبارک حجه الاسلام میرزای رشتی رحمته الله رسید و چون شیخ حسن تویسرکانی از شاگردان مبرز ایشان بود به همین جهت مرحوم میرزای رشتی توصیف او را در نزد تاجر تویسرکانی بسیار نمودند و بالاخره فرمودند: دخترت را به او بده.

حاجی تاجر فوراً قبول کرد. پس از چند روز جناب شیخ حسن صاحب عیال و ثروت و خانه و زندگی گردید. <sup>(۱)</sup>



### تشرّف شیخ مرتضی انصاری رحمته اللّه علیہ در کربلا

مرحوم حاج ملا حسن یزدی - ابوالزوجه مرحوم آیه الله آقا سید کاظم طباطبائی یزدی رحمته اللّه علیہ - از قول عالم بزرگوار، صاحب مقامات و کرامات، نادره زمان مرحوم حاج سید علی شوشتری<sup>(۱)</sup> نقل می کند:

رسم من و شیخ مرتضی این بود که در اوقات زیارتی مخصوص از نجف اشرف به کربلای معلا مشرف می شدیم و چند روز می ماندیم.

در یکی از روزها که از نجف به کربلا آمدیم بعد از گذشت سه روز شیخ مرتضی فرمود: باید مراجعت کنیم. من هم قبول کردم.

چون شب شد و خوابیدیم نصف شب متوجه شدم که شیخ از بستر خواب برخاست، وضو گرفت و عمامه بر سر گذاشت و کفش به پا نمود و از منزل بیرون رفت.

با خود گفتم: شاید شیخ اشتباه کرده، خیال می کند سحر است و حال آن که نصف شب است و وقت تهجد و نماز شب نیز نیست!

از حیاط بیرون رفتم. من متوحش شدم و لباس پوشیدم و به دنبالش بیرون رفتم اما آهسته می رفتم که او متوجه من نشود.

۱ - مرحوم حاج سید علی شوشتری، استاد شیخ مرتضی انصاری رحمته اللّه علیہ در علم اخلاق و نیز شاگرد آن بزرگوار در فقه و اصول بود.

از کوچه‌های کربلا گذشت رسید به دروازه‌ای که به نام «دروازه بغداد» معروف است. در آنجا خانه کوچک عربی بود. وقتی شیخ مقابل آن خانه قرار گرفت ایستاد و سلام کرد، از داخل خانه جواب سلام داد.

شیخ عرض کرد: آیا می‌توانم فردا برگردم؟  
جواب دادند: آیا این مطلب را انجام دادی؟  
گفت: نه.

خطاب آمد: برای رفتن را مرخص نیستی، فردا را بمان.

عرض کرد: به چشم!

شیخ مراجعت کرد، من قبل از شیخ آمدم و در رختخواب خوابیدم به نحوی که شیخ متوجه نشود.

صبح شد، به شیخ گفتم: امروز حرکت کنیم؟  
گفت: خیر.

من از علت آن نپرسیدم، شب شد با خود گفتم: امشب را نباید خوابید. پس در رختخواب دراز کشیدم ولی بیدار بودم تا همان موقع شب رسید باز متوجه شدم شیخ برخاست، وضو گرفت و عبا بر سر از خانه بیرون رفت.

من هم لباس پوشیدم و به دنبال شیخ رفتم. به همان نقطه دروازه بغداد و مقابل آن خانه رسیدیم. باز شیخ سلام کرد و جواب آمد.

عرض کرد: حالا مرخصم فردا حرکت کنم؟  
جواب آمد: آری.

صدا بلند شد: مرخصی.

شیخ مراجعت کرد و من زودتر خود را به رختخواب رساندم و خوابیدم تا شیخ

آمد.

صبح شد، حرکت کردیم و چون از دروازه شهر خارج شدیم و در وسط بیابان رسیدیم گفتم: دو سؤال از جناب شما دارم.

خیال کرد سؤال علمی است گفت: بگویید.

گفتم: اولاً چرا باید در صحن و حجرات صحن منزل نفرمایند و درب دروازه بغداد، در کوخ (خانه کوچک عربی) منزل نمایند؟

شیخ مثل کسی که هیچ خبر ندارد متجاهلانه به من نگاهی کرد و فرمود: از چه کسی حرف می‌زنی؟

گفتم: از مولا و آقایمان که آنجا مسکن گزیده، و من مطلعم و از قضیه با خبرم، سر این مطلب چیست؟

وقتی فهمیدند که من جریان را می‌دانم - و چون سید صاحب کرامات بوده شیخ گمان کردند از راه کرامت اطلاع حاصل نموده - پس جواب دادند: منزل را در صحن قرار نداده‌اند احتراماً چون صحن برای منزلگاه شدن و جای خوابیدن مناسب نیست.

گفتم: سؤال دوم؛ آن مطلب که امام علیه السلام در شب اول فرمودند، انجام دادی؟ عرض کردید، نه. و مرخص فرمودند و شب بعد که سوال فرمودند گفتید، آری. آن چه مطلبی بوده؟

شیخ گفت: این از اسرار است. و هر چند سید اصرار کرد، نگفت و پیمان و عهد گرفت از سید که این واقعه را تا زنده است برای کسی نگوید، و سید هم بعد از فوت شیخ جریان را نقل کردند.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج محمد علی نمازیخواه در حرم امام حسین علیه السلام

حاج محمد علی نمازیخواه نقل می کند:

پیرو تشرّف دوم شب چهارشنبه در مسجد سهله و نشناختن آقا امام زمان علیه السلام به شرحی که قبلاً به عرض رسانیدم، در کتاب دیگر شب جمعه دهه دوم محرم سال ۱۳۳۵ شمسی از نجف به کربلا به قصد زیارت آقا در حرم جدش آمدم تا از آن برخوردار قبلی عذر خواهی کنم.

وارد حرم شدم، پیش روی حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام به طرف بالا سر - یعنی مقابل نبش ضریح مطهر - بین پیش رو و بالاسر، نزدیک پایه بزرگ که بین امام علیه السلام و «حبيب بن مظاهر» می باشد، باز هم جدای از رفقا بودم که به حال خود باشم.

بعد از نماز مغرب و عشا مشغول زیارت وارث شدم. چهارالی پنج فراز از زیارت را خوانده بودم، دیدم آقای در سن حدود ۳۵ ساله در زئی سادات روحانی، بسیار پاکیزه و خوشبو جلو حقیر طوری ایستاده بودند که جلو شانه راست من با پشت شانه چپ آقا تماس لباس داشت و چون جلوتر بودند همه صورت را نمی دیدم، فقط نیم رخ آقا را می دیدم، ولی همان نیم رخ برابر صدها تمام رخ زیبا جلوه داشت و نورافشانی می کرد.

آقا، با حضرت اباعبدالله علیه السلام صحبت می کردند با تواضع خاص و خاضعانه و

عبارتی می فرمودند، با این که من با زیارت و دعا آشنایی دارم هیچ نفهمیدم که چه جملاتی را بر زبان بیان می کنند.

در این حال، جز جمال آقا کسی را نمی دیدم و صدایی به گوشم نمی رسید، در حالی که شب جمعه و دهه دوم عاشورا و حرم پر از جمعیت بود.

من به جای زیارت، محو جمال و وقار آقا شدم، به ذهنم رسید: شاید آقا امام زمان علیه السلام باشد، دامنش را بگیرم و معذرت خواهی کنم. باز به یقین خود شک می کردم و می گفتم: نکند امام زمان علیه السلام نباشد و مردم مرا دیوانه بدانند.

خصوصیات را که مد نظر می آوردم با آن قیافه و عمامه سبز و این که هیچ کس مزاحم ایشان نمی شود و صدایی نیست و جمعیت را نمی بینم، می گفتم: حتماً خود آقا است. مخصوصاً وقتی به ذهنم می آمد که: ممکن است آقا نباشد. ایشان یک تبسم کوتاهی فرمودند.

یک قدم عقب آمدم، باز دیدم بدون این که آقا حرکت کند جلوی من به فاصله قبلی ایستاده، یقین پیدا کردم که حضرت است، خواستم سلام کنم و معذرت خواهی نمایم، دیدم زبانم بند است و بسته شده، خواستم با دست عبای ایشان را بگیرم متوجه شدم دستم و سایر اعضا، کار نمی کنند، فهمیدم تصرف ولایتی است فقط مغز، قلب، چشم و گوشم کار می کرد، حدود پنج الی هفت دقیقه در این حال بودم ولی امیدوار شدم که با تبسمی که فرمودند عذرم را پذیرفته و عفو کرده اند.

در موقع خدا حافظی با اباعبدالله علیه السلام آقا سر فرود آوردند و کلمات مخصوصی در خدا حافظی با جدشان گفتند و به طرف بالای سر حرکت فرمودند.

تا نیمه های بالای سر مبارک رفتند، باز کسی جلوی ایشان نبود و دور ضریح خالی بود؛ یک مرتبه دیدم زائرین ازدحام کرده و تحت فشار جمعیت قرار گرفتم و امکان این که بتوانم خودم را به آقا امام زمان علیه السلام برسانم نبود و دیگر حضرت را

ندیدم.

با چه حالی بقیه زیارت وارث را تمام کردم و خوشحال بودم که آقا به خاطر مادرم که سیده است مرا عفو نمودند.

بعد از زیارت با خوشحالی رفتم پشت ضریح مقدس که دعای کمیل بخوانم، جا نبود و زائرین فشرده نشسته بودند. هوا خیلی گرم بلکه داغ بود ناگاه فردی بلند شد و گفت: می خواهی دعا بخوانی، بیا جای من بنشین.

تشکر کردم و نشستم. چند فرازی از دعا را که خواندم احساس کردم خوابم گرفته و تشنه ام شده به طوری که از تشنگی و خواب، حال خواندن دعا ندارم. گریه ام گرفت و با خود گفتم: حالا که جای خوب برای دعا پیدا شده، این تشنگی و خواب نمی گذارد من دعا بخوانم.

در حال گریه فکر کردم اگر بیرون بروم آب بخورم و به صورتم آب بزنم دیگر جا پیدا نخواهم کرد و اگر نروم، تشنگی و خواب را چه کنم؟

در همین حال بود که دیدم شخص نسبتاً جوانی در حالی که دستمال سبز رنگی مثل عمامه بر سر بسته، مشک بزرگ آبی به دوش دارد و از پشت سر قبر حضرت اباعبدالله علیه السلام به بالای سر وارد شده و به طرف پشت ضریح می آید و یک جام برنجی ظریف که برق می زند در دست دارد، نزدیک جمعیت شد که مشغول دعا بودند و فرمود: سبیل.<sup>(۱)</sup>

حدود ۱۵۰ الی دویست نفر پشت ضریح وسیع حضرت برای دعا نشسته بودند، با آن هوای داغ و گرم می بایست همه اظهار تشنگی کنند، لکن در بین آنها تقریباً ده الی دوازده نفر برای طلب آب، صدا بلند کردند که یکی از آنها من بودم.

۱ - سبیل: کلمه ای است که معمولاً سقاهاى عرب آن را می گویند و به مردم آب رایگان می دهند.

وقتی نوبتم شد و جام آب را گرفتم و نوشیدم و تشکر کردم متوجه شدم که این آب نبود، بلکه شربت معطر سردی بود، به فکر افتادم که در عراق فعلاً یخ پیدا نمی‌شود و به علاوه شربت را در مشک نمی‌ریزند.

تعجب کردم، لذا به آن که پهلوی دستم بود گفتم: این آقا که آب می‌داد کجا رفت؟  
گفت: کدام آقا؟ آب کجا بود؟ همه این جمعیت تشنه‌اند.

حالا متوجه شدم که این هم از اسرار بود و عالم غیب و فقط همین دوازده نفر فهمیدند که آب نوشیده‌اند و در بین جمعیت نمی‌توانستم آنها را بشناسم و سوال نمایم و بعد از آن نه تشنه شدم و نه کسالت در بدنم ماند و تا نیمه‌های شب به دعا مشغول بودم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله در حرم امام حسین علیه السلام

جناب مستطاب آقای شیخ محمد حسن مولوی قندهاری که از علماء اخلاق بودند نقل می فرمودند:

در اوائل جوانی که در نجف اشرف ساکن بودم دوستی داشتم به نام سید جعفر که در بعضی از شب های زمستان مجلس فضائل و مصائب اهل بیت علیهم السلام را اقامه می کرد.

چون منزلشان بسیار دور و فصل زمستان بود هیچ یک از وعاظ و اهل منبر مجلس ایشان نمی رفتند.

من به خاطر اولاً سیادت ایشان و ثانیاً برای احترام به مجلس ذکر اهل بیت علیهم السلام هر طوری بود خود را به مجلس سید جعفر می رساندم و مجلس را اداره می کردم. در این راه مشقات زیادی کشیدم چون در حالی که هوا بسیار سرد و باران می بارید یک فانوس به دست می گرفتم و به راه می افتادم که در اثر شدت سرما و بارندگی پاهایم آلوده به گل و لای و بی حس می شد تا این که به منزل سید جعفر می رسیدم و اقامه شعائر می کردم.

و از طرفی در کتاب خوانده بودم: هر کس **مُسَبِّحاتِ سِتّه** <sup>(۱)</sup> را بخواند، یا در خواب و یا در بیداری مشرف به خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) می شود. قصد کردم تا چهل شب **مُسَبِّحاتِ سِتّه** را بخوانم.

شب اول و دوم را خواندم که در عالم رویا دیدم در منزل سید جعفر هستم و حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) همراه جماعتی که پشت سرشان بودند وارد منزل

۱ - «مُسَبِّحاتِ سِتّه» یعنی: شش سوره ای که آیه اول آن «سَبِّحْ» و یا «يُسَبِّحْ» دارد که عبارتند از: ۱- سوره حدید ۲- سوره حشر ۳- سوره صف ۴- سوره جمعه ۵- تغابن ۶- سوره اعلی.



شدند.

من سلام کردم و حضرت جواب سلام مرا دادند و الطافی به من نمودند و مطالبی را نیز بیان می فرمودند و من در این بین به عنوان تبرک جستن، دست به بدن مقدسشان می کشیدم که از خواب بیدار شدم.

به خاطر لطفی که به من شده بود شکر خداوند را به جای آوردم و دانستم آن مجلسی که در منزل سید جعفر می رفتم از من قبول کرده اند.

و بعد از این خواب دائماً به یاد حضرتش بودم و حسرت دیدارشان را می کشیدم تا این که برای زیارت مرقد منور سیدالشهداء علیه السلام به کربلا مشرف شدم.

ضریح مطهر حضرت اباعبدالله علیه السلام را در بغل گرفتم و مشغول زیارت خواندن شدم که ذکر الحمد لله، الحمد لله از طرف قبر مقدس به دلم القاء می شد و لذتی غیر قابل وصف می بردم.

بعد از اتمام زیارت و اعمال مستحب در حالی که قلبم روشن شده بود و یک صفا و معنویتی پیدا کرده بودم از حرم مطهر خارج شدم. وسط صحن مقدس که رسیدم جمال نورانی حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) را زیارت کردم که به طرف حرم مطهر می رفتند.

در من تصرفی شده بود که نه قدرت حرکت و نه قدرت حرف زدن داشتم، فقط مبهوت جمال حضرتش شده بودم و دیدم نوری از پشت سر مقدسشان از طرف پاشنه پای مبارکشان ساطع بود که به آسمان کشیده شده بود. تا وقتی که حضرت تشریف بردند و از مقابل چشمانم ناپدید شدند به حالت اولیه خود برگشتم در حالی که منقلب شده بودم و روح، قلب و تمام وجودم متوجه حضرتش بود. بنا کردم به اشک ریختن و گریه کردن در فراق آن محبوب عالم. (۱)

### تشرّف بانوی مؤمنه‌ای در کنار ضریح امام حسین علیه السلام

قضیه زیر تشرّف یکی از بانوان مومنه و با تقوا است که اخیراً در کربلای معلّا اتفاق افتاده و به درخواست خودشان از ذکر نامشان خودداری می‌کنیم، امید آن که ما هم چنین سعادتی داشته باشیم و قفل‌های زندگی مان به دست مبارک امام زمان (ارواحنا فداه) گشوده شود.

سفر دومم به کربلا با معرفت بیشتری بود. از ابتدای سفر گفتم: باید بروم دنبال امام زمان علیه السلام و در جستجوی او باشم. شنیده بودم که بهتر است در راه زیارت امام حسین علیه السلام خوراک لذیذ نخوریم. حالت روحانی خاصی داشتم، مرتب صلوات می‌فرستادم، از هر گناهی احتراز کرده و افراد کاروان را نیز اگر در حال گناهی می‌دیدم نهی از منکر می‌کردم.

وقتی به کربلا رسیدیم، شب جمعه بود قرار شد کاروان استراحت کند تا هنگام نماز صبح به زیارت بروند. با خود فکر کردم حیف است این توفیق را از دست بدهم غسل زیارت کردم و خسته و گرسنه و تشنه به اتفاق دو یا سه نفر از خانم‌های کاروان به زیارت حضرت ابوالفضل علیه السلام مشرف شدیم، می‌دانستم که با این شرائط بهتر زیارت قبول می‌شود.

با کمال تواضع و گریه و زاری سلام دادم، زیارت کردم و به سرعت به طرف

حرم حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام رفتم، ساعت نزدیک ده شب بود و نگران بودم که درب حرم بسته شود. کفش‌هایم را دست گرفته، پابره‌نه می‌رفتم، با آن عشقی که داشتم فقط در فکر رسیدن به حرم آن حضرت بودم.

وقتی داخل شدم خود را به عتبه آن آستان مقدس انداختم و آن را بوسیدم، سپس اذن دخول گرفته و داخل شدم، ازدحام جمعیت بسیار زیاد بود و به طور اتفاقی آن شب درب حرم بسته نشد. بعد از نیمه شب درب حرم بسته نشد. بعد از نیمه شب خلوت شده بود، من چند بار طواف کردم بعد در بالای سر حضرت ایستاده و قفل‌هایی که به ضریح مطهر زده بودند را می‌کشیدم به این نیت که حاجت بگیرم، اما هیچ کدام به دست من باز نشد.

همین طور که دستم به ضریح بود دعای اللهم عجل لولیک الفرج می‌خواندم و دعای اللهم کن لولیک الحججه بن الحسن را زمزمه می‌کردم.

در همین حال دیدم آقای بزرگواری - که جان همه عالم به قربانش - با لباس سفید عربی در کنار من حدود یک متری، توجهم را جلب کرد، چرا که دعای زیبایی به زبان عربی قرائت می‌کردند که تا آن روز نظیر آن را نشنیده بودم. قد میانه‌ای داشتند با اندامی موزون و محاسنی پر پشت و کوتاه، حدود سی و هفت ساله می‌نمودند، با چهره‌ای گندمگون و نورانی، دست‌هایشان را به حالت قنوت در مقابل صورت گرفته و با لحن دلنشینی با توجه و تمرکز مشغول خواندن دعا و مناجات بودند. با ازدحامی که در آنجا بودند هیچ کس با ایشان برخورد نمی‌کرد.

بعد از آن جلو آمدند، تمام حواسم به ایشان بود، به دلم افتاده بود که ایشان آقای من، امام زمان علیه السلام هستند، همان کسی که آرزوی لحظه‌ای دیدارشان را داشتم، تک تک قفل‌ها را با انگشت شصت و سیبانه دست راست گرفته و دعا می‌خواندند قفل با یک اشاره به دست مبارکشان باز می‌شد و قفل را در دست چپ می‌نهادند، به همین

ترتیب که آخرین قفل، قفلی بود که قاب آن به دست من شکسته بود و به دست حضرت باز شد و بر زمین افتاد.

به ذهنم رسید که به ایشان التماس کنم که یکی از قفل‌ها را به من بدهند، اما انگار تصرف شده بود هیچ واکنشی نمی‌توانستم نشان دهم، فقط به ایشان نگاه می‌کردم دیگران - با این که آن همه مردم در آنجا بودند - هیچ کس متوجه نبود، تنها من این مسئله را می‌دیدم و تعجب می‌کردم.

بعد از آن به یکی از خانم‌های کاروانمان که نزدیک من بود گفتم: این آقا را ببین چگونه قفل‌ها به دستشان باز می‌شود!  
گفت: کدام آقا؟ گفتم: ایشان.

برگشتم دیدم هیچ کس نیست. نگاهم را به هر طرف انداختم هیچ اثری از ایشان نبود. بعد به فکر رفتم، انگار بیدار شدم، ایشان چه کسی بودند؟ کجا رفتند؟ چرا من غافل بودم؟

پی بردم که ایشان امام زمان من بودند و من حسرت خوردم، حسرتی که دیگر هیچ فایده‌ای نداشت.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج سید اسماعیل شرفی در حرم امام حسین علیه السلام

دانشمند محترم و عاشق اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام جناب حجه الاسلام آقای حاج سید مرتضی مجتهدی (دامت برکاته) داستان جالبی را در اختیار بنده قرار دادند که ذکرش در اینجا لازم است، ایشان می‌گویند:

مرحوم حجه الاسلام آقای حاج سید اسماعیل شرفی از شخصیت‌های دلسوخته‌ای بود که چند بار خدمت حضرت بقیّة الله الاعظم (ارواحنا فداه) مشرف شده بود. ایشان یکی از تشرفات خود را برایم این گونه نقل نمود:

به عتبات مقدسه مشرف شده بودم و در حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشغول زیارت بودم چون دعای زائرین در بالا سر حرم مطهر امام حسین علیه السلام مستجاب است، در آنجا از خداوند خواستم مرا به محضر مبارک مولایم حضرت مهدی (ارواحنا فداه) مشرف گرداند و دیدگانم را به جمال بی‌مثال آن بزرگوار روشن نماید.

مشغول زیارت بودم که ناگهان خورشید جهانتاب جمالش ظاهر شد، گرچه در آن هنگام حضرتش را نشناختم ولی شدیداً مجذوب آن بزرگوار شدم، پس از سلام از ایشان سوال کردم: شما کیستید؟

آقا فرمودند: من مظلوم‌ترین فرد عالم هستم.

من متوجه نشدم و با خود گفتم: شاید ایشان از علمای بزرگ نجف هستند و چون مردم به ایشان گرایش پیدا نکرده‌اند خود را مظلوم‌ترین فرد عالم می‌دانند. در این هنگام ناگهان متوجه شدم که کسی در کنارم نیست. اینجا بود که فهمیدم مظلوم‌ترین فرد عالم کسی جز امام زمان (ارواحنا فداه) نیست، و من نعمت حضور آن بزرگوار را زود از دست دادم.<sup>(۱)</sup>

۱ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱۵۹/۳ و همان، ج ۲، ص ۲۳۰.

## تشرّف شیخ عبدالزّهرا کعبی

### در حین خواندن اشعار ابن «عَرَنَدَس»

ابن عَرَنَدَس یکی از علمای شیعه و بزرگان مذهب ما است که علاوه بر مراتب علم و کمال دارای طبعی رسا و پر جاذبه بوده و اشعاری که سروده است گواه بر محبت عجیب او به خاندان وحی و برائت از دشمنان آن بزرگواران می باشد.

او همان گونه که در زمان حیاتش مورد توجه همگان بود، پس از وفاتش نیز مردم به او ارادت می ورزیدند، به حدی که پس از گذشت ده ها سال هنوز مرقد وی در حله زیارتگاه عموم است.

او در اثبات ولایت اهل بیت علیهم السلام اشعار مهمی سروده و به این وسیله بذر ولایت و محبت آنان را در قلبها بارور ساخت.

مهمترین شعر او قصیده ای است که فضائل خاندان رسالت بالأخص امام زمان (اروحنا فداه) را در آن ذکر کرده و شهادت امام حسین علیه السلام را به صورتی بسیار غم انگیز بیان نموده است. تأثیر کلام او در این قصیده آن چنان زیاد است که علامه امینی در کتاب ارزشمند الغدیر فرموده است:

در میان اصحاب چنین معروف است که در هر مکانی این قصیده خوانده شود، موجب تشریف فرمایی سرور عالم امکان حضرت بقیّة الله الاعظم (ارواحنا فداه) به

آن مکان می شود. (۱)

نمونه‌ای که ذکر می‌کنم یکی از این موارد است.

خطیب بزرگ شیعه مرحوم شیخ عبدالزهره کعبی می‌گوید:

یک روز بعد از ظهر وارد صحن مقدس امام حسین علیه السلام شدم. شخصی در مقابل یکی از حجره‌های صحن شریف کتاب‌های مذهبی می‌فروخت و من با وی سابقه‌آشنایی داشتم، چون مرا دید گفت: کتابی دارم که شاید برای شما نافع باشد و در آن اشعاری وجود دارد که زیننده شما می‌باشد و قیمت آن این است که یک بار آن را برایم بخوانید.

مرحوم شیخ عبدالزهره می‌گوید: آن اشعار گمشده من بوده و مدت‌ها در جستجوی آن بودم. آن را گرفتم و هنگامی که مشغول خواندن آن بودم، ناگهان دیدم سیدی از بزرگان عرب در برابرم ایستاده و به اشعار گوش می‌کند و گریه می‌کند. چون به این بیت رسیدم:

ایقتل ظمانا حسین بکربلا      و فی کل عضو من انامله بحر (۲)

گریه آن بزرگوار شدید شد و رو به ضریح امام حسین علیه السلام نمود و این بیت را تکرار می‌نمود و همچون زن جوان مرده می‌گریست.

همین که اشعار را به پایان رساندم دیگر آن بزرگوار را ندیدم. برای دیدن ایشان از صحن خارج شدم تا شاید آن جناب را بیابم ولی ایشان را ندیدم، به هر کجا رو نمودم اثری نیافتم؛ گویا از برابر چشم غائب شده است. به یقین دانستم او حضرت حجت و امام منتظر علیه السلام است.

قصیده «ابن عرندس» بر اثر این گونه جریانات، مورد توجه دوستان اهل

۱ - الغدیر: ۱۴/۷.

۲ - آیا حسین علیه السلام در کربلا با لبان تشنه کشته می‌گردد، در حالی که در هر ذره از سر انگشتان او دریایی نهفته است!



بیت علیه السلام قرار گرفته و با خواندن قصیده او، عنایت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) را به سوی خود جلب می‌کنند.

این قصیده را مرحوم علامه امینی رحمته الله در کتاب «الغدير» ج ۷، ص ۱۴ و مرحوم شیخ طریحی در «المنتخب» و علامه سماوی در «الطليعه» و خطیب دانشمند یعقوبی در «البابلیات» و برخی دیگر از بزرگان در کتاب‌های خود آورده‌اند.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج آقای مینو در حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام

جناب آقای محمد حسن رمزی که یکی از علماء و مدرسین حوزه علمیه مشهد مقدس می باشند این ملاقات را از حاج آقای مینو رحمته الله در یک نوار نقل کردند که ما آن را پیاده کردیم.

ایامی که در حوزه علمیه نجف اشرف برای تحصیل رفته بودیم با طلبه‌ای رفیق و دوست شدیم که معروف بود پدرشان به نام حاج آقای مینو خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) رسیده است.

یک روزی که حاج آقای مینو به نجف اشرف مشرف شده بودند با یکی از رفقا به دیدن ایشان رفتیم و تقاضا کردیم که جریان ملاقاتشان را با امام زمان (ارواحنا فداه) برایمان تعریف کنند، ایشان هم قبول کردند و فرمود:

در یکی از سفرها که تنها به کربلا مشرف شده بودم تصمیم گرفتم بالای سر مطهر امام حسین علیه السلام که دعا مستجاب است، دعا کنم تا خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) برسم و به همین جهت خواستم یک زیارت کامل و با توجهی انجام دهم.

اول رفتم در باغات کربلا کنار نهر علقمه لباس‌هایم را شستم و بدنم را نیز شستشو دادم و سپس غسل کردم و لباس‌هایم را پوشیدم و به طرف حرم سیدالشهداء علیه السلام حرکت کردم، مقید بودم که قدم‌هایم را کوتاه بردارم تا ثواب و فضیلت بیشتری را درک کنم.

در طول راه بسیار خوشحال بودم که می‌خواهم دعا کنم که خدمت امام زمان (ارواحنا فداه) برسم ولی ناگهان به خود گفتم: تو را چه به امام زمان علیه السلام؟ به محض این فکر مدتی ایستادم و مایوس شدم ولی بعداً با خود گفتم: لطف امام زمان علیه السلام بسیار زیاد است.

تا این که به صحن مطهر سیدالشهداء علیه السلام رسیدم وارد ایوان طلا شدم با خود گفتم: خدا کند کسی مزاحم کار من نشود. چون بعضی از عرب‌ها می‌آیند و تقاضا می‌کنند که زیارت بلندتر خوانده شود تا آنها هم استفاده کنند.

تصمیم داشتم بعد از اذن دخول، زیارت جامعه کبیره را بخوانم که زیارت کاملی است ولی به محض این که به درب حرم رسیدم و خواستم اذن دخول را بخوانم عربی آمد و طرف راست من ایستاد و گفت: حاجی اسئلكم الدعاء.

این طور فهمیدم که منظورش این است که: زیارت را بلندتر بخوانید تا من هم استفاده کنم.

قدری ناراحت شدم چون می‌خواستم زیارت را تنها و با توجه و حال بیشتری بخوانم به هر حال گفتم: یک اذن دخول با یک زیارت مختصر برای این عرب می‌خوانم تا زائر امام حسین علیه السلام را رد نکرده باشم و بعد برمی‌گردم و یک زیارت دیگر با توجه کاملی می‌خوانم.

اذن دخول را خواندم و داخل حرم مطهر شدم و رو به روی ضریح مطهر ایستادم، رو کردم به آن شخص عرب که پرسیم کدام زیارت را برایتان بخوانم، به عربی گفتم: ای زیارة؟

به عربی گفتند: زیارة الوارث.

من هم مشغول شدم به زیارت وارث خواندن تا جمله اول را خواندم و گفتم: السلام عليك يا وارث آدم صفوة الله. شخص عرب بنا کرد به گریه کردن.

همین طور هر جمله‌ای را که می‌خواندم گریه ایشان شدیدتر می‌شد تا رسید به این جمله «السلام عليك يا ثارالله» دیدم این عرب چنان به خود می‌پیچد و گریه می‌کند که من را منقلب کرد و نمی‌توانستم زیارت را ادامه دهم، دائماً یک جمله می‌خواندم و باز می‌ایستادم و گریه شدیدی می‌کردم و دوباره فقرات بعدی زیارت را می‌خواندم.

با خود گفتم: من می‌خواستم کسی مزاحم نشود ولی این عرب مرا به حال و توجه آورد.

در بین خواندن زیارت نورهایی به رنگ سفید و سبز و غیره می‌دیدم که تمام فضای حرم را فرا می‌گیرد، گفتم: شاید این اشکهای من باشد که جلوی چشمم را می‌گیرد و من این نورها را خیال می‌کنم.

هر طوری بود زیارت را تمام کردم و با هم رفتیم بالای سر مطهر، تا نماز زیارت را خواندم و برگشتم که به ایشان بگویم: بعد از نماز دعایی هم دارد که باید خوانده شود. دیدم شخص عرب نیست.

گفتم: شاید رفته و دور ضریح مطهر طواف می‌کند.

من هم رفتم یک طوافی کردم که شاید ایشان را ببینم ولی ندیدم. دفعه دوم طواف کردم و باز ایشان را ندیدم.

با خود گفتم: شاید از حرم بیرون رفته.

رفتم در ایوان طلا، باز ایشان را ندیدم به کفشداری گفتم: یک عربی با من آمد داخل حرم، ایشان را ندیدید؟

گفت: من همراه شما کسی را ندیدم.

فهمیدم به من توجهی شده است و اضطراب عجیبی مرا گرفت. رفتم داخل

صحن که شاید یک بار دیگر ایشان را زیارت کنم ولی اثری از ایشان نبود. بنا کردم به دویدن و دیوانه‌وار وارد حرم مطهر شدم و رفتم بالای سر مطهر ضریح را گرفتم و دست به دعا بلند کردم و با تضرع و زاری و اصرار تمام از خدا و امام زمان (ارواحنا فداه) می‌خواستم دوباره به خدمتشان برسم. عرض می‌کردم: این جوری نمی‌خواستم خدمتتان مشرف شوم بلکه می‌خواستم شما را بشناسم و اگر آرزوی مرا برآورده نکنید ضریح را رها نخواهم کرد. ناگهان از پشت سر یک دستی آمد و انگشتان دستی که به دعا بلند کرده بودم گرفت و فشار داد و دوباره فرمود: حاجی اسئلكم الدعاء زود برگشتم هیچ کسی را ندیدم ولی با این جمله ایشان یک آرامش عجیبی در خود احساس کردم مثل این که آب سردی رویم بریزند؛ یعنی به حال عادی خودم برگشتم. دانستم که لیاقت بیشتر از این را نداشتم.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله

### در حرم حضرت ابوالفضل العباس رضی الله عنه

جناب مستطاب آقای حاج شیخ محمد حسن مولوی قندهاری که از علماء اهل معنا و اخلاق هستند، و سال‌ها از محضرشان استفاده نمودم می‌فرمودند: یک سالی که به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس رضی الله عنه مشرف شده بودم، می‌خواستم وارد رواق شوم که دیدم قرآنی روی زمین سر راهم افتاده و آقای بزرگواری که آثار جلالت و عظمت از وجناتشان نمایان بود کنار رواق نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند.

به من فرمودند: هوشیار باش و قرآن را احترام کن.

من خم شدم و قرآن را برداشتم و بوسیدم و در قفسه قرآن‌ها گذاشتم ولی بی‌اختیار برگشتم و کنار آن آقای بزرگوار نشستم.

ناگهان این سوال به ذهنم آمد، عرض کردم: به ما خبر رسیده است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله هنگامی که به معراج رفته بودند به خداوند عرض کردند: فرزندم مهدی امت عمرش دراز و غریب خواهد بود، خداوندا برای او مونس قرار ده! بعد از این مناجات حضرت رسول صلی الله علیه و آله، خداوند ۳۰ نفر ملازم را در هر زمانی در خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام قرار داد، آیا این مطلب صحیح است؟

فرمودند: بله صحیح است.

باز بی اختیار از جای خود بلند شدم و رفتم بعد از زیارت اباالفضل علیه السلام، هنگامی که از حرم مطهر خارج می شدم به مرحوم کرار حسین هندی رحمته الله برخورد کردم که یکی از اولیاء خدا بود، تا چشم شان به من افتاد فرمود: مبارک باشد، مبارک باشد!

عرض کردم: برای چه چیزی به من تبریک می گوید؟

فرمود: برای ملاقاتی که با امام زمان (ارواحنا لتراب مقدمه الفداء) داشتی.

معظم له فرمودند:

عارف جلیل و ثقة عادل جناب کرار حسین هندی رحمته الله از اولیاء خدا و دائماً ملازم حرمین شریفین حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السلام و اباالفضل العباس علیه السلام بود. بسیار کتوم و بین مردم گمنام بود و عاشقانه خدمت به زوار حرمین شریفین می کرد. علاقه زیادی به من داشتند و می فرمودند: من مأمور هستم بعضی از مطالب و اسرار را برایتان بازگو کنم. <sup>(۱)</sup>

## تشرّف نماینده تهرانی ها در کربلا و ضیافتی بی نظیر

نقل نمود طبیب معتمد امین الحاج محمد جواد مذکور که:

در حدود سال هزار و سیصد و شصت و چیزی قمری مشرف شدیم به زیارت و عتبه بوسی ائمه عراق علیهم السلام و در هنگام مراجعت به شوشتر در قطار بغداد و بصره ملاقات نمودم سید جلیل مقدس متدین یعنی آن کسی که نماینده و معتمد تهرانی ها بود در اقامه مجلس عزاداری و روضه خوانی ایشان در کربلا در دهه عاشورا، که به اصطلاح خودشان تشکیل تکیه باشد.

حاجی طبیب می گوید:

از او پرسیدم که: الان چند سفر است که به کربلا آمده‌ای؟ قریب بیست سفر را گفت.

مؤلف گوید: تردید از من است.

به هر حال حاج طبیب گفت:

از او پرسیدم که: در این سفرهای کثیره خود آیا معجزه‌ای مشاهده نموده‌ای؟ فرمود: بلی در یکی از سفرهای خود ساعت دو تقریباً از شب گذشته از حرم بیرون می آمدم.

مؤلف گوید: درست خاطر ندارم که طبیب از زیان سید گفت در کربلا چون از حرم بیرون آمدم نزدیک کفش کن در میان صحن مطهر سیدی را دیدم با عمامه سبز



و لباس مُقَطع<sup>(۱)</sup> به شکل عرب قدم می‌زد. از شکل و هیئتش خوشم آمد به او سلام کردم و با او انس گرفتم. از جمله کلمات نوازش اثری که فرمود این بود که فرمود: ای سید، به زیارت جدّت آمدی، خوب کردی، بسیار کار خوبی نمودی، خوش به حال تو!

و از این گونه کلمات مکرر فرمود و پس از صحبت عرض کردم: اگر ممکن است به منزل ما تشریف بیاورید و صرف شام فرمایید. اجابت کرد.

او را به منزل خود برده غذایی ساده که برای خود تهیه می‌نمودم حاضر کردم. چون سید مشغول خوردن شد در خجالت فرورفتم که این غذا مناسب حال سید نبوده و عذر خواهی نمودم.

پس از صرف غذا فرمود: الحال من از تو وعده شام فردا شب را می‌گیرم؛ باید فردا شب به مهمانی من بیایی و وعده‌گاه من و تو در همین ساعت مثل امشب در همان جا از صحن مطهر. قبول کردم.

چون فردا شب در همان وقت از حرم بیرون آمدم سید را همان جا یافتم که قدم می‌زد. مرا با خود از یکی از باب‌های شریفه بیرون برد و پس از چند قدم داخل بازارچه دری پیدا شد آن را کوبید. جوانی آمد در را باز کرد.

پله‌ای بود از پله بالا رفتیم اطاق مفصل و مجلسی با فرش‌ها و پرده‌های ملوکانه پیدا شد. در میان آن نشستیم. من از وضع آن مجلس و پذیرایی شب گذشته بر خجالتم افزوده شد.

مؤلف گوید که: خاطر من نیست قبل از غذا آیا صرف میوه و یا چیز دیگر مثل آن نقل شده یا خیر؟ به هر حال سید فرمود: آفتابه لگن بیاورید. آوردند آفتابه لگنی که

به خوبی آن ندیده بودم.

پس فرمود: غذا بیاورید. آوردند غذایی که مثل آن نخورده بودم، و همه را از پشت پرده‌ها حاضر می‌کردند.

پس از صرف غذا من تصمیم گرفتم که وقت دیگر از سید دعوت کنم و غذایی که مناسب مقام او باشد به او بدهم، پس برخاسته از خدمتش مرخص شدم.

چون صبح شد برای وعده خواهی در همان محل از خیابان رفته خانه‌هایی دیدم که اصلاً و ابداً شبیه به آن خانه نبود. هر چه بالا و پایین را ملاحظه کردم آن را نیافتم آخر الامر مجبور شدم که در یکی از آن خانه‌ها را کوبیدم.

آوازی ناشناس به گوشم رسید که: کیست؟

گفتم: منم سیدی که اینجا تشریف داشته می‌خواهم ملاقات کنم.

گفت این خانه فلان فلاح<sup>(۱)</sup> یا فلان حمال است مثلاً و این مطلبی که می‌گویی بسیار دور است از وضع ما.

گفتم: در این نزدیکی خانه چنین سید یا فردی که احتمال آن باشد که چنین سیدی بر ایشان وارد باشد نیست؟

گفتند: خیر.

و اصلاً و ابداً در آن حوالی خبری از آن خانه و آن سید به دست نیامد.

مؤلف گوید که: بناء من در این کتاب به نوشتن حکایات اشخاص مجهول الحال نیست و لکن نوشتن این حکایت برای این بود که آن حاجی طبیب آن سید را به همان نشانه‌ای که ذکر نمودم معرفی کرد و او را مورد اعتماد و وثوق خود می‌دانست و لکن کمال اعتبار به تحقیق از حال آن سید از تهران حاصل می‌شود.<sup>(۲)</sup>

## تشرّف سید علی دزفولی در راه کربلا

حکایت کرد حضرت استاد معظم له الخوئی النجفی (مد ظلّه العالی) که:

در محضر مطهر حضرت عمدة العلماء العالمین و اکمل الفقهاء السالکین المنزه من الشین و المبری من الزیع و المین، الحاج آقا حسین قمی طیب اللّه رمسه بودم که بر او وارد شد سید عالم ورع متقی آقای آقا سید علی - یا آقا سید مهدی - دزفولی. حقیر گوید: تردید از من است.

و آن سید سیدی بود نابینا و در حدود سال هزار و سیصد و پنجاه در آستانه مقدسه حضرت امیرالمؤمنین نماز جماعتی داشت.

به هر حال چون سید وارد شد مرحوم آقای قمی رو به سید کرده فرمود: این مدت عمر خود که نجف بوده‌ای آیا معجزه‌ای که برای امثال ما مردم کوردل باعث ارشاد و هدایت باشد مشاهده نموده‌ای یا خیر؟

گفت: چرا دو معجزه دیده‌ام:

یکی آن که در سن طفولیت طائفه‌ای بود از اعراب بدوی حجاز که آنها را «عنزه» می‌گفتند و مدتی از سال خود را در اراضی حجاز و مدتی از آن را در اراضی عراق به سر می‌بردند و چون به عراق می‌آمدند در صحرای بین نجف و کربلا منزل می‌کردند و سیاه چادر داشتند که زیر آنها ساکن می‌شدند، و چون می‌آمدند راهزنی می‌کردند. هر کس از راه می‌گذشت او را غارت می‌کردند. مگر آن که عده عابرین زیاد بوده که

غارت محتاج به جنگ و خونریزی باشد که حاضر برای خونریزی نبودند و در چنین حالی متعرض نمی‌گردیدند.

فلذا زوار کربلا قافله قافله و دسته دسته می‌رفت و از یکی دو روز پیش منادی جار می‌کشید که قافله کربلا در فلان روز حرکت می‌کند! تا هر کس می‌خواست خود را مهیا سازد.

سید گفت که من در سن هفت و هشت سالگی بودم که پدرم خیال رفتن به کربلا نمود و منادی ندای حرکت داد. پدرم دو قاطر کرایه کرد یکی برای خودش، دیگری برای والدهام و من و خواهرم، و کجاوه‌ای ترتیب داده مادرم را به یک طرف و من و خواهرم را به طرف دیگر سوار نمود و خودش بر قاطر دیگر سوار شده با قافله حرکت کردیم تا به «خان نصف»<sup>(۱)</sup> رسیدیم. شب را در آنجا بودیم.

فردا که قافله حرکت کرد قاطر پدرم جلو قافله و قاطر ما عقب قافله واقع شد. چون مختصر مسافتی طی نمودیم و از «خان نصف» منقطع شدیم قاطر ما از راه کج کرده رو به بیابان حجاز نهاد.

مادرم ملتفت شد که از قافله خارج می‌شویم فریاد زد و صیحه کشید. از کثرت آواز زنگ‌ها و هیاهوی مردم کسی ملتفت نشد و هر چه ضجه و ناله کردیم و صیحه کشیدیم کسی به ما اعتنایی نکرد تا گاهی که از قافله دور افتادیم و قافله از نظر ما ناپیدا شد و بیراهه به صحرا می‌رفتیم. در این اثنا عرب نیزه داری از پیش روی ما پیدا شده رو به ما می‌آمد، مادرم اضطراب کرد و بر گریه و زاری خود بیفزود.

عرب نزدیک شد گفت: برای چه اضطراب و تشویش می‌کنید؟

مادرم گفت: به جهت ترس از تو و گم کردن راه.

فرمود: خاطر تان جمع باشد من شما را به کربلا می‌رسانم! آمد سر قاطر را رو به کربلا نمود.

به راه افتادیم و او هم با ما آمد. پس از اندک زمانی خود را در میان کوچه‌های شهر دیدیم. پس از اندک زمانی دیگر خود را در میان صحن دیدیم. از در «زینبیه» بیرون رفتیم. فرمود: مُزَوَّر شما کیست؟  
گفتم: فلان کس است.

ما را به خانه ایشان برد و به دست خود کجاوه را از پشت قاطر بر زمین گذارد و رفت. طولی نکشید صاحب خانه آمد ما را دید گفت: کی از خان نصف حرکت کرده‌اید؟

گفتم: صبح پس از طلوع.

گفت: پس چگونه در ظرف نیم ساعت یا بیش و کم بدین جا وارد شدید؟  
قضیه را به او گفتم.

گفت: زود برو و آن عرب را پیدا نموده بگو بیاید.

من دویدم تا داخل صحن، او را نیافتم از کفش دوزهای نزدیک در سوال کردم. گفتند: کسی ندیده‌ایم و هنگام آمدن شما فقط شما را بر قاطر سوار دیدیم و عربی با شما مشاهده نمودیم.

معلوم شد که آن مرد عرب امام زمان علیه السلام یا یکی از خادمان آن حضرت بوده است. (۱)

## تشرّف مرحوم حاجی محمد رضا حبرانی و زیارت کربلا با طی الارض

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

حاجی حسن حبرانی - فرزند حاجی محمد رضا حبرانی - که در حال حاضر به شغل بزاززی در فلکه شهداء قوچان مشغول کسب می‌باشد این قضیه را از مرحوم پدرشان نقل می‌کردند و می‌گفتند:

پدرم شبی برایم صحبت کرد که من نوجوان بودم و پدرم را از دست داده بودم و زیر نظر مادر زندگی می‌کردم اما خیلی به خواندن درس علوم دینی علاقه داشتم. به مکتب رفتم و قرآن را یاد گرفتم. تصمیم گرفتم که به مدرسه علوم دینی بروم. بالأخره با زحمات مادرم به مدرسه رفتم و شروع به درس خواندن کردم. طولی نکشید که عده‌ای عازم کربلای معلا شدند. من هم از شوقی که داشتم به خانه آمدم و به مادرم پیشنهاد کردم که مادر، عده‌ای عازم کربلای معلا هستند اجازه بده با آنها به این سفر بروم، شاید در نجف بتوانم به تحصیل مشغول شوم.

با التماس زیاد مادرم حاضر شد و مبلغ سی و پنج ریال که در آن زمان خیلی زیاد بود به من داد و بلافاصله آمدم با همان عده کاروان مهیای سفر شدم.

با زحمات زیاد بین راه بالأخره به کربلا رسیدیم. پس از چند روز زیارت مجدداً عازم شهر نجف شدیم و به هر نحوی بود با وساطت همسفران و همچنین

همشهریانی که قبلاً در حوزه نجف به تحصیل اشتغال داشتند به تحصیل علوم دینی مشغول شدم.

ضمناً در حوزه علمیه عده‌ای بودند که هر هفته صبح روز پنجشنبه پیاده با آنها به کربلا می‌رفتیم و شب جمعه را در کربلا می‌ماندیم و روز جمعه به نجف برمی‌گشتیم.

یک روز پنجشنبه دوستان مذکور بدون آن که به من خبر بدهند به طرف کربلا حرکت کرده بودند. وقتی فهمیدم که آنها مرا ترک کرده‌اند خیلی دلتنگ شدم و غصه می‌خوردم و از تنهایی خودم رنج می‌بردم، مخصوصاً که از نظر مالی هم خیلی در مضیقه بودم.

آن روز بعد از ظهر شد. در خانه (اطاقی که در محل حوزه علمیه داشتم) نشسته بودم. غم دلم را گرفته بود با چند قطره اشک دلم را تسلی می‌دادم. با خودم گفتم: حالا این هفته نشد هفته دیگر خواهی رفت.

یک وقت در باز شد دیدم سید جوانی وارد اطاق شد و فرمود: شیخ محمد رضا، اگر به کربلا می‌خواهی بروی بیا برویم.

من از علاقه‌ای که داشتم بدون آن که فکر کنم حالا بعد از ظهر است ممکن است دیر شده باشد و نتوانم به کربلا برسم، نیرویی وادارم کرد که بلند شوم و بروم.

از جا بلند شدم درب اطاق را بستم و با آن سید که تا به حال او را ندیده بودم به سوی کربلا حرکت کردیم در میان باغ‌ها از راه‌های میان‌بر که می‌گذشتیم به باغی رسیدیم. آن سید به من گفت: بیا از این طرف برویم.

سوال کردم: چرا؟

فرمود: این باغ غصب است و مال یتیم است، من از میان آن نمی‌روم.

با این همسفرم گرم صحبت بودیم که یک وقت متوجه شدم نزدیک کربلا رسیده‌ایم، سوال کردم: آقا چرا راه نزدیک شد؟

فرمود: من از راه کوتاه تو را آوردم که زود برسیم.

وارد شهر شدیم و در مغازه عطر فروشی رسیدیم. آقا شیشه کوچکی عطر خرید و به من داد و فرمود: کمی به خودت بزن. و بعد به راه ادامه دادیم تا به حرم مبارک رسیدیم.

داخل حرم که شدیم دیدم آن دوستان طلبه هم تازه وارد حرم کربلا شده‌اند اما چون دور بودند به طرف آنها نرفتم و داخل حرم شدم. گشتم زیارتنامه‌ای پیدا کنم که زیارت بخوانم، آقا فرمودند: شیخ محمد رضا تو زیارت می‌خوانی یا من بخوانم؟

عرض کردم: آقا شما خودت بخوان من هم خودم می‌خوانم چون اگر خودم بخوانم بهتر می‌توانم حضور قلب داشته باشم.

ایشان آهسته مشغول زیارت خواندن شدند اما من بلند بلند می‌خواندم. همین که رسیدم به سلامی که باید به امام زمان علیه السلام بدهم دیدم یک مرتبه با صدای بلند فرمود: علیک السلام یا شیخ.

من که تا آن زمان او را یک فرد عادی می‌دیدم همان طوری که سرم به خواندن زیارت گرم بود نگاه کردم دیدم آقا نیست. بلافاصله فکر مطالب گذشته مانند برق از نظرم گذشت و با خود گفتم:

تو چگونه توانستی به کمتر از یک ساعت از نجف به کربلا بیایی؟ از کجا اسم تو را می‌دانست که شیخ جبرانی هستی؟ وقتی در زیارت به آقا امام زمان علیه السلام سلام دادی جواب علیک شنیدی!

برگشتم ببینم آقا هست یا نه، دیگر او را ندیدم. به هر جای حرم سر زدم نبود که



نبود. واقعاً به کودنی خودم افسوس می‌خوردم که چقدر گیج بودم! چه اندازه بی‌بصیرت هستم! این همه لطف و محبت، اما آخر هم از دست دادی!

ناچاراً با حسرت تمام زیارتنامه را خواندم و پهلوی دوستان رفتم. آنها تعجب می‌کردند که چگونه تنها به کربلا آمده‌ام.

وقتی که قضیه را برای آنان نقل کردم همه به گریه افتادند و به بی‌توجهی من نیز افسوس می‌خوردند، اما دیگر غصه و گریه فائده نداشت چون فعلاً مصلحت در غیبت و پنهان بودن آقا است نه ظاهر بودن و معرفی شدن، تا زمانی که خداوند تعالی ظهور ایشان را مصلحت بداند.<sup>(۱)</sup>

## رؤیای آیه الله العظمی گلپایگانی در کربلا

هنگامی که حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی به عتبات مشرف بودند خدمت حضرت امام حسین علیه السلام در حرم شریف عرض می‌کند: پدر شما حضرت امیر علیه السلام به من عنایتی کردند و ظرف عسلی<sup>(۱)</sup> دادند؛ شما فرزند همان بزرگوار آیا چیزی به من عنایت نمی‌کنید؟

آن زمان آقا در کربلا حجره آقا شیخ عبدالرحیم که از اوتاد و مقدسین بوده مکان داشت و همان حجره جایی بوده که مشهور است حضرت علی اکبر از بالای زین همان جا افتادند. آقا در خواب می‌بینند صف جماعتی تشکیل شده که امام جماعت حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) هستند. صف اول، ابتدا و انتهایش معلوم نیست. صف دوم اولش معلوم نیست ولی آخرین شخص مقابل حضرت، من ایستاده بودم و همگی علما بودند.<sup>(۲)</sup>

۱ - اشاره است به توسلی که حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی به مقام ولایت مطلقه امیرالمؤمنین علیه السلام پیدا کردند و ظرف عسلی در خواب برای ایشان آوردند.

۲ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱/۱۲۵ و همان، ج ۲، ص ۳۹۹.

## رؤیای مرحوم محدث نوری رحمته الله و علت تألیف کتاب دارالسلام

مرحوم محدث نوری رحمته الله درباره ملا فتحعلی سلطان آبادی رحمته الله می فرمایند:  
و او سبب تألیف این کتاب شد.

چون من به همراه او به زیارت امام حسین علیه السلام رفتم، در ایام عاشوراء سال ۱۲۸۹، و او در پشت بام کفشداری سمت غرب ایوان برای ما نماز مغرب و عشا را به جماعت می خواند.

شب عاشورا با من درباره وقت برگشت به نجف مشورت کرد و رأیش این شد که نماز ظهر روز جمعه را بخوانیم و به در آییم برای نجف اشرف.

و من شب ۱۱ سحرگاه در خواب دیدم تنها پشت بام کفشداری ایستادم و در ایوان و حرم هم کسی نیست و مردم همه در صحن جمع شده و به عادت خود در ایام زیارت مخصوصه مشغول خرید و فروشند و کارهای دیگر دنیا.

در این میان که من ایستاده بودم ناگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت حجت علیه السلام که دنبالش بود از سوی قبله بالای کفشداری آمدند و حضرت حجت علیه السلام بلندتر بود از پیغمبر صلی الله علیه و آله و بر سر هر دو عمامه سفید بود و آمدند تا نزدیک در میانه که به رواق باز می شود و پیش از آن که از دیده محجوب شوند رسول خدا صلی الله علیه و آله رو به من کرد و از راه خود به سوی من برگشت و دانستم که قصد مرا دارد و من به سوی او شتافتم.

چون از یک پله فرو شدم آن حضرت بالا آمد به او سلام کردم و جواب داد و

دستش را به من داد بوسیدم و فرمود: من آمدم اینجا تو را ببینم را اینجا ایستادی. و من از بالا آمدن آن حضرت برای دیدنم شرمگین شدم و هم از گفتار او، و با سخنانی به من اظهار لطف کرد و مرا گرمی داشت که در خاطر منمانند جز این که از ملای نامبرده ذکر خیر کرد و آنکه فرو شد و برگشت بدان جا که از آن مفارقت کرده بود.

و اما حضرت حجت علیه السلام در این مدت به جای خود برابر ضریح ایستاده بود. با خود گفتم: افسوس که به خدمت او مشرف نشدم.

به سوی آن حضرت رفتم و چون دید نزد او می‌روم چند گامی پیشوازم آمد و چون نزدیک شدم دستش را بوسیدم و از بیماری مولای نامبرده پرسید که پنج سال بود گرفتار بیماری سوداء مزمن عجیبی بود و بیشتر اوقات دواء می‌نوشید، گفتم: الحمد لله.

و با من اظهار لطف کرد و فرمود: کی به نجف بر می‌گردی؟

گفتم: مولی فتحعلی شب گذشته تصمیم گرفت پس از نماز ظهر روز جمعه برگردد.

لبخندی زد و دو تا سه بار فرمود: مجتهد است و رأیش این است.

و از کلامش فهمیدم حرکت در آن وقت صلاح نیست جز این که چون مجتهد است باید به رأیش عمل کند و آنکه خاموش شد. و به فکر افتادم مشکلی از او بپرسم و در خود مجهولی نیافتم و گویا به منبع علم دست یافتم، پناه به خدا از این که از کمی استعداد و بد سرانجامی باشد و از من جدا شد و من به کفشداری برگشتم و مردم همه در کار خود بودند و توجهی با این الطاف خاصه نداشتند.

و در صحن چیزها دیدم که در بیداری همان روز گواه درستی خواب بودند و آخر سحر بیدار شدم و شکر خدا کردم.

و چون این خواب را به مولی فتحعلی نام برده گفتم سخن در امثال این خواب‌ها کشیده شد و گفت: اگر یکی آنها را ثبت می‌کرد سودش به همه مسلمان‌ها می‌رسید. چنانچه به بعض از آنها در آغاز کتاب اشاره کردم.

گفتم: اگر به من اشاره کنی یار شما باشم. و به من اشاره کرد.

و چون به نجف برگشتم شروع در جمع خواب‌ها کردم.

او چون جزوهای از آن به در آمد و جز من و او کسی از آن آگاه نبود یکی از سادات بزرگوار در خواب دید که گویا کندویی در دست من است در نهایت حسن و لطافت و من آن را در بر مولای مزبور می‌گشایم و در آن ابزار غریبی است وابسته به علومی سودمند که ناظران در آن حیرانند.

و شب ترویبه<sup>(۱)</sup> یا شب پیش از آن که پیش از محرم آن سال بود ملا محمود سلطان آبادی صاحب تألیفات رائقه در فقه و اصول مانند جوامع و لوامع و جز آنها در خواب دیده بود که گویا من در اسرع زمان به آسمان برآمدم و به فلک قمر رسیدم و چیزی از عقده ذنبش برگرفتم و فوراً برگشتم. و امید از خدا داریم که این کتاب تعبیر خواب او باشد.<sup>(۲)</sup>

۱ - ترویبه: روز هشتم ماه ذی حجه.

۲ - ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله: ۲۹۹/۲ از دارالسلام: ۳۱۷/۲ و همان، ج ۲، ص ۴۶۲.

### حاج لطیف بیات جوزانی

در ماه مبارک رمضان سال ۱۴۰۷ هجری قمری برای تبلیغ به جوزان از توابع ملایر رفته بودم و در آنجا پیرمردی با صفا و نورانی به نام جناب مستطاب آقای حاجی لطیف بیات را ملاقات کردم و ایشان نقل کردند:

شبی در عالم رویا دیدم از خیابانی عبور می‌کنم ناگهان چشمم به سید نورانی و جوانی خوش اندام افتاد؛ بعد از سلام و احوالپرسی رو به من کرد و فرمود:

میل داری به کربلا برویم؟

عرض کردم: آری مایلم.

فرمود: پس از این خیابان برویم. شروع کردیم به رفتن.

متوجه شدم که این خیابان کلاً دارای درخت‌های میوه است و هر سمتش، اشجار زیادی دیده می‌شود و نهرهایی زیر درختان جاری است؛ ناگهان به درب صحن مقدس امام حسین علیه السلام رسیدیم، چون من قبلاً به کربلا رفته بودم متوجه شدم.

وارد صحن که سقاخانه دارد شدیم، و چون خواستیم وارد حرم شویم، آقا رو به من فرمود: زیارتنامه بخوانیم. و شروع فرمود به زیارت.

منحفی نباشد که راوی سواد ندارند و به همین جهت متوجه نشدند آقا زیارت می‌خوانند یا اذن دخول، سپس نام مبارک رسول الله صلی الله علیه و آله را گفتند و سلام دادند و

بعد سلام به حضرت علی علیه السلام و یک یک ائمه تا به نام مبارک امام زمان علیه السلام رسید.

فرمود: این سلام را شما بگو.

من گفتم: السلام عليك يا امام زمان.

حضرت جواب سلام را دادند و وارد حرم شدیم. ناگهان دیدم آقا بین جمعیت زائر منحنی شدند و دیگر حضرت را ندیدم، به جستجوی حضرت این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم که از خواب بیدار شدم.<sup>(۱)</sup>

### میرزا محمد مهدی شهرستانی و فضیلت دفن در زمین کربلا

از مولا محمد هزار جریبی رحمته الله علیه در کتاب «تحفه المجاور» و در آن است که:

شنیدم از میرزا محمد مهدی شهرستانی عالم بزرگ مشهوری که بیاید - او نماز خواند بر بحرالعلوم رحمته الله علیه و گزارش داد:

در جوانی به شرف مجاورت قبر امام حسین علیه السلام رسیدم و مردی بسیار نیک از «خواتون آباد» به نام حاج حسنعلی مجاور نجف اشرف بود و با هم دوست بودیم و پیوسته مرا به مجاورت نجف تشویق می کرد و می گفت: بهتر است از کربلا چون مجاورت کربلا قضاوت قلب آورد.

شبی در خواب دیدم در رواق حرم امیرالمؤمنین ام، بالای سر برابر پنجره‌ای که ضریح از آن نمایان است و حاجی مزبور هم آنجا است و به عادت خود منکر مجاورت در کربلا است، و دیدم حضرت حجت علیه السلام هم آنجا است و حاج حسنعلی گفت:

شما در اینجا هستید و مردم برای زیارتتان به سامراء می روند؟

فرمود: من آنجا هم هستم.

آن مرد گفت اگر اجازه می دهید بروم در را باز کنم و جارو بزنم.

به او اجازه داد و آن حضرت بی پرسش فرمود: کسی را از کربلا به دوزخ نبرند.

و اشاره به ضریح حضرت علی علیه السلام کرد و فرمود: به حق علی علیه السلام که کسی را از



کربلا به دوزخ نکشانند!

و به خاطر آمد که قسم آن حضرت برای رد گفته حاج حسنعلی درباره انکار مجاورت کربلا است.

و آنکه فرمود: به شرط این که شبی در آن بگذرانند.

و از سخنش فهمیدم که یعنی یک شب عبادت کند.

گفتم: ما شب‌ها تا طلوع خورشید می‌خوابیم.

فرمود: و اگر چه تا طلوع خورشید بخواهید.

و این خواب سبب شد که من مجاورت کربلا اختیار کردم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف شیخ مرتضیٰ انصاری

یکی از نوابغ جهان اسلام و فقهای بزرگوار شیعه که آوازه و شهرت علمی و عملیش در همه بلاد مسلمین پیچیده و از جانب بعضی از علماء به خاتم الفقهاء و المجتهدین موسوم گشته، مرحوم شیخ «مرتضیٰ انصاری رحمته الله» (۱۲۸۱ - ۱۲۱۴ هجری قمری) می‌باشند که از نسل صحابی گرانقدر «جابر بن عبدالله انصاری» بوده و علامه محدّث نوری رحمته الله در خاتمه المستدرک درباره‌شان فرموده‌اند:

«خداوند بر جابر تفضّل فرمود که از سلاله او مردی رابیرون آورد که ملت و دین را با علم و تحقیق و دقّت و زهد و عبادت و کیاست خویش خدمتها نمود.»

آن جناب در مدّت قیادت و رهبری خویش مرجعی بزرگوار برای امت و نایبی خدمتگزار برای امامش و شیفته‌ای منتظر برای مولا و سرورش حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه بود و از توجه به آن حضرت فراموش نمی‌نمود....

یکی از شاگردان ایشان نقل می‌کند که:

نیمه شبی در کربلای معلّی از خانه بیرون آمدم، در حالیکه کوچه‌ها گل‌آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم.

از دور شخصی را مشاهده کردم، که چون به او نزدیک شدم دیدم، استادم شیخ انصاری رحمته الله است، او را نمی‌شناختم که از دور می‌آید. با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم، که آن بزرگوار در این موقع از شب، در این کوچه‌های گل‌آلود با

چشم ضعیف به کجا می‌روند؟ از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم، شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه‌ای ایستاد و در کنار در آن خانه «زیارت جامعه» را با یک توجه خاصی خواند، سپس داخل آن منزل گردید من دیگر چیزی نمی‌دیدم اما صدای شیخ را می‌شنیدم که با کسی سخن می‌گفت... ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم... بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم پس از اصرار زیاد که من کردم، به من فرمودند: گاهی برای رسیدن به خدمت «امام عصر علیه السلام» اجازه پیدا می‌کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد) می‌روم و «زیارت جامعه» را می‌خوانم. چنانچه اجازه ثانوی برسد. خدمت آن حضرت شرفیاب می‌شوم و مطالب لازم را از آن سرور می‌پرسم و یاری می‌خواهم و بر می‌گردم! سپس شیخ علیه السلام از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف شیخ حسین رحیم

مرحوم حاجی نوری رحمة الله در کتاب «نجم الثاقب» نقل می کند که:  
عالم فاضل «شیخ باقر کاظمی» معروف به «آل طالب» گفت که: مرد مؤمنی به  
نام «شیخ حسین رحیم» از خانواده معروف به «آل رحیم» نقل می کرد. و همچنین  
این قضیه را عالم کامل، فاضل عابد، مصباح الاتقیاء، «شیخ طه» که فعلاً امام  
جماعت مسجد هندی است و مورد اعتماد خاص و عام است، نقل کرد که: شیخ  
حسین رحیم مردی بود پاک طینت و از مقدّسین و متدینین.

او مبتلا به مرض ریوی بود که با سرفه اش خون بیرون می آمد.

و در عین حال مبتلا به فقر و تنگدستی عجیبی بود، حتی قوت روزانه خود را  
نداشت، غالباً برای تهیه غذا به اطراف نجف اشرف نزد بادیه نشینان می رفت و از  
آنها چیزی می گرفت.

در این گیرودار چون ازدواج نکرده بود و هنوز جوان بود، عاشق دختری که در  
همسایگی آنها بود، گردید.

ولی چون او فقیر و مریض بود، به او آن دختر را نمی دادند، لذا فوق العاده  
ناراحت و مهموم و مغموم شده بود.

این ابتلائات یعنی فقر و مرض و عشق به قدری به او فشار آورده بود که تصمیم  
گرفت، عملی را که در نجف برای قضاء حوائج معروف است، انجام دهد و آن این

است که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و خدمت حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداء برسد و از آن حضرت حوائجش را بگیرد.

بالاخره چهل شب چهارشنبه این عمل را انجام داد.

مرحوم «شیخ باقر کاظمی» فرمود: شیخ حسین خودش می گفت من چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه رفتم و دقت کردم که حتی یک شب تعطیل نشود، شب چهارشنبه آخر که از شبهای زمستان و ابری و تاریک و باد تندی با نم باران می آمد، من به مسجد کوفه رفتم.

چون از سینه ام خون می آمد و وسیله جلوگیری آن را نداشتم همان بیرون مسجد در روی دگه ای که کنار در مسجد است نشستم و اتفاقاً چیزی نداشتم که به خودم بیچم تا سرما نخورم.

فقط مختصری قهوه آورده بودم و آتشی درست کرده بودم، تا چند فنجان قهوه بخورم کسی آن اطراف نبود فوق العاده دلتنگ بودم، غصه ام زیاد شده بود و دنیا در مقابل چشمم تاریک شده بود.

خدایا! چهل شب چهارشنبه است، به اینجا می آیم، نه کسی را دیده ام و نه چیزی برایم ظاهر شده و نه حوائجم برآورده گردیده است، این همه مشقت و رنج کشیدم. چه شبهایی که با ترس و لرز، خود را به امیدی به این مسجد رساندم ولی هیچ خبری نشد.

در این فکرها بودم، خواستم فنجانی قهوه بریزم و بخورم، دیدم مرد عربی از طرف در اول مسجد متوجه من شده و به طرف من می آید. وقتی از دور او را دیدم، ناراحت شدم، با خودم گفتم که این مرد از عربهای بادیه است، از اهالی اطراف مسجد است، نزد من می آید که قهوه را بخورد و مرا در این شب تاریک بی قهوه بگذارد و ناراحتی مرا زیادتر کند، آخر من بسیار کم قهوه آورده بودم.

به هر حال به من رسید و سلام کرد و اسم مرا برد و در مقابل من نشست. از اینکه اسم مرا می‌دانست، تعجب کردم، زیرا من او را هرگز ندیده بودم، بعد با خودم فکر کردم، که شاید او از افرادی است که در اطراف نجف اشرف زندگی می‌کند و من بر آنها وارد می‌شدم و میهمان آنها می‌گردیدم!

لذا از او پرسیدم: از کدام طایفه عرب هستی؟

گفت: من از بعضی از آنها هستم.

بعد از آن من از هر یک از طوائف عرب که در اطراف نجف اشرف بودند سؤال کردم و گفتم: شما از آن قبیله هستی؟

گفت: نه، از آنها نیستم. من عصبانی شدم او را مسخره کردم و گفتم: تو از طری طری‌ای و این کلمه‌ای بود که معنائی نداشت و من آن جمله را از روی ناراحتی به او گفتم.

ولی او ناراحت نشد و تبسمی کرد و گفت: بر تو حرجی نیست من اهل هر کجا باشم، بگو تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

گفتم: به تو فائده ندارد، که بدانی چرا من اینجا آمده‌ام.

گفت: چه ضرر دارد، برای تو که به من بگوئی برای چه به اینجا آمده‌ای؟ من از حسن خلق او و خوب حرف زدنش تعجب کردم و از او خوشم آمد و کم‌کم هر چه بیشتر حرف می‌زد محبتم به او زیادتر می‌شد. تا آنکه توتون برداشتم و برای او سیبیل (چپق) چاق کردم و به او دادم.

او گفت: من نمی‌کشم.

بعد برای او یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم، او از من گرفت و لب زد و به من

داد و گفت: تو این را بخور.

من گرفتم و آن را خوردم ولی آنأ فأنأ محبَّتش در دلم زیادت‌تر می‌شد.

به او گفتم: ای برادر! خدا امشب تو را برای من رسانده که مونس من باشی آیا می‌آئی با هم برویم، کنار قبر حضرت مسلم بن‌شینیم؟

گفت: بله می‌آیم، ولی تو باید شرح حال خودت را برایم نقل کنی. گفتم: ای برادر! سرگذشت‌م را برای تو نقل می‌کنم.

من مرد فقیر و ناداری هستم، از آن روزی که خود را شناختم، فقیر و بی‌چیز بوده‌ام تا به حال. ضمناً چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم و از طرف دیگر زن ندارم و به دختری از اهل محلّه خودمان علاقه‌مند شده‌ام که او را به من نمی‌دهند در این حال ملاها به من گفتند: اگر بخواهی به حوائج‌ت بررسی متوجه به حضرت صاحب‌الزّمان علیه‌السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن که آن حضرت را خواهی دید و حاجتت را خواهی گرفت و امشب شب چهارشنبه آخر است چیزی ندیده‌ام و این همه زحمت کشیده چیزی ملتفت نشده‌ام این است حوائج من.

او گفت: اما سینه‌ت خوب می‌شود و اما آن زن را به همین زودی به تو می‌دهند و اما فقرت همین طور هست تا از دنیا بروی.

من متوجه این‌که او این‌گونه حرف می‌زند نشدم.

به او گفتم: آیا کنار قبر حضرت مسلم نمی‌رویم؟

گفت: برخیز برویم و ایشان جلوی من راه می‌رفتند وقتی وارد مسجد شدیم به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیّت مسجد نمی‌خوانیم؟ گفتم: چرا، او جلو ایستاد و من هم با فاصله‌ای عقب سر او ایستادم و مشغول نماز شدم وقتی سوره حمد را می‌خواندم دیدم او به نحوی مشغول قرائت است که مثل قرائت و حال او را در کسی ندیده بودم، با خودم گفتم، شاید او حضرت صاحب‌الزّمان علیه‌السلام باشد او در حال

نماز بود ولی نور عظیمی به او احاطه کرده بود که من نمی توانستم او را بینم، ولی قرائت او را می شنیدم و بدنم می لرزید، می خواستم نمازم را قطع کنم ولی از ترس آن حضرت قطع نکردم و به هر نحوی بود نمازم را تمام کردم.

اما بعد از نماز دیدم، آن نور بالا رفت، مشغول گریه شدم و از آن حضرت به خاطر سوء ادبی که در بیرون مسجد کرده بودم، عذر خواستم و گفتم: ای آقای من! به من وعده دادی که به کنار قبر حضرت مسلم برویم، در بین اینکه، این جمله را می گفتم، دیدم آن نور به طرف قبر حضرت مسلم حرکت کرد، من هم عقب او رفتم، نور در فضای زیر گنبد حضرت مسلم قرار گرفت و او آنجا بود و من مشغول گریه و زاری بودم، تا آنکه صبح شد و آن نور به آسمان عروج فرمود. بعد از این جریان، سینه ام خوب شد و پس از چند روز آن دختر را به من دادند ولی فخرم همچنان به حال خود باقی است.<sup>(۱)</sup>



### تشرّف سید امیر اسحق استرآبادی

مرحوم «علامه مجلسی» رضوان الله تعالى عليه و مرحوم حاج شیخ «عبّاس قمی» رحمة الله عليه نقل کرده‌اند که: به خط پدر مرحوم مجلسی در پشت دعاء معروف به حرز یمانی نوشته:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی  
اَشْرَفِ الْمُرْسَلِیْنَ مُحَمَّدٍ وَ عْتَرَتِهِ الطَّاهِرِیْنَ

سید نجیب حبیب، زیده سادات عظام و نقبای کرام، «محمد هاشم» ادام الله تعالى تأییده، از من خواست حرز یمانی را که منسوب به مولایم «امیر المؤمنین» است به او اجازه دهم.

لذا من به او اجازه دادم، که این دعاء از من به اسناد من از سید عابد زاهد «امیر اسحق استرآبادی» که در کربلا در کنار قبر مطهر حضرت «سید الشهداء علیه السلام» مدفون است و او از مولایم «خلیفه الله» حضرت «صاحب الزمان علیه السلام» نقل می‌کند:

سید امیر اسحق استرآبادی نقل کرد که: من در راه مکه از قافله عقب ماندم، کم‌کم از کثرت فشار و خستگی و عطش از حیات مأیوس شدم! لذا پاهایم را به طرف قبله دراز کردم و خوابیدم و مشغول خواندن شهادتین شدم.

ناگاه دیدم، حضرت «صاحب الزمان» مولای ما و مولی العالمین، «خليفة الله على الناس اجمعين» را که بالای سر من ایستاده‌اند و به من می‌فرمایند:

ای اسحق برخیز، من برخاستم، تشنه بودم آن حضرت مرا آب داد و سیرابم فرمود و بر اسب عقب خودش سوارم کرد و حرکت کردیم و رفتیم در راه من به خواندن حرزیمانی مشغول شدم و آن حضرت اشتباهات مرا اصلاح می‌فرمود تا آنکه حرزیمانی تمام شد. ناگهان خود را در ابطح (که همان سرزمین مکه است) دیدم، آن حضرت از مرکب پیاده شد و غائب گردید.

قافله ما که من با آنها بودم و از آنها عقب افتاده بودم، بعد از نه روز به مکه رسید و چون بین اهل مکه شهرت پیدا کرده بود که من با طی الارض به مکه آمده‌ام، خودم را از آنها پنهان می‌کردم.

مرحوم مجلسی اول فرموده: این سید جلیل چهل بار پیاده حج رفته و در زمانی که از کربلا برای زیارت حضرت «رضا علیه السلام» به مشهد می‌رفت من در اصفهان به خدمت او رسیدم و از او کرامات زیادی دیدم، که من جمله این بود: او در اصفهان خواب دید که اجلس نزدیک شده و باید به همین زودیها از دنیا برود. به من گفت پنجاه سال من مجاور کربلا بودم که در آنجا بمیرم. ضمناً بر ذمه‌اش هفت تومان مهر عیالش بود و می‌خواست آن را از شخصی که در مشهد ساکن است و این مبلغ را از او طلب داشت بگیرد. بعضی از دوستان ما، وقتی موضوع را مطلع شدند آن مبلغ را به او دادند و شخصی را همراهش کردند، که تا کربلا با او برود. بعدها آن شخص نقل می‌کرد که در راه حالش بسیار خوب بود ولی وقتی به کربلا رسید قرضش را اداء کرد مریض شد و از دنیا رفت! (۱)

# فصل دوم

## ملاقات با امام زمان علیه السلام

در

سامراء

### تشرّف اسماعیل هرقلی

در اطراف شهر حله، شخصی به نام اسماعیل هرقلی بود. پسر او شمس‌الدین نقل کرد، پدرم فرمود:

در زمان جوانی در ران پای چپم دملی که آن را توثه می‌گویند، به اندازه یک کف دست، ظاهر شد. هر سال در فصل بهار می‌ترکید و از آن خون و چرک خارج می‌شد و مرا از هر کاری باز می‌داشت.

به حله آمدم و به خدمت عالم عظیم‌الشان جناب رضی‌الدین علی، سید بن طاووس رسیدم و از این ناراحتی شکایت نمودم. سید جراحان شهر را حاضر نمود. ایشان مرا معاینه کردند و همگی گفتند: این دمل روی رگ حساسی است و علاجی جز بریدن ندارد. اگر آن را قطع کنیم ممکن است رگ بریده شود و در این صورت اسماعیل زنده نخواهد ماند؛ لذا با وجود این خطر عظیم دست به چنین کاری نمی‌زنیم.

سید بن طاووس فرمود: من به بغداد می‌روم. در حله بمان تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان آنجا نشان دهم، شاید ایشان علاجی بنمایند.

با هم به بغداد رفتیم. سید اطباء را خواست و آنها هم همان تشخیص را دادند و از معالجه من ناامید شدند.

در اینجا سید بن طاووس به من فرمود: در شریعت اسلام، امثال تو می‌توانند با این لباس‌ها نماز بخوانند؛ ولی سعی کن خودت را از خون پاک کنی.

بعد از آن عرض کردم: حال که تا بغداد آمده‌ام، بهتر است به زیارت عسکرین علیهم‌السلام در سامرا مشرف شوم و از آنجا به حله برگردم سید بن طاووس این نظر مرا پسندید. من هم لباس‌ها و پولی که همراه داشتم، به او سپردم و روانه شدم. وقتی به سامرا رسیدم، داخل حرم عسکرین علیهم‌السلام شدم و زیارت کردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گردیدم. در آنجا به خداوند عالم استغاثه نمودم و امام زمان علیه‌السلام را شفیع خود قرار دادم و مقداری از شب را همان جا ماندم.

تا روز پنج‌شنبه سامرا بودم. آن روز به کنار رودخانه دجله رفتم و غسل کردم و لباس پاکیزه‌ای برای زیارت پوشیدم و آفتابه‌ای که همراهم بود پر از آب کردم و برگشتم.

نزدیک در حصار شهر سامرا که رسیدم ناگاه چهار نفر سواره مشاهده کردم که از حصار بیرون آمدند. گمان کردم از اشراف و بزرگان عربی هستند که گله دارند و گوسفندان‌شان در آن حوالی است.

وقتی به نزدیک آنها رسیدم، دیدم دو نفرشان جوان و یکی پیرمرد است و نقاب گذاشته و چهارمی بسیار با هیبت است و فرجیه<sup>(۱)</sup> به تن دارد و شمشیری حمایل کرده است. آن سوارها نیز شمشیر به همراه داشتند.

پیرمرد نقاب‌دار، نیزه‌ای در دست داشت او سمت راست راه ایستاد و آن دو جوان سمت چپ ایستادند. صاحب فرجیه، وسط راه توقف کرد. سوارها سلام کردند و من جواب سلام‌شان را دادم.

(۱) - لباس مخصوصی است که در آن زمان‌ها روی لباس‌ها می‌پوشیدند.

مرد فرجیه پوش به من فرمود: فردا به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت؟  
عرض کردم: بلی.

فرمود: بیا جلو تا آن چیزی که تو را به درد و آلم و می دارد، ببینم.  
من از این که به بدنم دست بزند کراحت داشتم؛ زیرا تازه از آب بیرون آمده بودم  
و پیراهنم هنوز تر بود. با این احوال اطاعت کردم و نزد او رفتم.  
وقتی به نزدیکش رسیدم خم شد و یک دست خود را روی شانه ام گذاشت و با  
دست دیگرش زخم را فشار داد، به طوری که دردم آمد و بعد روی اسب نشست.  
آن پیرمرد گفت: رستگار شدی ای اسماعیل!  
گفتم: ما و شما ان شاء الله همه رستگاریم. و از این که پیرمرد اسم مرا می داند  
تعجب کردم.

پیرمرد گفت: این بزرگوار امام عصر تو است.  
من پیش رفتم و پاهای مبارکشان را بوسیدم.  
حضرت اسب خود را راندند. من نیز در رکابشان می رفتم.  
فرمودند: برگرد.

عرض کردم: هرگز از حضورتان جدا نمی شوم.  
فرمودند: مصلحت در آن است که برگردی.  
باز عرض کردم: از شما جدا نمی شوم.

در اینجا آن پیرمرد گفت: ای اسماعیل آیا شرم نداری که امام زمانت دو مرتبه  
فرمود برگرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی؟

با این حرف در همان جای خودم ایستادم و حضرت چند گامی دور شدند بعد به  
من التفاتی کردند و فرمودند: زمانی که به بغداد رسیدی، ابو جعفر خلیفه که اسم او

مستنصر است، تو را می طلبد وقتی نزد او حاضر شدی و به تو چیزی داد، قبول نکن و به پسرمان - علی بن طاووس<sup>(۱)</sup> - بگو نامه‌ای در خصوص تو به علی بن عوض بنویسد. من هم به او می سپارم که هر چه می خواهی به تو بدهد. بعد هم با اصحاب خود تشریف بردند تا از نظرم غائب شدند.

من در آن حال از جدایی ایشان تأسف خوردم و بر زمین نشستم و ساعتی متحیر ماندم. بعد از آن به حرم عسکرین علیهم السلام مراجعت نمودم.

خدام آستانه اطرافم جمع شدن و مرا دگرگون دیدند. گفتند: چه اتفاقی افتاده، آیا کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است؟

گفتم: نه آیا آن سوارهایی که کنار در حصار بودند شناختید.

گفتند: آنها از اشراف و گله‌داران سامرا هستند.

گفتم: نه این طور نیست آنها یکی شان امام عصر علیه السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد امام زمان علیه السلام بود یا کسی که فرجیه به تن داشت؟

گفتم: آن که فرجیه به تن داشت.

گفتند: جراحات خود را به او نشان داده‌ای؟

گفتم: آن بزرگوار با دست مبارکش آن را گرفت و فشار داد، به طوری که به درد آمد. و پای خود را بیرون آوردم که آن محل را به ایشان نشان دهم، دیدم از دمل و جراحات اثری نیست.

از کثرت تعجب و حیرت، شک کردم که دمل در کدام پایم بود. پای دیگرم را بیرون آوردم، باز هم اثری نبود.

۱- شرح و زندگی سید بن طاووس که یکی از یاران امام زمان علیه السلام است در کتاب دل سوختگان امام زمان علیه السلام آمده است.

تا مردم این مطلب را مشاهده کردند، ناگهان همگی به من هجوم آوردند و لباسم را قطعه قطعه کردند و جهت تبرک بردند و به طوری ازدحام شد که نزدیک بود پایمال شوم در آن حال خدام حرم مرا به خزانه بردند.

ناظر حرم مطهر عسکریین علیهم السلام داخل خزانه شد و مرا دید. سوال کرد: چند وقت است از بغداد خارج شده‌ای؟  
گفتم: یک هفته.

او رفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم. بعد از نماز صبح وداع نمودم و از شهر بیرون آمدم. اهل آنجا مرا مشایعت کردند.

به راه افتادم و شب را بین راه در منزلی خوابیدم. صبح عازم بغداد شدم وقتی که به پل قدیم رسیدم، دیدم مردم جمع شده‌اند و هر کس عبور می‌کند، از نام و نسبش سوال می‌کنند. وقتی من هم رسیدم از من سوال کردند تا نام و نسب خود را گفتم، ناگاه هجوم آوردند و لباس‌هایم را پاره پاره کردند و حسابی خسته‌ام کردند.

پاسبان محل در این باره نامه‌ای بغداد نوشت.

مرا از آنجا حرکت دادند و به بغداد بردند مردم آنجا نیز بر سرم هجوم آوردند و لباس‌هایم را بردند و نزدیک بود از کثرت ازدحام هلاک شوم.

وزیر خلیفه که اهل قم و از شیعیان بود، سید بن طاووس را طلبید تا این حکایت را از او پرسد.

ایشان هم تصمیم گرفت پیش وزیر بروند. در بین راه مرا دید، همراهان او مردم را که دور من جمع شده بودند از اطرافم متفرق کردند.

ایشان به من فرمود: آیا این حکایت مربوط به توست؟

گفتم: آری.



از مرکبش فرود آمد و پایم را برهنه نمود و وقتی هیچ اثری از آن جراحی ندید منقلب شد و از حال رفت و بیهوش شد.

سید را به هوش آوردند. ایشان هم دست مرا گرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت: این شخص برادر و عزیزترین مردم نزد من است.

وزیر از قصه‌ام پرسید من هم حکایت را نقل کردم. سپس او اطبایی که جراحی مرا دیده بودند، احضار نمود و گفت: جراحی این مرد را معالجه و مداوا نمایید.

گفتند: جز بریدن و قطع شدن معالجه دیگری ندارد و اگر قطع شود مریض می‌میرد.

وزیر گفت: اگر قطع شود و نمیرد چه مدت لازم است تا گوشت در جایش بروید؟

گفتند: دو ماه طول خواهد کشید؛ اما جای بریدگی گود می‌ماند و مو نمی‌روید.

وزیر گفت: جراحی او را کی دیده‌اید؟

گفتند: ده روز قبل.

وزیر پای مرا به اطباء نشان داد. آنها دیدند که مانند پای دیگرم صحیح و سالم است و هیچ اثری از جراحی در آن نیست. یکی از آنها فریاد زد: این کار، کار عیسی بن مریم علیه السلام است.

وزیر گفت: وقتی که کار شما نباشد، ما خودمان می‌دانیم کار کیست.

آن گاه وزیر مرا به نزد خلیفه که مستنصر بود، برد او کیفیت شفا یافتنم را پرسید. من هم قضیه را نقل کردم. دستور داد هزار دینار برای من بیاورند و گفت: این پول را خرجی راحت قرار بده.

گفتم: جرأت ندارم ذره‌ای از آن را بردارم.

گفت: از که می ترسی؟

گفتم: از کسی که این معامله را با من نمود و مرا شفا داد؛ زیرا به من فرمود: از ابو جعفر چیزی قبول نکن.

خلیفه از این گفته من گریه کرد و ناراحت شد و من هم از او چیزی قبول نکردم و از نزد او خارج شدم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف سید بحرالعلوم در سامرا

عالم ربانی آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله نقل نمود:

در حرم عسکرین علیهم السلام با جناب سید بحرالعلوم رحمته الله <sup>(۱)</sup> نماز می خواندیم وقتی ایشان خواستند بعد از تشهد رکعت دوم برخیزند حالتی برایشان پیش آمد که اندکی توقف کردند و بعد برخاستند.

همه ما از این کار تعجب کرده بودیم و علت آن توقف را نمی دانستیم و کسی هم جرأت نمی کرد سوال کند تا این که به منزل برگشتیم. وقتی سفره غذا را انداختند یکی از سادات حاضر در مجلس به من اشاره کرد که علت توقف سید را در نماز را سوال کنم.

گفتم: نه تو از ما نزدیک تری.

در اینجا جناب سید رحمته الله متوجه من شدند و فرمودند: چه می گوید؟

من که از همه جسارتم زیادتر بود گفتم: آقایان می خواهند سر آن حالتی را که در نماز برای شما پیش آمد، بدانند.

فرمودند: حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) برای سلام کردن به پدر بزرگوارشان داخل حرم مطهر شدند من از مشاهده جمال نورانی ایشان حالتی را که دیدید پیدا کردم تا وقتی که از آنجا خارج شدند. <sup>(۲)</sup>

۱ - شرح و حال و زندگی سید بحرالعلوم که یکی از یاران امام زمان علیه السلام بوده است در کتاب دل سوختگان امام زمان علیه السلام آمده است.  
۲ - ج ۲، ص ۶۸، س ۴ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۳۹.

### تشرّف مؤذن و خادم مدرسه سامرا

آقا میرزا هادی بجستانی می گوید:

از مؤذن و خادم مدرسه سامرا پرسیدم، این چند سالی که در جوار این ناحیه مقدسه به سر برده‌ای آیا معجزه‌ای مشاهده کرده‌ای؟

گفت: بلی، شبی برای گفتن اذان صبح به پشت بام حرم مطهر رفتم چند نفر را در آنجا دیدم.

بعد از گفتن این مطلب ساکت شد گفتم: تمام قضیه را ذکر کن.

گفت: الان حال مساعدی ندارم سر فرصت آن را بیان می‌کنم.

این بود و چند مرتبه از او درخواست اتمام جریان را می‌کردم، ولی ایشان همان جواب را می‌دادند. تا شب بیست و دوم ماه صفر سال ۱۳۳۵، در حرم عسکرین علیه السلام مقابل ضریح مقدس به او گفتم: حکایت را بگو.

گفت: تا به حال قضیه را به احدی نگفته‌ام. پنج سال قبل شب جمعه‌ای وارد صحن مطهر شدم. در پله‌های پشت بام همیشه قفل است. آن را باز کردم و از پله‌ها بالا رفتم تا به فضای پشت بام رسیدم. در فلان محل، هفت نفر از سادات را دیدم که رو به قبله نشسته‌اند و بزرگواری که عمامه سیاهی بر سر مبارک داشت مانند امام جماعت جلوی آنها نشسته بود. من پشت سر ایشان قرار گرفته بودم. از یکی سوال کردم: ایشان کیستند؟

گفت: این بزرگوار حضرت صاحب الزمان عليه السلام است و ما نماز صبح را به ایشان اقتدا می‌کنیم.

مشهدی ابوالقاسم گفت: من از هیبت نام مبارک آن حضرت یارای ماندن نداشتم، لذا روانه سمت مقابل شدم و بالا رفتم. صبح که طالع شد، اذان گفتم و وقتی به زیر آمدم در فضای بام هیچ کس را ندیدم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف سید بحرالعلوم و گریه بر امام حسین (ع)

سید بحرالعلوم رحمته الله به قصد تشرّف به سامرا تنها به راه افتاد. در بین راه راجع به این مسأله که گریه بر امام حسین علیه السلام گناهان را می‌آمرزد فکر می‌کرد. همان وقت متوجه شد که شخص عربی سوار بر اسب به او رسید و سلام کرد، بعد پرسید: جناب سید درباره چه چیز به فکر فرو رفته‌ای؟ و در چه اندیشه‌ای؟ اگر مسأله علمی است بفرمایید شاید من هم اهل باشم؟

سید بحرالعلوم عرض کرد: در این باره فکر می‌کنم که چطور می‌شود خدای تعالی این همه ثواب به زائرین و گریه‌کنندگان حضرت سیدالشهداء علیه السلام می‌دهد؛ مثلاً در هر قدمی که در راه زیارت برمی‌دارند ثواب یک حج و یک عمره در نامه عمل‌شان می‌نویسند و برای یک قطره اشک تمام گناهان صغیره و کبیره‌شان آمرزیده می‌شود؟

آن سوار عرب فرمود: تعجب نکن! من برای شما مثالی می‌آورم تا مشکل حل شود.

سلطانی به همراه درباریان خود به شکار می‌رفت در شکارگاه از لشکریان دور شد و به سختی فوق‌العاده‌ای افتاد و بسیار گرسنه شد. خیمه‌ای را دید، وارد آن خیمه شد در آن سیاه چادر، پیرزنی را با پسرش دید آنها در گوشه خیمه بز شیردهی داشتند و از راه مصرف شیر این بز زندگی خود را می‌گذرانند.

وقتی سلطان وارد شد او را نشناختند ولی به خاطر پذیرایی از مهمان، آن بز را سر بریدند و کباب کردند چون چیز دیگری برای پذیرایی نداشتند. سلطان شب را همان جا خوابید و روز بعد از ایشان جدا شد و هر طوری بود خودش را به درباریان رساند و جریان را برای اطرافیان نقل کرد، در نهایت از ایشان سوال کرد، اگر من بخواهم پاداش میهمان نوازی پیرزن و فرزندش را داده باشم چه عملی باید انجام بدهم؟

یکی از حضار گفت: به او صد گوسفند بدهید.

دیگری که از وزراء بود گفت: صد گوسفند و صد اشرفی بدهید.

یکی دیگر گفت: فلان مزرعه را به ایشان بدهید.

سلطان گفت: هر چه بدهم کم است؛ زیرا اگر سلطنت و تاج و تخت را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل کرده‌ام، چون آنها هر چه را که داشتند به من دادند من هم باید هر چه دارم به ایشان بدهم تا سر به سر شود.

بعد سوار عرب به سید فرمود: حالا جناب بحرالعلوم، حضرت سیدالشهداء علیه السلام هر چه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت همه را در راه خدا داد، پس اگر خداوند به زائرین و گریه کنندگان آن حضرت این همه اجر و ثواب بدهد نباید تعجب کرد، چون خدا که خدایی اش را نمی‌تواند به سیدالشهداء علیه السلام بدهد پس هر کاری که می‌تواند آن را انجام می‌دهد؛ یعنی با صرف نظر از مقامات عالی خود امام حسین علیه السلام به زوار و گریه کنندگان آن حضرت هم درجاتی عنایت می‌کند، در عین حال اینها را جزای کامل برای فداکاری آن حضرت نمی‌داند.

وقتی شخص عرب این مطالب را فرمود از نظر سید بحرالعلوم غائب شد. (۱)

### تشرّف سید شاهر در حرم سامرا

آقا محمد، که متصدی شمع‌های حرم عسکرین علیه السلام است می‌گوید: کلیددار آن مکان مقدس شخصی به نام سید حسین بود و خیلی از اوقات برادرش - سید شاهر - از طرف او این کار را انجام می‌داد سید شاهر می‌گوید:

شبی در حرم مطهر به نیابت از برادرم سید حسین مشغول خدمت بودم تا این که همه اشخاصی که آنجا بودند بیرون رفتند و کسی در آن مکان شریف باقی نماند؛ لذا قصد کردم درهای حرم را ببندم. یکی از درها را بستم ناگاه دیدم سید جلیل‌القدری در نهایت خشوع داخل شد و مقابل ضریح مقدس ایستاد.

با خود گفتم او می‌بیند من می‌خواهم درهای حرم را ببندم، لابد زیارت خود را مختصر می‌کند.

کتابی را که در دست داشت گشود و شروع به خواندن زیارت جامعه کبیره با ترتیل و اطمینان نمود و در بین خواندن هر یک از فقرات آن زیارت، مثل کسی که مضطرب و حیران باشد گریه می‌کرد.

نزد او رفتم و از او خواستم زیارتش را تخفیف دهد و عجله کند؛ ولی اصلاً توجهی ننمود. من هم کمی نشستم اما خلقم تنگ شد دوباره برخاستم و از او خواهش نمودم که زیارتش را تخفیف دهد و این بار حرف‌های خشنی به ایشان گفتم؛ باز به من التفات نکرد. تا این که برای بار سوم از او درخواست تخفیف



زیارت و توقف را نمودم و کتابی که در دست داشت از او گرفتم و به او فحش دادم، باز آن سید جلیل متعرض من نشد و آن حال تانی و گریه و حضور قلب خود را از دست نداد ولی همین که من کتاب را از دستش گرفتم، متوجه شدم چشم‌هایم چیزی را نمی‌بیند.

تلاش کردم که شاید اطراف را ببینم؛ اما دیدم واقعاً کور شده‌ام با این حال خودم را نزدیک دری که باز بود کشاندم و دو طرف آن را با دو دست گرفتم و منتظر بیرون آمدن او شدم.

وقتی زیارتش را در پیش روی مبارک تمام کرد، متوجه پشت ضریح مقدس شد و حضرت نرجس خاتون و حکیمه خاتون را زیارت نمود، که من صدای او را می‌شنیدم. بعد از زیارت به قصد خروج به طرف در آمد، همین که نزدیک در رسید و خواست بیرون برود دامنش را گرفتم و تضرع و زاری نمودم و آن بزرگوار را قسم دادم که از تقصیر من درگذرد و چشم‌های مرا به حالت اول برگرداند.

ایشان کتاب را از من گرفت و به چشم‌های من اشاره‌ای نمود، همان لحظه چشم‌هایم به حالت اول برگشتند و همه چیز را می‌دیدم، مثل این که اصلاً نابینا نشده‌ام؛ اما آن بزرگوار از نظرم غائب شد و هر قدر در رواق و صحن جستجو نمودم احدی را ندیدم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف کلیددار عسکرین در حرم سامرا

آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله که از خواص و صاحب اسرار علامه بحرالعلوم رحمته الله بود فرمود:

مردی از ایران در تابستان که هوا بسیار گرم بود به زیارت عسکرین علیهم السلام مشرف شد. زمان تشرّف او وقتی بود که کلیددار درهای حرم را بسته و آماده خوابیدن در رواق، نزدیک پنجره غربی که به صحن باز می شود، بود اما چون صدای پای زوّار را شنید در را باز کرد و خواست برای آن شخص زیارت بخواند. آن زائر به او گفت: این یک اشرفی را بگیر و مرا به حال خود واگذار که با توجه و حضور قلب زیارتی بخوانم.

کلیددار قبول نکرد و گفت: ما رسم و قاعده خود را به هم نمی زنیم.

زائر اشرفی دوم و سوم را به او داد، باز هم قبول نکرد و وقتی زیاد شدن اشرفی ها را دید بیشتر امتناع نمود و آنها را رد کرد.

آن زائر متوجه حرم مطهر شد و با دل شکسته عرض کرد: پدر و مادرم به فدایتان باد! قصد داشتم با خضوع و خشوع شما را زیارت کنم، ولی او نگذاشت و شما هم از ممانعت او مطلع شدید.

در اینجا کلیددار او را بیرون کرد و در را بست، به این خیال که آن شخص مراجعت می کند و هر چه بتواند پول می دهد. خودش هم به طرف شرقی رواق

متوجه شد تا از طرف غربی برگردد. وقتی به رکن اول، که باید از آنجا به طرف پنجره پیچد رسید، دید سه نفر رو به او می آیند، یکی از آنها کمی جلوتر از بغل دستی اش بود همچنین دومی از سومی. شخص سوم از نظر سن از همه کوچکتر بود و در دست خود نیزه ای داشت.

وقتی کلیددار آنها را دید مبهوت ماند. در اینجا صاحب نیزه رو به او کرد و در حالی که چشمانش از ناراحتی و غضب سرخ شده بود و نیزه اش را به قصد زدن به او حرکت می داد فرمود: ای ملعون پسر ملعون، گویا این شخص به زیارت تو آمده بود که او را مانع شدی.

در این هنگام شخصی که از همه بزرگتر بود متوجه او شد و با دست اشاره ای کرد و نگذاشت ضربه ای بزند و فرمود: همسایه توست، با همسایه ات مدارا کن.

صاحب نیزه دست کشید؛ ولی دوباره غضبش به هیجان آمد و نیزه را حرکت داد و همین سخن اول را تکرار نمود، باز همان شخص بزرگتر اشاره نمود و مانع شد. در مرتبه سوم باز آتش غضبش مشتعل شد و نیزه را حرکت داد، کلیددار دیگر متوجه چیزی نشد و غش کرد و بر زمین افتاد و به حال نیامد مگر در روز دوم یا سوم آن هم در خانه خود.

وقتی خویشان او آمده بودند و در رواق را که از پشت بسته بود باز کرده بودند دیده بودند بیهوش افتاده است. او را با همان حال به خانه اش برده بودند. پس از دو روز که به حال آمد، دید نزدیکانش کنار بستر او گریه می کنند. او هم آنچه میان خود و شخص زائر و آن سه نفر اتفاق افتاده بود برای آنها نقل کرد و فریاد زد: مرا با آب دریابید که سوختم و هلاک شدم.

نزدیکانش در حالی که او استغاثه می کرد مشغول ریختن آب بر او شدند تا این که پهلوی او را باز کردند دیدند به مقدار درهمی از آن سیاه شده است.

کلیددار که نامش حسان بود می‌گفت: مرا صاحب نیزه با نیزه خود زد. او را برداشتند و به بغداد بردند و به پزشکان نشان دادند همه، از درمان او عاجز ماندند. ناگزیر او را به بصره بردند چون در آنجا طبیب فرنگی معرفی بود، وقتی طبیب او را دید و نبضش را گرفت متحیر ماند، زیرا چیزی که از بدی مزاج و ورم آن موضع سیاه شده حکایت کند مشاهده نکرد، لذا گفت: گمان می‌کنم این شخص نسبت به بعضی از اولیاء الهی بی‌ادبی کرده باشد که خداوند او را به این درد مبتلا کرده است.

وقتی از علاج ناامید شدند او را به بغداد برگرداندند، در بغداد یا بین راه، به درک واصل شد.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف یکی از خدام حرم سامرا

عالم جلیل القدر شیخ محمد جعفر نجفی رحمته الله فرمود:

در سامرا آشنایی از اهل آنجا داشتم که هر گاه به زیارت می‌رفتم به خانه او سر می‌زدم. یک بار که به دیدنش رفتم او را رنجور و زار و مریض دیدم که مشرف به مردن بود. علت مرض او را سوال کردم و گفتم: چرا به این حال هستی؟

گفت: چندی قبل قافله‌ای از تبریز برای زیارت به سامرا مشرف شدند. من همان طوری که معمول خدام این حرم‌ها و سامرا است به پیشواز آنها رفتم که برای خود مشتری پیدا کنم و برایش زیارتنامه بخوانم و پولی کسب کنم. در بین قافله جوانی را دیدم در زین اهل صلاح و نیکان و در نهایت صفا و طراوت که با لباس‌های نیکو به کنار دجله رفت. غسلی به جا آورد و لباس‌های تازه پوشید و با نهایت خضوع و خشوع روانه حرم مطهر شد.

با خود گفتم: از این جوان خیلی می‌توان استفاده کرد؛ لذا دنبال او به راه افتادم دیدم داخل صحن مقدّس عسکرین علیهم السلام شد و بر در رواق ایستاد و کتابی به دست گرفت و مشغول خواندن اذن دخول شد، اما با کمال خضوع و اشک از دو چشمش به زمین جاری بود. نزد او رفتم و گوشه ردای او را گرفتم و گفتم: می‌خواهم برایت زیارتنامه بخوانم.

دست برد و یک اشرفی به دست من داد و اشاره کرد برو و به من کاری نداشته باش.

من که اگر چند روز زیارتنامه می‌خواندم به یکدهم این مبلغ هم راضی بودم، آن را گرفتم و قدری دور شدم؛ ولی طمع مرا بر آن داشت که دوباره چیزی بگیرم، برگشتم دیدم در نهایت خضوع مشغول خواندن اذن دخول است، باز مزاحم او شدم و گفتم: باید زیارت را به تو تعلیم دهم.

این بار نیم اشرفی به من داد و اشاره کرد برو و به من کاری نداشته باش. من رفتم و با خود گفتم خوب شکاری به دست آورده‌ام؛ لذا مراجعت کردم و او را در همان حال خضوع دیدم و گفتم: کتاب را ببند، باید من برای تو زیارت بخوانم و ردای او را کشیدم.

این بار یک ریال به من داد و مشغول خواندن اذن دخول شد من رفتم، ولی باز طمع مرا بر آن داشت که برگردم، وقتی برگشتم همان مطلب را تکرار کردم، این بار کتاب را زیر بغل گذاشت و چون حضور قلبش از بین رفته بود خارج شد.

از کار خود پشیمان شدم و نزد او رفتم و گفتم: برگرد و هر طور می‌خواهی خودت زیارت کن، دیگر کاری به تو ندارم.

گریه کنان گفتم: برای من حال زیارتی نماند و رفت.

من خود را سرزنش کردم و به خانه برگشتم. از در منزل که وارد فضای خانه شدم دیدم سه نفر بربام رو به روی در ایستاده‌اند. شخص وسطی جوانتر بود و کمانی در دست داشت، تیری در کمان گذاشت و به من گفتم: چرا جلوی زائر ما را گرفتی! و زه کمان را کشید، ناگاه سینه‌ام سوخت و آن سه نفر غائب شدند و سوزش سینه من شدت پیدا کرد.

بعد از دو روز سینه‌ام مجروح گردید و به تدریج جراحی آن زیاد شد. الان تمام سینه مرا گرفته است.

شیخ جعفر نجفی فرمودند: در اینجا سینه خود را باز کرد، دیدم تمام پوسیده است.

دو سه روز نگذشت که آن شخص از دنیا رفت.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف رشيق و همراهانش

رشيق مي گويد:

ما سه نفر بوديم که معتضد عباسي احضارمان کرد و دستور داد هر کدام سوار اسبي شويم و يك اسب ديگر با خود يدک بکشيم و مخفيانه طوري که کس ديگري با ما نباشد حرکت کنيم، و دستور داد چيزي هم با خود بر نداريم و نمازهايمان را روي اسب بخوانيم و به طرف سامرا بشتابيم. بعد هم براي ما محله و خانه‌اي را توصيف نمود و گفت: وقتی به آن خانه رسيديد غلام سياهي کنار در خواهيد ديد، داخل شويد و هر کس را ديديد سرش را ببريد و نزد من بياوريد.

طبق دستور حرکت کرديم تا به سامرا رسيديم و وارد خانه شديم خانه وسيعي مشاهده کرديم که در مقابل آن پرده‌اي آويخته بود که بهتر از آن پرده تا به حال ندیده بوديم. کسي در آنجا نبود وقتی پرده را برداشتيم اتاق بزرگي ديديم، ولي آن اتاق گويا دريای پر از آب بود. در انتهای آن حصيري ديديم که بر روي آب قرار داشت روي حصير مرد خوش هيأتی ايستاده بود و نماز مي خواند و توجهي به ما نمي کرد. احمد بن عبدالله (يکي از ما سه نفر) پيشي گرفت که داخل اتاق شود، ولي ناگهان در آب غرق شد و هر قدر سعی کرد خارج شود نتوانست. در اينجا من دست دراز کردم و او را که بيهوش شده بود بيرون آوردم.

تا يك ساعت گيج بود. وقتی به خود آمد رفيق ديگرمان خواست داخل شود،

ولی او هم مانند احمد شد.

من مبهوت ماندم، به آن شخص صاحب خانه گفتم: المعذرة الى الله و اليك از خدای تعالی و از شما عذر می‌خواهم. به خدا قسم نمی‌دانستم در این کار چه حوادثی اتفاق می‌افتد و به سوی چه کسی می‌آیم؟ از این عمل خود توبه کردم. آن مرد به هیچ وجه اعتنائی به سخن من نکرد و از آن حالی که داشت به حال دیگر منتقل نشد.

با مشاهده این قضیه هراسان شدیم و از کاری که برای آن آمده بودیم منصرف گشتیم و مراجعت کردیم.

شب به در قصر معتضد رسیدیم او در انتظار ما بود و به دربانان خود سپرده بود که هر وقت وارد شدیم بدون معطلی ما را نزد او ببرند. لذا همان وقت داخل شدیم. ماجرا را از ما پرسید ما هم تمام جریان را نقل کردیم.

پس از نقل ماجرا معتضد گفت: وای بر شما! آیا پیش از آن که مرا ببینید این واقعه را به کس دیگری هم گفته‌اید؟ گفتیم: نه.

قسم خورد که هر کدام از شما این خبر را فاش کند گردنش را خواهم زد. لذا ما جرأت بر افشای این موضوع نداشتیم مگر بعد از هلاکت او که آن را منتشر کردیم.<sup>(۱)</sup>



### دیدن نور حضرت، توسط اهل سامرا

این معجزه حضرت ولی عصر (ارواحنا فداء) چیزی است که در بین سنی‌های سامرا، با وجود تعصبی که بر مذهب خود دارند، معروف است و مورد تأیید تمام آنهاست و حتی از بس زیاد اتفاق افتاده آن را می‌شناسند؛ یعنی به مجرد دیدن آثار این معجزه شروع به هلله و کارهای دیگری از این قبیل می‌کنند. در این باره یکی از علماء مورد وثوق و بلکه چند نفر دیگر نقل کرده‌اند:

شبی در سامرا بودیم. شب از نیمه گذشته بود. ما همگی که شش هفت نفر می‌شدیم، به حرم عسکرین علیه السلام مشرف شدیم و هر یک شمعی در دست داشتیم اضافه بر این که شمع‌های حرم و ضریح نیز روشن بودند. در مقابل ضریح مقدس، مشغول زیارت بودیم که ناگاه لرزه و ترسی در دلمان افتاد طوری که صدای دندان‌های یکدیگر را که به هم می‌خورد، می‌شنیدیم. شمع‌ها یک باره و بدون دلیل خاموش شد؛ اما فضای حرم مطهر مثل روز روشن بود و صدای زن‌ها را که در خانه‌هایشان هلله می‌زدند، شنیدیم. از طرفی فهمیده بودیم وقتی حضرت ولی عصر (ارواحنا فداء) تشریف می‌آورند، این علامات ظاهر می‌شود لذا یقین کردیم که آن حضرت به زیارت پدران بزرگوار خود آمده‌اند. خواستیم خود را به گوشه‌ای بکشیم و بایستیم؛ ولی حتی زبانمان بند آمده بود و قادر بر تکلم نبودیم و بهت و حیرت و وحشتی عظیم سراسر وجود ما را فرا گرفته بود و از شدت لرزیدن و ارتعاش و هول، نزدیک بود هلاک شویم.

بالأخره تاب نیاوردیم و از حرم خارج شدیم.

ناقل جریان، قسم خورد که کلیدی از آهن در جیب من بود آن را در آوردم و به جای شمع در دست گرفتم دیدم سر آن کلید، مثل چراغ مشتعل است. باز انگشت خود را به همین شکل گرفتم، دیدم همان اتفاق افتاد.

خلاصه این که معجزاتی که در این زمان ظاهر شده زیاد است و بیان آنها ممکن نیست. آنچه برای مؤلف اتفاق افتاده، این است که حاجتی داشتم. در آن مکان مقدس مشغول دعا و تضرع شدم. شب آن حضرت را در خواب دیدم که مرا نوازش فرمودند و وعده استجابت دادند. بعد هم به زودی آنچه را خواسته بودم و در خواب وعده داده بودند به من مرحمت فرمودند.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف حاج صادق کربلایی

### و مادرشان با یک پیرزن در راه سامرا

دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبداللّه مجد فقیهی بروجردی حکایت می‌کنند:  
در محرم الحرام سال ۱۴۱۳ قمری برای دههٔ عاشورا به دعوت کربلایی‌های مقیم  
یزد به آن شهر رفتم تا در دارالحسین علیه السلام انجام وظیفه نمایم.

از حسن اتفاق به جناب مستطاب آقای حاج صادق خوش کربلایی حالت که  
اهل همان هیئت بودند برخورد کردم. قضایای شگرفی از عنایات اهل بیت علیهم السلام بیان  
کرده، به خاطر استفاده، این قضایا را در دسترس خوانندگان عزیز قرار می‌دهم.

حاج صادق مذکور گفتند: تقریباً ۸ ساله بودم که با والده و همشیره و زن پیری از  
همسایگان از کربلا سوار قطار به زیارت سامرا رفتیم.

از ایستگاه راه آهن تا عسکرین سه چهار کیلومتر فاصله بود و وسیله‌ای هم  
نبود؛ زمین هم ریگزار و راه مشخص نبود. لذا مردم بعد از پیاده شدن از قطار دسته  
جمعی به سوی عسکرین حرکت می‌کردند.

چون ما اثاث زیادی داشتیم؛ مادر من علاوه بر این که مرا بغل گرفته بود بار و بنه  
نیز به دست داشت.

مقداری راه آمدیم مادر خسته شد مرا زمین نهاد که راه بروم؛ در نتیجه من که  
نمی‌توانستم خوب راه بروم و آن زن همسایه نیز پیرزنی بود که نمی‌توانست تند راه

برود از سایر مردم جدا شدیم و عقب ماندیم. مقداری راه رفتیم مادرم متوجه شد که راه را گم کرده‌ایم و بیراهه می‌رویم.

آفتاب هم رو به غروب بود؛ ناگاه سه نفر از دور رسیدند و هلله کنان به جانب ما می‌آمدند. معلوم شد که از عرب‌های بیابانی هستند که قطاع الطریقند؛ نزدیک شدند و با پرتاب سنگ به طرف ما کاری کردند که سنگی بر خلخال طلای همشیره‌ام اصابت کرد و شکست.

خلاصه هر لحظه به طرف ما نزدیک‌تر می‌شدند و ما فرار می‌کردیم و آنها می‌گفتند: فرار فایده ندارد.

مادرم به من رو کرد و گفت: اینها الان می‌آیند سرت را می‌برند، چون دزدند و رحمی ندارند.

من گفتم: مادر جان چه کنم؟

گفت: باید داد بزنی یا صاحب الزمان و همه ما فریاد کردیم یا صاحب الزمان و می‌دیدیم که هر لحظه فاصله آنها با ما کمتر می‌شد.

ناگاه شخصی ظاهر شد و فرمود: شما را چه می‌شود؟ چرا فرار می‌کنید؟

مادرم در حالی که اول از او می‌ترسید اما ناچار رو به او کرد و گفت: تو را به خدا ما می‌خواهیم به حرم عسکرین برویم و راه را گم کرده‌ایم، شما راهنمای ما باشید. بلافاصله چند چهار پا پیدا شد و آن شخص فرمود: سوار شوید. و مرا خود سوار کردند و شروع کردند دلداری دادن و این که نترسید.

مادرم گفت: آخر اینها دست از سر ما بر نمی‌دارند و ما را تعقیب می‌کنند.

آقا فرمود: کسی نیست؛ نگاه کن و نشان بده ببینم کیانند که شما را اذیت می‌کنند؟

وقتی سر برگردانیدیم احدی را از آنها ندیدیم و در آرامش قرار گرفتیم.

مقدار کمی آمدیم فرمود: این صحن عسکرین و این هم کالسکه حاضر؛ اگر جایی می خواهید بروید شما را می برد.

مادرم گفت: خیلی ممنون ما همین جا به صحن می رویم.

خواستیم تشکر کنیم کسی را ندیدیم حالا مادرم به فکر رفت و به ما گفت: فهمیدید چه شد! ما خدمت آقا امام عصر (ارواحنا فداه) رسیدیم و او بود که ما را نجات داد ولی نشناختیم.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف مرد تاجری در راه سامرا و پیغام حضرت به میرزای شیرازی علیه السلام

آقا میرزا محمد علی اوردبادی نقل کرد که:

عالم فاضل آقا میرزا مطلب اوردبادی در سوم ذی قعدة الحرام سال ۱۳۵۰ از حاج محمد جعفر اصفهانی قطين تبریزی روایت کرده که:

مرد تاجری بود که در اول تجارت می کرد بعد ورشکست شد و به تنگدستی افتاد. پس به نجف اشرف آمد، مجاور آن مشهد مطهر گردید و در نجات امر خود، به مرقد شریف متوسل شد.

روزی عده ای به او گفتند که: رفتن به مسجد سهله در هر شب چهارشنبه تا چهل هفته، فائده زیادی دارد و مشهور است که هر کس به این عمل مداومت کند حضرت حجت علیه السلام را می بیند.

می گوید: به این عمل مشغول شده و یک اربعین تمام کردم و از نجف به سامرا رفتم که شاید در آنجا به مقصد نائل شوم. شتری کرایه کرده و در بین راه، جهت قضای حاجت پیاده شدم و صاحب شتر سوار شد و به راه افتاد. من پیاده به راه خود ادامه دادم و دیدم شخصی که آثار جلالت از وی هویدا بود نزد من حاضر شد، هیبت او که در زئی عرب بود بر من غلبه کرد. پس شروع به حرف زدن با من کرد و وقتی فهمید که من عازم سامرا هستم فرمود:

قل للميرزا، يقول لك الرجل الفلاني لم غفلت عن السيد الفلاني، فان قال من ذا قال لك هذا، فقل له الذي اعطاك الخاتم ليلة النصف من شعبان؛ به ميرزا (شيرازی) بگو که فلان شخص به تو می گوید که چرا از فلان سید غفلت کردی؟ اگر پرسید که، این را چه کسی به تو گفت؟ بگو، آن کس که تو را در شب نیمه شعبان انگشتری داد.

می گوید: چون به واسطه کمبود وقت در موقع حرکت از نجف نتوانسته بودم آذوقه تهیه کنم گرسنه بودم و چیزی نداشتم که بخورم.

پس فرمود: کاتک جائع گویا تو گرسنه هستی؟ سپس به من دو قرص نان گرم و تازه، عطا فرمودند و من از این مسأله تعجب کردم که در این بیابان فقیر، همچنین چیزی به طور عادی ممکن نیست! و به خاطرم خطور کرد که این بزرگوار امام عصر (ارواحنا فداء) است. که در این حال از نظرم غائب شد.

پس در حسرت و تأسف ماندم، چون با آن همه اشتیاق که داشتم، در بیابان وسیعی آن حضرت نزد من بود، ولی بعد از شناختن، از نظرم غائب شد و امید فراوان داشتم که حاجت من برآورده شده است.

برای رساندن پیغام حضرت به سامرا و به خانه میرزا رفتم.

چون تشریف فرما شدند من نزدیک رفته دست ایشان را بوسیده شرح حال گفتم، تا رسیدم به قول حضرت حجت (ارواحنا فداء) که فرمود: الذي اعطاك الخاتم ليلة النصف من شعبان مرا در بغل گرفت و پیشانی مرا بوسید و به خانه برد.

در سامرا ماندم و در طول آن مدت آن قدر هر روز به من پول داد که وقتی به بغداد برگشتم مشغول تجارت شدم و وضعم خوب شد.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف مرحوم عباچی در راه سامرا

حضرت حجه الاسلام آقای حاج سید اسدالله مدنی در نامه‌ای که مرقوم فرموده‌اند، چنین می‌نویسند:

روز عیدی بود، نزدیک ظهر به قصد زیارت مرحوم آیه‌الله حاج سید محمود شاهرودی (قدس الله نفسه الزکیه) به منزل‌شان رفتم با این که دیر وقت بود و رفت و آمد تمام شده و معظم له اندرون تشریف برده بودند، اظهار لطف فرموده دوباره به بیرونی برگشتند.

به مناسبتی که پیش آمد فرمودند:

وقتی با مرحوم عباچی از بلده طیبه کاظمین علیه السلام پیاده به قصد زیارت سامرا و زیارت حضرت سید محمد علیه السلام حرکت کردیم. یک فرسخی راه رفته بودیم که آقا عباچی به کلی از حال رفته و قدرت حرکت از او سلب و روی زمین افتاد و به من فرمود: چون مرگ من حتمی است و نه می‌توانم به راه ادامه دهم و نه برگردم و از دست شما نیز کاری ساخته نیست و ماندن شما القاء نفس در تهلکه و حرام است، بنابراین بر شما واجب است که حرکت کرده و خودتان را نجات بدهید و نسبت به من هم چون هیچ کاری از شما ساخته نیست تکلیفی ندارید. به هر حال با کمال ناراحتی، من ایشان را همان جا گذاشته و بر حسب تکلیف حرکت کردم.

فردا که به سامرا رسیدم و وارد خان<sup>(۱)</sup> شدم، ناگهان دیدم آقای عباچی از خان رو



به بیرون می آیند، بعد از سلام و دیدنی پرسیدم: چطور شد که قبل از من آمدید! ایشان فرمودند: بلی، چنانچه دیروز دیدی من مهیا مرگ بوده و هیچ چاره‌ای تصور نمی‌کردم، حتی دراز کشیده و چشم‌ها را روی هم گذاشته و منتظر مرگ بودم فقط گاهی که صدای نسیمی را می‌شنیدم، به خیال این که حضرت ملک‌الموت است به قصد دیدار و زیارتش چشم‌ها را باز کرده، چون چیزی نمی‌دیدم دوباره چشم‌ها را می‌بستم، تا وقتی به صدای پایی چشم باز کرده، دیدم شخصی لباس عربی معمولی به تن و افسار مرکبی به دستش بالای سرم ایستاده است، از من احوال پرسید فرموده و جهت خوابیدن را در وسط بیابان پرسیدند، جواب دادم: تمام بدنم درد می‌کند و قدرت حرکت از من سلب شده.

فرمودند: بلند شو تا شما را برسانم.

عرض کردم: قدرت ندارم.

با دست خود مرا بلند نموده سوام کرد، و احساس می‌کردم به هر جایی از بدنم دست می‌زند راحت می‌شوم و آثاری از درد نمی‌ماند به نحوی که تمام اعضایم راحت شد و ابدأ احساس خستگی نداشتم. ناگاه متوجه شدم که این آقا که پیاده‌اند شال سبزی به کمر بسته‌اند، از ایشان خواستم که سوار شود، فرمود: نه من به پیاده روی عادت دارم.

من خود خجالت کشیدم که سیدی از ذریه رسول خدا ﷺ پیاده و من سوار باشم، فوراً دست و پایم را جمع کرده، خودم را پایین انداخته و عرض کردم: آقا خواهش می‌کنم شما سوار شوید! ناگاه خود را در خان دیده و از کسی خبری نبود. (۱)

## تشرّف آقا عبدالله مرشدی

### و مادرشان در راه سامرا و نجات از مرگ

در یکی از نوشته‌هایی که حضرت استاد آیه‌الله حائری (دام ظلّه العالی) ملحق به این اوراق نموده‌اند چنین نقل می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم

به تاریخ دوم شوال المکرم ۱۴۰۰ مطابق ۲۲ مرداد ماه ۱۳۵۹.

چندی قبل در خدمت آقایان آیه‌الله آقا مرتضی حائری، حجه‌الاسلام و المسلمین حاج سید علی لواسانی، حجه‌الاسلام حاج شیخ محمد آل سلمان و سرور گرامی آقای حاج احمد آقا آل سلمان به باغ آقای حاج تقی افشاریان واقع در طَرَقْدَر (از محلات طرّقه) شرفیاب بودم. به مناسبتی قضیه‌ای که در سنین جوانی در سامرا برایم اتفاق افتاده بود به عرض آقایان فوق رساندم.

فکر می‌کنم چون مطلب جالبی بود آقای حائری امر فرمودند: بنویس و به من بده. من هم اطاعت نموده یکی از این موضوع، و یکی قضیه‌ای که برای مرحوم پدرم در سفر مکه اتفاق افتاده و خوابی که پدرم در همان سفر در شام دیده و خوابی که خودم چندی بعد از مراجعت از عتبات عالیات رزقنا الله العود لزیارتهم والفوز بشفاعتهم دیده‌ام تا آن اندازه که حافظه‌ام کمک کند معروض می‌دارم.<sup>(۱)</sup>

اولاً راجع به خودم: در سن حدود شانزده سالگی که در خدمت والده مرحومه و اخوی (آقای دکتر محمد حسن مرشد) و چند نفر دیگر به زیارت عتبات مشرف شدیم، پس از مدتی به قصد زیارت امامین علیهم السلام به وسیله قطار از کاظمین حرکت کردیم.

۱ - البته در اینجا فقط یک قضیه از این قضایا نقل شده است.

فصل بهار بود و آب نهر سامرا طغیان کرده بود قبل از ایستگاه سامرا قطار ایستاد و مسافرین را پیاده کرد، ما هم بالا جبار این طرف نهر پیاده شده و شب را ماندیم هنوز این پل فعلی که روی نهر سامرا احداث شده، نبود و پل سابق هم در اثر طغیان آب قابل استفاده و عبور نبوده.

صبح شد، پس از این که مقداری توی آب ما را بردند قایق‌هایی آوردند و قرار شد زوار هر چند نفری توی قایق سوار شوند، همراهان ما هم دست دکتر مرشد را که حدود هشت سال‌شان بود گرفتند و همگی سوار قایق‌ها شدند و رفتند.

فقط من ماندم و مادرم که مریضه بود و به سختی راه می‌رفت. من هم بر حسب تکلیف و مراعات حال ایشان توقف کردم هر چه صبر کردیم - تقریباً یک ساعت یا کمتر - که وسیله بیاید و ما را هم به آن طرف نهر که شهر سامرا باشد ببرد پیدا نشد. آخر الأمر یک دانه بَلَم (به قول عرب‌ها قفه) آمد و گفتند: باید از همین وسیله که هست استفاده کنید و الا دیگر قایق نمی‌آید.

ما هم اجباراً سوار شدیم ولی همین که بلم حرکت کرد و وسط نهر آمد اختیار آن از دست صاحب و کارکنانش به در رفت به طوری که آب به شدت آن را می‌برد تا این که با استغاثه و نذر و نیاز توانستند بلم را مهار کنند و به ساحل برسانند. ولی زیاد از سامرا دور شده بودیم ما را پیاده کردند.

من و مادرم مقداری مخالف نهر رفتیم به امید این که شهر سامرا نزدیک است، ولی یک وقت ملتفت شدیم که شهر خیلی دور است فقط بالای بلندی که می‌رفتیم گنبد مطهر را می‌دیدیم و ابدأ سواد شهر را نمی‌دیدیم، بعد یک مقدار دیگری که رفتیم مادرم اول اظهار تشنگی کرد و چون من آبی با خود نداشتم خوابید و گفت که: من می‌میرم و شروع کرد به طور آهسته و مقطع<sup>(۱)</sup> وصیت کردن.

حالا تصور کنید یک جوان تقریباً شانزده ساله با این وضع چه حالی پیدا می‌کند. بنابراین؛ مثل این که ملهم شدم به امام زمان عجل الله فرجه متوسل شوم من هم رفتم بالای بلندی که گنبد مطهر را می‌دیدم ولی سواد شهر را نمی‌دیدم و با توجه به گنبد چند دفعه حضرت حجت را به نام یا صاحب الزمان صدا زدم.

همین که متوجه شدم دیدم یک مردی که سوار اسب است بالای سر مادرم - یادم نیست بالای سرش یا سمت دیگرش - ایستاده و لباسش هم عربی بود.

من چون از دیگران شنیده بودم که توی بیابان سامرا آدم را لخت می‌کنند و احیاناً برای جلب پول آدم می‌کشند برای حفظ مادرم و این که چون پول مخارج همراهم بود به او پول بدهم که دست از سر ما بردارد آمدم به عجله نزد مادرم که خوابیده بود و به خیال خودش داشت می‌مرد، تا نزدیک رسیدم شخص اسب سوار به فارسی گفت: چیه؟

من گفتم: این مادر من است و مریضه است، و راه را گم کرده‌ایم و می‌خواهیم برویم سامرا.

شخص اسب سوار فوراً اسب پیاده شد و به عربی گفت: سوارش کن.

من هم بی‌معطلی و بدون واژه دست به زیر بدن مادرم بردم، خیلی سبک به نظرم آمد؛ او را سوار کردم آن شخص لجام اسبش را گرفت و بنا کرد پیاده راه رفتن من هم پای مادرم را گرفته بودم که از اسب به زمین نیفتد، گمان می‌کنم مادرم قادر بر حفظ خودش نبود ولی به کمک من خودش را بالای اسب نگاه داشته بود.

مختصری که رفتیم مادرم خیلی آهسته گفت: عبدالله سردم شد.

آن شخص ملتفت شد و گفت: این پوستین را روی او بینداز. و من گویا از بی‌حواسی ملتفت پوستینی که در ترک اسب بسته بود نبودم.

فوری بندترک اسب را باز کردم و پوستین را بالای مادرم انداختم و مدت کمی که رفتیم دیدم دم دروازه سامرا رسیدیم، آن شخص ایستاد و گفت: او را بیاور پایین. من هم مادرم را بغل کردم و از اسب پایین آوردم و او را به دیوار شهر تکیه دادم و پوستین را آن طوری که اول بسته بود نتوانستم ببندم.

آن شخص ملتفت شد و گفت: همین جور بینداز بالای زین. من هم انداختم و آمدم نزد مادرم که فاصله مادرم و آن شخص خیلی کم بود. مادرم گفت: عبدالله یک پولی به عرب بده.

همین که خواستم پول به آن شخص بدهم، دیگر او را ندیدم. هر چه این طرف و آن طرف دویدم و صدا زدم هیچ کس را ندیدم.

برگشتم نزد مادرم دیدم با این که توی آفتاب بود بدنش می لرزید خود من هم با این که کسالتی نداشتم می لرزیدم، بعد وارد شهر شدم دیدم همراهان ما نگران شده‌اند و عقب ما می‌گردند. و بعد معلوم شد که آنها مدتی است به منزل رسیده‌اند و حتی چای و صبحانه هم خورده‌اند.

و جالب اینجاست که حال مادر مرحومه‌ام نیز خوب شد و دیگر تا یزد کسالتی پیدا نکرد. والسلام.

ناگفته نماند که این عاصی رو سیاه ابدأ ابدأ مدعی رویت امام و تشریف به حضور آن بزرگوار نیستم و جرأتی نمی‌کنم که چنین ادعایی بنمایم فقط می‌توانم ادعا بکنم که آن وقت در اثر درماندگی و بیچارگی و استغاثه مستحق دستگیری و نجات لوده‌ام؛ عبدالله مرشدی. (۱)

### تشرّف یکی از شیعیان اهل بیت علیهم السلام در حمام سامرا

یکی از دوستان مورد اعتمادمان حکایت می کردند:

چند سال پیش در ایام فاطمیّه، یک روز با یکی از دوستانم در جایی بودیم و با هم صحبت می کردیم، در این میان ایشان به من گفت: اگر کتابی سراغ داری به من بده مطالعه کنم چون وقت خالی زیاد دارم.

من هم کتابی از کتاب های شخصام را برایش آوردم که در مورد تشرفات و ملاقات های افراد با امام زمان علیه السلام بود. ایشان کتاب را گرفت و رفت.

بعد از مدتی که او را دیدم متوجه شدم تغییر فوق العاده ای کرده و محبت آقا امام زمان (ارواحنا فداه) تمام قلبش را گرفته است و در تب و تاب فراق آن بزرگوار می سوزد.

به هر حال مدت دیگری به همین منوال گذشت. یک روز او را دیدم و با هم نشستیم و درباره آقایمان صحبت می کردیم، در بین صحبت ها گفت: در همین ماه محرم (۱۳۶۹ شمسی) حدود شب هفتم بود، من خیلی مشتاق زیارت آقایم شده بودم و چون خواننده بودم که آقا خیلی به عموی شان حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام علاقه دارند و ممکن است از این راه بتوانم کاری بکنم، لذا التماس زیادی به ایشان کردم و آقا را به عموی شان قسم دادم که ملاقات شان را نصیبم کنند.

شب بعد در حسینیه بودم. اذان مغرب را گفتند و من آمدم نماز مغرب و عشاء را خواندم. در آنجا کسی جز من و یک نفر دیگر در سمت راستم نبود. بعد از نماز یک لحظه متوجه شدم طرف چپم کسی نشسته است، صورتم را به طرف او برگرداندم دیدم آقایی با هیبت فوق العاده زیادی نشسته اند که وقتی من به ایشان نگاه می کردم

ایشان هم بدون این که صورتشان را برگردانند فقط گوشه‌ای از چشمشان را به من کردند.

من دست و پایم را گم کردم ولی در یک لحظه که شاید جای دیگری را نگاه کردم آقا از جلو چشمانم غائب شدند.

در اینجا من آرام صورتم را به طرف دیگر که آن دوستم نشسته بود برگرداندم و یواش گفتم: فلانی این آقا را دیدی؟ کجا رفت؟

گفت: این آقا، آقا امام زمان بودند من ایشان را یک مرتبه دیگر در سامرا دیده‌ام. یک روز در شهر سامرا به حمام رفتم.<sup>(۱)</sup> وقتی داخل شدم دیدم در حمام تنها چند نفری هستند. لباس‌هایم را در آوردم و مشغول شست و شوی خودم شدم در یک لحظه به ذهنم رسید: فلانی، تو در بین این چند نفر ناصبی تنها هستی!

وحشت سراپایم را گرفت که: نکند اینها خدای ناکرده خیال بدی نسبت به من پیدا کنند، چون نمونه‌هایش را برخورد کرده بودیم که افرادی را از شیعه کشته بودند<sup>(۲)</sup> لذا خیلی با عجله خودم را شستم و از حمام به رختکن آمدم.

کسی در آنجا نبود در حال پوشیدن لباس ناگهان دیدم آقای تشریف دارند، خیلی با متانت و اعتماد به نفس فرمودند:

اتخاف؟ انت شیعی الشیعی ما یخاف؛ می ترسی؟ تو شیعه هستی، شیعه نمی ترسد و همان جا از جلو چشمانم غائب شدند.

این آقای بزرگوار همان سید بودند.<sup>(۳)</sup>

- آن وقت‌ها طبعاً حمام‌ها همه عمومی بود.

- همان طوری که شهید اول و شهید ثانی و ثالث علیهم‌السلام و ده‌ها عالم و غیر عالم شیعه را به جرم محبت و ولایت امیرالمؤمنین علیه‌السلام به شهادت رسانده بودند. ۳ - عنایات حضرت ولی عصر علیه‌السلام، ج ۲، ص ۲۳۷.

﴿ ملاقات با امام زمان عجله فرجه در کربلا ﴾

## فصل سوم

ملاقات با امام زمان علیه السلام

در سرداب مقدّس

(محل غیبت امام زمان علیه السلام)



### تشرّف سید بحرالعلوم در سرداب مطهر

متقی زکّی، سید مرتضی نجفی، که داماد خواهر سید بحرالعلوم است و در سفر و حضر همراه سید و مواظب خدمات داخلی و خارجی ایشان بود فرمود:

در سفر زیارت سامرا با ایشان بودم حجره‌ای بود که علامه تنها در آنجا می‌خوابید. من نیز حجره‌ای داشتم که متصل به اتاق ایشان بود و کاملاً مواظب بودم که شب و روز آن جناب را خدمت کنم.

شب‌ها مردم نزد آن مرحوم جمع می‌شدند تا این که مقداری از شب می‌گذشت. شبی بر حسب عادت خود نشست و مردم نزد او جمع شدند؛ اما دیدند گویا آن شب حضور مردم را نمی‌پسندد و دوست دارد خلوت کند. با هر کس سخن می‌گفت معلوم می‌شد عجله دارد. کم‌کم مردم رفتند و جز من کسی باقی نماند. به من نیز امر فرمود که خارج شوم. من هم به حجره خود رفتم؛ ولی در حالت سید فکر می‌کردم و خواب از چشمانم رفته بود. کمی صبر کردم آنگاه مخفیانه بیرون آمدم تا ز حالش جويا شوم دیدم در حجره‌اش بسته است. از شکاف در نگاه کردم دیدم چراغ به حال خود روشن است؛ ولی کسی در حجره نیست. داخل اتاق شدم و از وضع آن فهمیدم که امشب سید نخوابیده است.

با پای برهنه در جست و جوی سید به راه افتادم، ابتدا داخل صحن شریف عسکریین علیه السلام شدم، دیدم درهای حرم بسته است در اطراف و خارج حرم تفحص کردم باز اثری نیافتم. داخل صحن سرداب مقدّس شدم، دیدم درها باز است. از

پله‌های آن آهسته پایین رفتم و مواظب بودم هیچ صدایی از خود بروز ندهم. در آنجا از گوشه سرداب همه‌های شنیدم که گویا کسی با شخص دیگری سخن می‌گوید؛ اما کلمات را تشخیص نمی‌دادم. تا این که سه یا چهار پله ماند و من در نهایت آهستگی می‌رفتم. ناگاه صدای سید از آنجا بلند شد: ای مرتضی چه می‌کنی و چرا از حجره‌ات بیرون آمده‌ای؟ در جای خود می‌خکوب شدم و متحیر بودم که چه کنم. تصمیم گرفتم تا مرا ندیده برگردم؛ ولی با خود گفتم: چطور می‌خواهی آمدنت را از کسی که تو را بدون دیدن شناخته است پوشانی؟ لذا جوابی را با معذرت خواهی به سید دادم و در بین عذر خواهی از پله‌ها پایین رفتم، تا به جایی رسیدم که گوشه سرداب مشاهده می‌شد. سید را دیدم که تنها رو به قبله ایستاده و کس دیگری دیده نمی‌شود. فهمیدم او با غائب از انظار حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) سخن می‌گفته است. (۱)

### تشرّف عمه محترمه سید علی صدرالدین

جناب آقای سید علی صدرالدین از علویه مکرمه عمه‌شان نقل فرمودند که ایشان گفت:

در سرداب مقدس غیبت مشرف بودم. چون مشغول نماز گردیدم دیدم شمایل از نور به شکل و هیئت یک انسان کامل نمودار گردید؛ اما جسم و جسد او را نمی‌دیدم خواستم نماز را به هم بزنم و خودم را به حضرتش برسانم، ترسیدم ایشان از شکستن نماز من ناراحت شوند. از طرفی می‌ترسیدم اگر نماز را تمام کنم شاید تشریف ببرند؛ لذا با عجله نماز را به پایان رساندم ولی به مجرد سلام دادن از نظر غائب گردیدند و غم و اندوه، سراسر وجودم را فرا گرفت.<sup>(۱)</sup>

### امام زمان علیه السلام در محاصره

بعد از این که معتمد عباسی برای به قتل رساندن آقا امام زمان علیه السلام «رشیق مادرانی» را به همراه دو نفر به خانه امام حسن عسکری علیه السلام فرستاد و آنها موفق نشدند، لشکر بزرگی به سامرا روانه کرد.

وقتی سپاهیان اطراف خانه را محاصره کردند و داخل منزل شدند آوای تلاوت قرآنی از سرداب شنیدند. دانستند حضرت در همان سرداب تشریف دارند، لذا همگی اجتماع کردند و اطراف خانه و سرداب را گرفتند تا ایشان بیرون نروند. فرمانده لشکر منتظر بود همه سپاهش داخل خانه شوند تا دستور دهد حضرت را بگیرند و دستگیر کنند.

ناگاه آقا امام زمان علیه السلام از سرداب خارج شدند و از وسط لشکریان و جلو چشم فرماندهشان عبور کردند و گذشتند. همه آن سپاه حضرت را دیدند و بعد هم ایشان تشریف بردند و از نظرها غائب گردیدند.

در این هنگام فرمانده دستور داد سربازان به سرداب بروند و حضرت را بگیرند. لشکریان گفتند: مگر آن کس که می‌گویی همان شخص نبود که از سرداب بیرون آمد و از جلو چشمان تو رد شد و رفت و هیچ نگفتی؟!!

گفت: من که او را ندیدم، اما شما که دیدید چرا گذاشتید برود؟!!

گفتند: ما خیال کردیم او را می‌بینی و مصلحت نمی‌دانی دستگیرش کنیم و برای همین دستور بازداشتش را نمی‌دهی و خیال می‌کردیم اگر بدون دستور تو او را بگیریم تو بیخمان می‌کنی، لذا کاری به او نداشتیم تا رفت.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف معتمد عباسی و اهل سامرا

علی بن مهزیار - خادم حضرت عسکری علیه السلام - نقل می‌کند:

من از جمله خدمتگزاران حضرت بقیّة الله (ارواحنا فداه) به امر پدر بزرگوارشان بودم. کارم این بود که آن حضرت را از سرداب بیرون می‌آوردم و خدمت امام حسن عسکری علیه السلام می‌بردم و بعد از این که حضرت ایشان را می‌دیدند باز بر دوشم می‌گرفتم و به سرداب برمی‌گرداندم.

روزی طبق معمول آقا را از سرداب بیرون آوردم و خدمت پدر بزرگوارش بردم. حضرت ایشان را بر دامن خود نشانند و صورتش را بوسیدند و با هم به زبانی تکلم نمودند که من نمی‌فهمیدم چه لغتی است. بعد هم فرمودند ایشان را به سرداب برگردانم.

وقتی حضرت را بردم و خودم برگشتم دیدم افراد زیادی از نزدیکان «معتمد عباسی» نزد حضرت عسکری علیه السلام هستند و به حضرت می‌گویند: خلیفه به شما سلام می‌رساند و می‌گوید: خبردار شده‌ایم خدا به شما پسری کرامت کرده و او الان بزرگ شده است، چرا ما را از موضوع مطلع نکرده‌ای تا ما هم در شادی شما شریک باشیم؟! اکنون باید آن مولود را بفرستی چون ما مشتاق دیدارش هستیم.

وقتی من پیغام خلیفه را از ایشان شنیدم خیلی مضطرب شدم اما حضرت عسکری علیه السلام خطاب به من فرمودند: فرزندم حجت خدا را پیش خلیفه ببر.

از شنیدن این کلام امام اضطرابم زیادتر شد و تحیرم بیشتر گردید چون یقین داشتم خلیفه در صدد قتل حضرت بقیة الله علیه السلام است؛ لذا در رفتن به سرداب و آوردن آن حضرت تعلل می نمودم و به حضرت عسکری علیه السلام نگاه می کردم؛ ولی حضرت به روی من تبسم نمودند و فرمودند: نترس، برو حجه الله را نزد خلیفه ببر. هیبت امام مرا گرفت. رفتم و وارد سرداب مقدس شدم دیدم صورت سرور و مولایم مثل آفتاب درخشان است و آن خال سیاهی که بر گونه راست داشت مثل ستاره‌ای پر نور می درخشید. هیچ وقت آقا را به آن حسن و جمال ندیده بودم. آن سرور را بر دوشم گذاشتم و از سرداب بیرون آمدم و از خانه خارج شدم. تمام شهر سامرا از زمین تا آسمان از نور صورت مبارکش روشن و منور گردید. زنان و مردان در خیابان‌ها و راه‌ها جمع شده و بسیاری از آنها بر بالای بام‌ها آمده بودند تا جمال بی مثال امام زمان (اروحنا فداء) را مشاهده کنند. چنان ازدحامی شد که راه رفتن بر من دشوار گردید. گماشتگان خلیفه مردم را از اطراف من دور می کردند تا این که مرا وارد دارالاماره نمودند.

در این اثناء حجاب برداشته شد و پرده بالا رفت و ما داخل مجلس خلیفه شدیم. وقتی چشم خلیفه و حضار مجلس بر آن طلعت نورانی افتاد هیبت آن سرور بر آنها اثر گذاشت و رنگ صورت‌هایشان تغییر کرد و حواس آنان پریشان شد و زبان‌هایشان بند آمد به طوری که قادر بر سخن گفتن و یا حرکت از جای خود نبودند.

من هم ایستاده بودم و آن نور درخشان همان طور بر کتف من سوار بود. پس از گذشتن مدت زمانی وزیر معتمد برخواست و با خلیفه بنای مشورت و نجوی را گذاشت. من متوجه شدم که راجع به قتل آن سرور با هم صحبت می کنند. از خیال کشته شدن آن حضرت ترس زیادی به دلم افتاد.

در این هنگام خلیفه به شمشیردارها اشاره کرد: این طفل را بکشید!

هر کدام از آنها خواستند شمشیر خود را از غلاف بیرون بکشند دیدند بیرون نمی آید.

وزیر وقتی این وضع را دید گفت: یقیناً این موضوع از کارهای ساحرانه بنی هاشم است. آنها این شمشیرها را سحر کرده اند تا از غلاف بیرون نیایند و فکر می کنم سحر آنها به شمشیرهایی که هنوز به کار نیفتاده و در خزانه خلیفه اند اثر نگذاشته باشد.

و دستور داد شمشیرهایی را که در خزانه معتمد عباسی بود آوردند. ولی باز هم هر چه کردند که لااقل یکی از آنها از غلاف بیرون بیاید ممکن نشد. این بار کاردها و تیغ هایشان را آوردند، اما آنها هم از دسته و غلاف های خود باز نشد و بیرون نیامد. در این هنگام معتمد بنا به پیشنهاد وزیر خبیث دستور داد چند شیر درنده از «برکه السباع» (باغ وحش) بیاورند و در مجلس بگذارند.

شیربانان رفتند و سه شیر را آوردند.

خلیفه به همان شکلی که مولایم بر کتف من قرار داشتند به من امر کرد ایشان را جلو شیرها بیندازم.

من مضطرب الحال و مشوش البال با خود گفتم: این کار را نمی کنم اگر چه بند از بندم را جدا کنند.

تا این مطلب به قلبم خطور کرد حضرت بقیّة الله ﷺ دهان مبارک خود را کنار گوشم آوردند و آهسته فرمودند: لا تخف و القنی؛ نترس و مرا بینداز!

من بدون معطلی آن بزرگوار را جلو شیرها انداختم، ناگاه دیدم آن حیوانها دستها را بلند کردند و مولایم را گرفتند و آهسته به زمین گذاشتند و مثل بندگان با ادب و احترام عقب عقب رفتند. بعد یکی از آن شیرها به سخن آمد و به وحدانیت خدا و رسالت حضرت نبی مصطفی ﷺ و امامت علی مرتضی و زکی مجتبی و

شهید کربلا و سائر ائمه هدی علیهم السلام تا خود ایشان شهادت داد و عرض کرد:

یا بن رسول الله من شکایتی دارم آیا اجازه می دهید شکایتم را عرض کنم؟  
حضرت او را اذن دادند.

عرض کرد: من شیر پیری هستم و این دو شیری که همراه من می باشند جوانند،  
وقتی طعمه ای نزد ما می آورند اینها مراعات حال مرا نمی کنند و آن طعمه را  
می خورند و مرا گرسنه نگه می دارند.

حضرت فرمودند: مکافات شان آن است که اینها مثل تو پیر و تو مثل آنها جوان  
گردی.

تا حضرت این کلام را فرمودند فوراً آن شیر پیر جوان و آن دو شیر جوان پیر  
شدند.

حاضران مجلس خلیفه این معجزات و خوارق عادات را که از آن جان جهان و  
امام عالمیان مشاهده نمودند همگی بی اختیار تکبیر گفتند.

معتمد ترسید. نزدیکانش هم خیلی وحشت کردند و رنگ هایشان پرید، لذا  
همان لحظه به من دستور داد آن سرور را نزد پدر بزرگوارش حضرت عسکری علیه السلام  
برگردانم.

هنگامی که ایشان را نزد پدر بزرگوارشان آوردم و ماجرا را عرض کردم حضرت  
عسکری علیه السلام خوشحال و مسرور شدند و فرمودند میوه دلشان را به سرداب  
برگردانم.

من هم امثال امر نمودم و آقا را به سرداب برگرداندم.<sup>(۱)</sup>



### تشرّف شیخ هاشم و دوستش کاظم

مؤمن متدین شیخ هاشم بن عبدالباقی که از شیعیان سامرا است نقل می‌کند:  
در سن طفولیت که به مکتب می‌رفتم یکی از بچه‌های شیعه اهل ایران بود و  
کاظم نام داشت. روزی گفت: بیا به سرداب مقدس برویم و نامه‌های استغاثه را از  
چاهی که در آنجا هست بیرون بیاوریم.

آن وقت روز، خلوت بود وقتی از پله‌های سرداب پایین رفتیم در پله پهن وسط  
پله‌ها سید بزرگواری با پیراهن سفید و لباس‌های سبز یکدست و عمامه و عبا و قبا و  
کفش سبز حضور داشتند. ایشان قامتی موزون داشتند و گندمگون بودند و طرف  
راست چهره‌شان نورشان خال سیاهی داشت که علامت رهبری اصحاب یمین و  
حجرالاسود کعبه مقصود متقین است.

به مجرد دیدار آن بزرگوار مهابت و جلالت آن ولی کردگار، دهشت و ترس  
عظیمی در دلمان افکند، فریاد زدم و به رفیقم گفتم: فرار کن که این آقا صاحب  
الزمان علیه السلام است.

و به سرعت برگشتیم آن بزرگوار اظهار ملاحظت کردند و فرمودند: ابنای انتم ما  
یخالف غیر کم لا؛ فرزندانم اشکال ندارد شما بیایید، دیگران نباید بیایند.

من و رفیقم گریزان دویدیم. در کفشداری پیرمردی از سنّیان خوابیده بود  
صدایش زدیم و گفتیم: برخیز که صاحب الزمان علیه السلام در سرداب است.

آن مرد برخاست و ما پشت سر او روانه شدیم. وارد سرداب شدیم و همه کنار و  
گوشه‌هایش را جست و جو کردیم، اما ابدأ اثر و علامتی از آن بزرگوار نیافتیم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف شیخ انصاری رحمته الله

عالم ربانی آقا میرزا حسن آشتیانی که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری رحمته الله است فرمود:

روزی با عده‌ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری رحمته الله به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدیم. بعد از دخول به حرم شخصی به ما برخورد و بر شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بوسیدن دست ایشان جلو آمد. بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش فلان است و در «جفر» یا «رمل» مهارت دارد و ضمیر اشخاص را هم می‌گوید.

شیخ چون این مطلب را شنید تبسم کرد و برای امتحان به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم اگر می‌توانی بگو چیست؟

آن شخص بعد از کمی تأمل عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده‌ای که آیا حضرت صاحب الامر علیه السلام را زیارت کرده‌ای یا نه؟

شیخ انصاری رحمته الله وقتی این را شنیدند حالت تعجب در صورت‌شان ظاهر شد ولی صریحاً او را تصدیق نفرمودند. آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم؟

شیخ ساکت شدند و جوابی نفرمودند.

آن شخص اصرار کرد که درست گفته‌ام یا نه؟

جناب شیخ اقرار کردند و فرمودند: خوب، بگو ببینم دیده‌ام یا نه؟  
آن شخص عرض کرد: آری دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده‌ای:  
یک مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جای دیگر.  
شیخ چون این سخن را از او شنیدند مثل کسی که نخواهد مطلب بیشتر از این  
ظاهر شود به راه افتادند.<sup>(۱)</sup>

## مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی

عالم ربانی و عارف صمدانی حاج میرزا مقیم قزوینی فرمود:

قصد کردم چله‌ای در سرداب غیبت باشم لذا در اوقات خلوت خود به آنجا مشرف می‌شدم. نزدیک تمام شدن چله روزی به سبب بعضی عوارض کدورتی پیدا کردم، با دلی گرفته و قلبی شکسته به آنجا مشرف شدم و مشغول نماز و اوراد مخصوص گردیدم.

ناگهان بین خواب و بیداری دیدم سرداب مطهر مملو از بوی عطر و عنبر گردید، چشمم را باز کردم دیدم سید جلیلی با عمامه سبز از سرداب شش ضلعی که قبل از خود سرداب مقدس است وارد شد و آرام آرام قدم برمی‌داشت تا داخل صفا گردید.

من چنان بی‌خود شدم که قادر بر حرکت دادن هیچ عضوی از اعضای خود نبودم جز این که چشمم باز بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده می‌نمودم.

پس از مدتی با همان وقار و سکینه‌ای که وارد محل مذکور شد نماز خواند و بعد از نماز با همان حالت اطمینان روانه گردید و من به همان شکل از خود بی‌خبر بودم. وقتی از سرداب اصلی داخل سرداب اولی شد به خود آمدم، برخاستم و گفتم: یقیناً هنوز بالا نرفته‌اند.

با کمال سرعت دویدم ولی کسی را ندیدم. از پله‌ها بالا رفتم، ابدأ اثری نبود گفتم:

حتماً اشتباه کرده‌ام و هنوز در سرداب تشریف دارند. دویدم و همه جا حتی مسجد  
زن‌ها را جست و جو کردم؛ ولی چیزی ندیدم.

ضمن این که به مجرد غائب شدن ایشان آن بوی مشک و عنبر هم از مشامم محو  
گردید.

با کمال گرفتگی و زاری نشستم و به نفس بی‌قابلیت خود عتاب و خطاب زیادی  
کردم چه سود با این بی‌لیاقتی.<sup>(۱)</sup>

### استشمام عطر حضرت در سرداب مطهر

آقا محمد، که متجاوز از چهل سال متولی شمع‌های حرم عسکرین و سرداب مطهر بوده است می‌فرماید:

والده من، که از صالحات بود، نقل کرد، در ایامی که عالم ربانی، آخوند ملا زین‌العابدین سلماسی رحمته الله، مجاور سامرا بودند و قصد داشتند بنای قلعه آن شهر را تمام کنند، روزی من با اهل بیت آن مرحوم و خود ایشان در سرداب مقدس بودیم. آن روز، جمعه بود و جناب آخوند سلماسی مشغول خواندن دعای ندبه شد و مثل زن مصیبت زده و محب فراق کشیده می‌گریست و ناله می‌کرد. ما هم با ایشان در گریه و ناله شریک می‌کردیم. در همین وقت ناگاه بوی عطری وزیدن گرفت و در فضای سرداب منتشر گردید و هوا از آن پر شد طوری که همه ما را مدهوش کرد. همگی ساکت شدیم و قدرت صحبت کردن را نداشتیم. مدت زمان کمی گذشت و آن عطر خوشبو هم رفت و هوا به حالت اول خود برگشت و ما هم مشغول خواندن بقیه دعا شدیم.

وقتی به منزل مراجعت نمودیم، از جناب آخوند ملا زین‌العابدین راجع به آن بوی خوش سوال کردم.

فرمود: تو را چه به این سوال؟ و از جواب دادن خودداری فرمود.

عالم متقی، آقا علیرضا اصفهانی رحمته الله که کاملاً با آخوند سلماسی خصوصی بود،

نقل کرد: روزی از آن مرحوم راجع به ملاقات ایشان با حضرت حجّت علیه السلام سوال کردم چون من تصورم این بود که ایشان هم مثل استاد خود، سید بحرالعلوم رحمته الله باشند و تشرفاتی دارند.

در جواب من، همین قضیه را بدون هیچ کم و زیادی نقل کردند.<sup>(۱)</sup>

## دیدن نور حضرت توسط شیخ علی دجیلی

شیخ علی مهدی دجیلی فرمود:

من همیشه شب‌های ماه رمضان در سامرا به سرداب مقدس مشرف می‌شدم و مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن می‌شدم. تا این که در یک شب قدر در اثناء قرائت قرآن با خود گفتم، معلوم می‌شود ما مورد رضایت مولای خود حضرت بقیة الله (ارواحنا فداء) نیستیم، و الا چطور می‌شود در این سال‌های متمادی، با وجودی که در جوار آن حضرت هستیم ایشان را نبینیم.

ناگاه بدنم به لرزه در آمد و نوری ظاهر گشت که سرداب مطهر را روشن نمود. در آنجا جز یک فانوس چیزی دیگری نبود؛ ولی این نور بیشتر از پنجاه فانوس روشنایی داشت.

متحیر شدم و گریه شدیدی به من دست داد عرض کردم: مولای من، اگر شما خودتان هستید فلان حاجت مرا تا صبح برآورده کنید.

صبح حاجتی را که خواسته بودم، برآورده کردند و معلوم شد، که در آن سرداب مقدس، مورد توجه حضرت ولی عصر (ارواحنا فداء) قرار گرفته‌ام.<sup>(۱)</sup>



## توسل آقا محمد مهدی تاجر و شفای او

علامه آقا میرزا محمد حسین شهرستانی (اعلی الله مقامه) در «زوائد الفرائد» ذکر فرموده است:

از جمله کرامات حضرت حجت منتظر (عجل الله فرجه) که در سرداب مقدس ظاهر شد آن است که شخص لالی در آنجا شفا یافت. این خبر کم کم شایع شد تا این که شنیدیم آن شخص وارد کربلا شده است.

به قصد ملاقات او و تحقیق حال و منزلش رفتیم ولی در خانه نبود و چون بعد از مراجعت به خانه خبردار شد که حقیر به قصد ملاقات او رفته‌ام، عصر خودش با رفقاییش به منزل ما آمدند.

از جمله رفقای او حاج کربلایی اسماعیل تاجر شیرازی، ساکن کاظمین است. غالب رفقاییش از معتمدین هستند و با او از هند در کشتی بوده‌اند و کمال معاشرت را با هم دارند. همه شهادت دادند که او لال بوده و از قرائن هم یقین به لال بودن او حاصل شد.

اسم خود آن شخص آقا مهدی است. شیرازی الأصل و ساکن «ملینه» از نواحی چین بود.

حاج کربلایی اسماعیل بیان کرد: آقا مهدی پسر عموی من است حدود دو هزار تومان سرمایه تجارت داشت ولی کم کم در طی معاملات مختلف تلف شد و همین باعث شد کارش به جنون بکشد و مدتی هم مجنون بود تا این که با معالجه و غیر ذلک به مرور جنون او تخفیف یافت، اما لکن در زیانش پیدا شد و کم کم جنون کاملاً رفع شد ولی از آن طرف زبان هم کاملاً لال گشت و به جز با اشاره نمی‌توانست مطالب را تفهیم کند.

سه سال و اندی به این حالت بود. وقتی ما عازم زیارت عتبات شدیم او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات بود طالب زیارت گشت و با ما به کشتی نشست تا به بغداد رسیدیم. در همین حال قطار به سامرا می رفت من او را برای زیارت فرستادم و خودم در کاظمین ماندم.

بعد خود آقا مهدی در بیان قضیه سامرا گفت:

روز پنج شنبه نهم ماه جمادی الثانیه سال ۱۲۹۹ که همین امسال است، وارد سامرا شدم و بعد از زیارت حرم مطهر پای منبر روضه خوانی نشستم.

سید عباس بغدادی روضه می خواند و من گریه می کردم و در دل ملتجی و متوسل بودم. صبح جمعه نیز به منزل یکی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشت حاضر شدم و از آنجا به منزل حجه الاسلام حاج میرزا محمد حسن شیرازی رحمته الله رفتم و با اشاره التماس دعا کردم. ایشان نیز اظهار محبت فرمودند و دعایم کردند.

بعد از منزل میرزای شیرازی، به سرداب مشرف شدم اما کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند. به منزل مراجعت کردم و دوباره رفتم و کنار در سرداب ایستادم و بر دیوار نوشتم: من لال هستم، برای من زیارت بخوانید.

شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد، آن نوشته را به ایشان نشان دادم او به سیدی گفت: این شخص را زیارت بده.

گفت: پول بیاورد.

شیخ علی پولی از خودش به او داد و سید مرا به سرداب برد و زیارت داد.

بعد از زیارت بعضی از خدامی که کنار صفا غیبت بودند مرا صدا زدند چون آنجا تاریک بود و من غریب و تنها بودم، می ترسیدم عاقبت رفتم و دیدم در آن محل چاهی هست و دو نفر خادمی که آنجا بودند برای من زیارتی خواندند و چیزی خواستند. من یک قمری به ایشان دادم بعد خم شدم و لب چاه را بوسیدم و حاجت

خود را عرض کردم.

پس از زیارت به صحن سرداب آمدم و ایستادم که نماز زیارت را بخوانم. تکبیر را مثل همیشه به اشاره گفتم و شروع به قرائت کردم. در این هنگام ناخودآگاه زبانم به بسم الله الرحمن الرحيم جاری شد، قرائت و اذکار را به تجوید خواندم و بعد از نماز دو تسبیح استغفار کرده و صیغه توبه را خواندم. بیرون آمدم و به هر کس که رسیدم سلام کردم. اشخاصی که حالت قبلی مرا دیده بودند وقتی به من رسیدند مطلب را فهمیدند آنها اطرافم را گرفتند و جامه‌ام را پاره کردند و ازدحام نمودند، عاقبت به منزل گریختم.

صبح به منزل حجه الاسلام میرزای شیرازی رفتم چون به دنبال من فرستاده بودند قضیه را سوال نمودند و فرمودند: قرائت خود را بخوان.

وقتی خواندم عرض کردم: من چند سال است قرائت نکرده‌ام، طبعاً پسند سرکار نخواهد بود.

فرمودند: بسیار خوب خواندی.

جمعی از زواری که آنجا بودند خواهش کردند چراغان کنند و چون اجازه یافتند چراغانی با شکوهی انجام دادند.

آقا میرزا محمد عسکری تهرانی، صاحب «مستدرکات بحار الانوار» فرمودند: در شب اول چراغانی که آیه الله مجاهد مرحوم میرزای شیرازی نیز حضور داشتند طنابی که از گلدسته شرقی به گلدسته غربی بسته بودند و تعداد زیادی فانوس‌های شیشه‌ای به آن آویخته بود گسیخته شد؛ ولی فانوس‌ها چه آنها که روی پشت بام ایوان افتادند و چه آنها که روی هم ریختند، از اعجاز ائمه عسکریین علیهم‌السلام هیچ آسیبی ندیدند.<sup>(۱)</sup>

## توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت

محدث نوری رحمته الله فرمود:

عالم عامل، حاج ملا علی تهرانی مجاور نجف اشرف بود و اکثر سالها به زیارت ائمه سامرا علیهم السلام مشرف می شد و انس عجیبی به سرداب مطهر داشت. ایشان از آن مکان طلب فیوضات می کرد و امید داشت در آنجا به مقامات عالیه دست پیدا کند. از جمله مطالبش این بود که می فرمود:

«هیچ وقتی نشد که زیارتی بکنم و کرامتی نبینم.»

در ایام مجاورت من ده مرتبه به سامرا مشرف شد و در منزل ما مستقر گردید ولی آنچه را می دید پنهان می کرد و اصرار داشت که مخفی نماید و بلکه سایر عبادات خود را هم مخفی می نمود.

روزی به ایشان التماس کردم که از آنچه دیده است چیزی برایم بگوید.

فرمود: مکرر اتفاق افتاده که در شبهای تاریک زمانی که همه مردم در خواب بوده اند و صدای حس و حرکتی از کسی نبوده به سرداب مطهر مشرف شده ام، کنار سرداب پیش از وارد شدن و پایین رفتن از پله ها، نوری را دیده ام که از سرداب غیبت بر دیوار و دهلیز اول تابیده و حرکت کرده است و از محلی به محل دیگر روان گردیده مثل این که در جایی شمعی در دست کسی باشد و از مکانی به مکان دیگر حرکت کند و پرتو آن نور در سرداب بتابد و تکان بخورد.

پایین می‌رفتم و داخل سرداب مطهر می‌شدم، نه کسی را در آنجا می‌دیدم و نه چراغی مشاهده می‌کردم.

مرحوم حاج ملا علی تهرانی در همین اواخر که آنجا مشرف بود آثار «استسقاء» در ایشان پیدا شد و خیلی از آن صدمه می‌دید؛ لذا به سرداب مطهر مشرف شد. بعداً فرمود: امشب شفای عوامانه‌ای گرفتم؛ یعنی به سرداب مطهر رفتم و در آن گوشه نشستم، بعد هم پاهای خود را به قصد شفا داخل چاهی که عوام آن را «چاه غیبت» می‌گویند کردم و خود را آویزان نمودم، طولی نکشید که مرض تماماً رفع شد.

آن مرحوم تصمیم داشت در سامرا بماند؛ ولی پس از مراجعت به نجف نزدیکان مانع شدند. در آنجا دوباره مرض عود کرد و در آخر ماه صفر سال ۱۲۹۰ از دنیا رفت.<sup>(۱)</sup>

## سید حسن کاظمینی و نوری در پله‌ها

عالم جلیل آقا سید حسن کاظمینی جبل عاملی فرمود:

آن دورانی که در سامرا مشغول تحصیل بودم یک وقت حاج ملا علی پسر حاج میرزا خلیل رضی الله عنه به سامرا آمد از او خواهش کردم که در حجره من توقف کند. ایشان قبول کرد اما من تقاضا کردم وقتی برای تهجد و نماز شب بیدار می‌شود به من کاری نداشته باشد و بیدار می‌کند. حاجی مرحوم همان اول شب خوابید و من مشغول درس و مطالعه بودم اما وقتی خوابیدم مرا بیدار نمود و به خواندن نماز شب امر فرمود. هر چه عذر آوردم نپذیرفت بلند شدم و نماز شب خواندم بعد از نماز این بار گفت به دنبالش بروم. و به سمت صحن مطهر رفت. من هم ناگزیر پشت سرش می‌رفتم از آنجا به سرداب مقدس رفت و من دنبالش بودم. در وسط پله‌های سرداب مطهر ناگاه نوری به اندازه یک تنور جلو خودم دیدم.

حاجی مرحوم به عربی فرمود: اِثْشُوف؛ یعنی نور را می‌بینی؟

فهمیدم که آن نور نور امام عصر و ناموس دهر حضرت صاحب الامر علیه السلام بود. (۱)

### تشرّف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله علیه در سرداب سامرا

تشرّف آیه الله شیرازی در سرداب مطهر سامرا بود. یک مدتی حرم مطهر سامرا غریب شد و شیعیان کم به زیارت می رفتند چون مشکل بود؛ مرحوم برادرم - خدا رحمت شان کند - ماه رمضان یک برنامه راه انداختند و تشویق کردند که بعد از نماز ظهر و عصر که روزه ها باطل نشود.

یک روز که با این ماشین ها به سامرا رفته بودیم، من در خدمت مرحوم برادرم رفتیم سرداب مطهر حضرت علیه السلام چرا که درب سرداب را می بستند اما حرم تا صبح باز بود. آن موقع نماز مغرب را مرحوم برادرم در صحن حضرت هادی علیه السلام اقامه می کردند و بعد از افطار می رفتند.

موقع غروب که به سرداب رفته بودیم، شاید دو سه نفری بیشتر در آنجا نبودند و همه برای نماز رفته بودند و مرحوم برادرم هم فرمودند: شما بروید من می آیم. من احتمال دادم مسأله ای در کار باشد، لذا بالا آمدم و منتظر شدم چند دقیقه بعد ایشان از سرداب بالا آمدند، اما حال شان خیلی متغیر و غیر طبیعی بود و موقع نماز هم صدای ایشان، صدای معمولی و صاف نبود، با این که در بقیه اوقات حتی تا آخر عمر صدای ایشان صاف بود اما این شب صدای شان جور دیگری بود.

به ایشان گفتند: چیزی شده؟ کسالتی دارید؟

فرمودند: نه.

من هم پرسیدم: چیزی شده؟

فرمودند: نه.

آن موقع، زمانی بود که بعضی‌ها قصد جان ما را کرده بودند و همه ما به اعدام تهدید شده بودیم، عده‌ای را گرفته بودند و در حبس بودند و خلاصه هر لحظه، ممکن بود علیه ما کاری کنند. ما در چنین وضعیتی به سر می‌بردیم.

بعدها ایشان به مناسبتی قضیه آن شب را فرمودند که حضرت فرمودند: شما کار خودتان را بکنید، ما هم پشتیبان شما هستیم و بلای سرتان نمی‌آید.<sup>(۱)</sup>



## تشرّف علامه میرجهانی

### در سرداب غیبت و تصحیح دعای ندبه

مرحوم جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای میرجهانی<sup>(۱)</sup> از علما و نویسندگان بزرگ و مبلغین نیک اندیش و پرتلاش بود. او دارای آثاری چون: مصباح البلاغه، نوائب الدهور فی علائم الظهور و دیگر تألیفات می باشد که ما بیوگرافی و آثار ارزنده او را در گنجینه دانشمندان آوردیم.<sup>(۲)</sup> این مرد خاطرات شگفت انگیزی دارد که برخی از آنها ترسیم گردید و اینک دو خاطره دیگر او را می آوریم.

نگارنده از مرحوم میرجهانی شنیدم که می فرمود:

در دوران زعامت و مرجعیت آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله که به این جانب بسیار لطف و محبت داشت و حقیر مورد توجه و اعتماد او بودم مأموریتی از معظم له به این جانب داده شد که به سامرا بروم و پول زیادی از سوی ایشان میان طلاب و خدمتگزاران حرم دو امام گرانقدر، حضرت هادی و حضرت عسکری علیهما السلام تقسیم نمایم.

من هم در آنجا به همان دستور به شهر تاریخی سامرا رفتم و پول را تقسیم نمودم و به خدمتگزاران حرم نیز که دین شان پول است، از آن پول دادم، به همین جهت بسیار مورد احترام آنها به ویژه مدیر کل و کلیددار حرم قرار گرفتم. از او خواستم که به من اجازه دهد شب‌هایی را که در آن شهر هستم در آن مکان مقدس به سحر آورم و در کنار قبر آن دو امام معصوم شب زنده‌داری و عبادت و راز و نیاز کنم و توسل و نضرع نمایم.

۱- شرح این عالم بزرگ در کتاب پرواز در ملکوت آمده است.

۲- گنجینه دانشمندان: ۴۱۰/۲.

صبح روز دهم و پیش از سپیده دم جمعه بود که در حرم را گشودند و من با شور و شوق بسیار به سرداب مقدس تشرّف یافتم.

آن روزها هنوز برق نیامده بود به این وصف هنگامی که از پله‌ها سرازیر شدم دیدم فضای سرداب مقدس روشن است و در آن روشنائی که به روشنائی مهتاب شباهت بسیاری داشت، سید گرانقدری در آنجا به عبادت و ذکر خدا مشغول است. از برابر او عبور کردم و در نقطه‌ای مخصوص به زیارت سالارم حضرت مهدی علیه السلام مشغول شدم و پس از نماز به خواندن دعای ندبه پرداختم و با زمزمه دعا را تا این فراز خواندم که می‌فرماید: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ.» که ناگهان دیدم که آن سید بزرگوار که تاکنون نه من با او حرفی زده بودم و نه او با من، فرمود: این جمله از ما نرسیده است، صحیح آن این است، «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ.»

وقتی به او توجه یافتم فرمود: چرا شما رعایت وظیفه را نمی‌کنید و جلوتر از امام نماز می‌خوانید؟

شگفتا که من از هر دو نشانه و آیت بزرگ غفلت کردم و بدون این که به آنها دقت کنم به ادامه دعا پرداختم.

دعای ندبه به پایان رسید، به نماز ایستادم در میان نماز و در حالت سجده به ناگاه متوجه شدم که: آن بزرگوار کیست؟ همو که فرمود: این جمله از ما نرسیده است و فرمود: چرا رعایت وظیفه نمی‌کنید؟

اضطراب سراسر وجودم را گرفت، سر از سجده برداشتم تا دامن پر برکتش را بگیرم و از او عذر خواهی کنم، اما دریغ که وقتی سر برداشتم دیدم سرداب مقدس تاریک است و هیچ کس هم در آنجا نیست، دریافتم که به چه وصلی رسیدم اما به رایگان آن را از دست دادم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف دوم شیخ حسن آل یس علیه السلام در سرداب مطهر

مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین درباره تشرفات خود نقل می کنند:

مرتبه دوم وقتی بود که در سرداب مطهر مشرف شدم در صفّه آخر سرداب نشسته بودم جمعی از زوّار عرب وارد شدند بنای هیاهو و داد و قال گذاشتند و آواز خود را بلند کردند من با ایشان تغیر کردم و گفتم: چرا احترام سرداب مقدّس را نگاه نمی دارید و آواز خود را بلند می کنید!

دیدم مقارن این حال شخص مجللی نشسته است بالای سجاده خود، از روی عتاب به من فرمود: یا شیخ! «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ» یعنی: آیا وقت نشده است از برای کسانی که ایمان آورده اند این که خاشع و ترسان شود دل شان از برای یاد خدا؟<sup>(۱)</sup>

شیخ حسن گوید: از هیبت آن شخص و آن کلام موی بر اندامم برخاست و حالم متغیر شد و به خود آمدم و توبه کردم و مظنه پیدا نمودم که این امام زمان علیه السلام است.<sup>(۲)</sup>

۲ - عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام، ج ۲، ص ۳۱۵.

۱ - سوره حدید، آیه ۱۶.

## تشرّف آیه الله سید مهدی شیرازی رحمته الله علیه

### در سرداب مقدس و تصحیح دعای ندبه

از مرحوم آیه الله العظمی سید مهدی شیرازی نقل شده که فرمودند:

زمانی که من در سامرا بودم (زمان میرزای شیرازی) از اول شب تا صبح، می رفتم در سرداب صاحب العصر علیه السلام (۱) و چفت سرداب را هم می بستم تا کسی نیاید مزاحم بشود، سپس مشغول قرآن و دعا و توسّل می شدم. حال خوبی داشتم گاه شمعی روشن می کردم و گاه دعاهایی را که حفظ داشتم از حفظ می خواندم. (۲)

به هر حال برای یکی از علما نقل فرموده که:

صبح جمعهای بود، مشغول شدم به خواندن دعای ندبه - که بسیار جملات زیبا و پرمعنا دارد و انسان را به یاد حضرت حجت علیه السلام می اندازد - به جملاتی رسیدم که می بایست شمع را روشن می کردم تا اشتباه نخوانم، این کار را کردم و خواندم تا رسیدم به این فراز از دعا که: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ».

در اینجا دو وجه است: یکی «بِرُوحِهِ» و یکی «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ» که در مفاتیح هم دو نسخه ذکر شده.

۱ - سرداب حضرت حجت علیه السلام، جای کوچکی است و این جایی است که غیبت آقا امام زمان علیه السلام از همین جا بوده، یعنی منزل حضرت همین جا بوده و همین جا نیز غائب شدند، اول غیبت صغری و بعد هم غیبت کبری که الان هم در غیبت کبری هستند و خیلی ها در این سرداب معجزات عجیب دیده اند.

۲ - حالا چه مدت این برنامه را داشته اند خدا می داند، چون ایشان مدت زیادی سامرا بودند، تا جنگ جهانی اول و بعد به نجف رفتند که تفصیلهایش زیاد است.

می‌گوید: من خواندم، «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ» هر چند هر دو وجه درست و صحیح است.<sup>(۱)</sup>

ناگاه متوجه شدم یک آقای طرف دست راست من نشسته و می‌فرماید: «وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ» این نسخه است.

بی‌اختیار به فکر رفتم که من درب سرداب را بسته‌ام و کسی هم داخل سرداب نبود، این آقا از کجا آمده‌اند؟ به طرف آقا بازگشتم، دیدم کسی نیست.

آری! در سرداب حضرت حجت علیه السلام خدمت امام عصر (ارواحنا فداه) رسیده و این راهنمایی از طرف آقا به او گردید و لذا ایشان بعد از این جریان، دعای ندبه را به این عبارت می‌خواندند: «وَعَرَجْتَ بِهِ...»

نویسنده (کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام) گوید: دو نکته تذکرش لازم است:

۱- نظیر این داستان را قبلاً نیز متذکر شده‌ام و حضرت حجت علیه السلام این تذکر را چندین مرتبه بیان کرده‌اند، از جمله: در قصه مرحوم میرجهانی در سرداب مقدس که در جلد اول شیفتگان، صفحه ۲۴۰ آمده است.

۲- این مطلب را فرزند بزرگوارشان، حضرت آیه الله العظمی سید محمد شیرازی (دامت برکاته) که از بزرگان حوزه علمیه قم هستند در رابطه با ولادت امام عصر (ارواحنا فداه) در روز نیمه شعبان المعظم ۱۴۱۵، بیان فرمودند که نگارنده از ایشان نقل کرده‌ام و در «ماهنامه فدک» نیز آمده است.<sup>(۲)</sup>

۱- قابل ذکر است که عرب به خود انسان هم تعبیر به روح می‌کند و هم به بدن، و الان هم متعارف عراق و سوریه همین است، روح را به خود انسان و به بدن هم، همچنان می‌گویند.

۲- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳۲۵/۲ و عبقری الحسان، ج ۲، ص ۲۱۴.

## شنیدن صدای حضرت

### توسط آقای شیخ حسین سامرائی در سرداب مطهر

حضرت آیه الله حاج میرزا احمد سیبویه ساکن تهران از آقا شیخ حسین سامرائی که از اتقیاء اهل منبر در عراق بودند، نقل فرمودند:

در ایامی که در سامراء مشرف بودم روز جمعه‌ای طرف عصر در سرداب مقدس رفتم. دیدم غیر از من احدی نیست و من حالی پیدا کرده و متوجه مقام صاحب الامر علیه السلام شدم. در آن حال صدایی از پشت سر شنیدم که به فارسی فرمود: به شیعیان من و دوستان ما بگویید که خدا را قسم دهند به حق عمه‌ام زینب علیها السلام که فرج مرا نزدیک گرداند. <sup>(۱)</sup>

۱ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲۵۱/۱ و عبقری الحسان، ج ۲، ص ۴۸۶.

### تشرّف سید بن طاووس

مرحوم علامه مجلسی از ملحقات کتاب انیس العابدین و علامه نوری در نجم الثاقب نقل می‌کنند که:

سید بن طاووس قدس الله سره می‌فرماید که: در یک سحرگاه در سرداب مطهر از حضرت صاحب الامر ارواحنا فداء این مناجات را شنیده‌ام که می‌فرماید:

«اللّهم ان شيعتنا خلقت من شعاع انوارنا و بقيّة طينتنا و قد فعلوا ذنوباً كثيرة اتكالا على حننا و ولايتنا فان كانت ذنوبهم بينك و بينهم فاصفح عن هم فقد رضينا و ما كان منها فيما بينهم فاصلح بينهم و قاص بها عن خمسنا و ادخلهم الجنة و ذرحهم عن النار و لاتجمع بينهم و بين اعدائنا في سخطك».

یعنی: خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیّه طینت ما خلق کرده‌ای، آنها گناهان زیادی به اتکاء بر محبت به ما و ولایت ما کرده‌اند، اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با تو است از آنها بگذر که ما را راضی کرده‌ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان و مردم هست، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ما است به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنم نجات بده و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما.<sup>(۱)</sup>

علامه مجلسی (رضوان الله تعالی علیه) می‌فرماید: که بسیاری از تألیفات متأخرین این حکایت ذکر شده و در بعضی از آن کتب جملات امام (علیه السلام) به نحوه دیگر ذکر گردیده است که از آن جمله است:

«اللَّهُمَّ إِنَّ شِيعَتَنَا مِنَّا وَمُضَافِينَ إِلَيْنَا وَأَنَّهُمْ قَدْ أَسَاؤُوا وَقَدِ قَصُرُوا وَأَخْطَاؤُنَا وَأَنَا صَاحِبَا  
لَهُمْ رِضَا مِنْهُمْ وَقَدْ تَقَبَّلْنَا عَنْهُمْ بِذُنُوبِهِمْ وَتَحَمَّلْنَا خَطَايَاهُمْ لِأَنَّ مَعُولَهُمْ عَلَيْنَا، وَرَجَوْعُهُمْ  
إِلَيْنَا، فَصَرْنَا لِأَخْتِصَاصِهِمْ بِنَا، وَاتَّكَالَهُمْ عَلَيْنَا كَأَنَّا أَصْحَابُ الذُّنُوبِ إِذَا الْعَبْدُ مَضَافٌ إِلَى  
سَيِّدِهِ، وَمَعُولُ الْمَمَالِكِ إِلَى مَوَالِيهِمْ. اللَّهُمَّ اغْفِرْ لَهُمْ مِنَ الذُّنُوبِ مَا فَعَلُوهُ اتِّكَالاً عَلَى حُبِّنَا وَ  
طَمَعاً فِي وِلَايَتِنَا وَتَعْوِيلاً عَلَى شِفَاعَتِنَا، وَلَا تَفْضَحْهُمْ بِالسَّيِّئَاتِ عِنْدَ أَعْدَائِنَا، وَوَلْنَا أَمْرَهُمْ فِي  
الْآخِرَةِ كَمَا وَوَلَّيْنَا أَمْرَهُمْ فِي الدُّنْيَا، وَإِنْ أَحْبَبْتَ أَعْمَالَهُمْ، فَثَقُلْ مَوَازِينَهُمْ بِوِلَايَتِنَا، وَارْفَعْ  
دَرَجَاتِهِمْ بِمَحَبَّتِنَا».

پروردگارا، شیعیان ما از ما هستند و اضافه بر ما شده‌اند، خدایا اینها گاهی بدی  
می‌کنند و گاهی تقصیر می‌کنند و گاهی خطا می‌کنند، ما را صاحب خود می‌دانند، ما  
را از خود راضی می‌دانند، ما هم آنها را با همه گناهانشان قبول کرده‌ایم و خطاهای  
آنها را تحمل می‌کنیم زیرا بالاخره برگشت آنها به سوی ما است و آنها از ما هستند. و  
به خاطر خصوصیتی که آنها به ما دارند و اتکائی که آنها به ما کرده‌اند مثل اینکه ما  
صاحب گناه هستیم. زیرا بنده و کارهای بنده به آقایش مربوط می‌شود و برگشت  
مملوک به موالی‌اش خواهد بود خدایا گناهانی که آنها به خاطر اتکال بر حب ما و  
طمع در ولایت ما و به امید شفاعت ما کرده‌اند بیامرز.

خدایا آنها را در میان دشمنان ما به خاطر گناهانی که کرده‌اند مفتح نفرما.

خدایا کارهای آنها را در قیامت به عهده ما بگذار همان طوری که امور آنها را در  
دنیا به عهده ما گذاشته‌ای.

خدایا اگر اعمال آنها ناچیز و سبک وزن است، اعمال آنها را به خاطر ولایت ما  
سنگین قرار بده و درجات آنها را به خاطر محبت به ما بالا ببر.

و در جای دیگر می‌گوید:

«اللَّهُمَّ إِنَّ شِيعَتَنَا مِنَّا خَلَقُوا مِن فَاضِلِ طِينَتِنَا، وَعَجَنُوا بِمَاءِ وِلَايَتِنَا. اللَّهُمَّ اغْفِرْ لَهُمْ مِنَ



الذّنوب ما فعلوه اتّكالاّ على حبّنا وولائنا يوم القيامة، ولا تؤاخذهم بما اقترفوه من السيّئات اكراماً لنا، ولا تقاصّهم يوم القيامة مقابل اعدائنا فان خفّفت موازينهم فثقلها بفاضل حسناتنا».

خدایا شیعیان ما از ما هستند، از زیادی گِل ما خلق شده‌اند و به آب ولایت ما عجین گردیده‌اند. و به خاطر لطفی که به ما داری به روی آنها نیاور و در مقابل دشمنان ما روز قیامت آنها را تقاصّ مکن، اگر میزان اعمال آنها سبک است از اعمال زیاد خوب ما بردار به روی اعمال آنها بگذار و میزان اعمال آنها را سنگین کن. و در بعضی از عبارات قبل از این دعاها که در بالا ذکر شد این دعا را از حجّة بن الحسن نقل کرده‌اند:

«الهی بحقّ من ناجاك و بحقّ من دعاك، فی البرّ و البحر، تفضل علی فقراء المؤمنین و المؤمنات، بالفناء و الثروة، و علی مرضی المؤمنین و المؤمنات، بالشفاء و الصّحة، و علی احياء المؤمنین و المؤمنات باللطف و الكرم، و علی أموات المؤمنین و المؤمنات، بالمغفرة و الرّحمة، و علی غرباء المؤمنین و المؤمنات بالردالی أوکاتهم سالمین غانمین بحقّ محمّد و آله الطاهرين».

یعنی خدایا به حقّ کسی که در دریا و بیابان با تو مناجات می‌کند و تو را می‌خواند تفضّل کن بر فقراء مؤمنین و مؤمنات و آنها را دارای بی‌نیازی و ثروت فرما و بوسیله شفا و صحت بر مریضهای مؤمنین و مؤمنات تفضّل بفرما، و به زنده‌های مؤمنین و مؤمنات با لطف و کرمت تفضّل کن، و بر مرده‌های مؤمنین و مؤمنات بوسیله رحمت و مغفرت تفضّل کن، و بر غریبه‌ها و مسافرین از مؤمنین و مؤمنات بوسیله برگرداندن آنها به وطن‌هایشان سالم و با فایده زیاد تفضّل کن، به حقّ محمّد و آل طاهرینش.<sup>(۱)</sup>

﴿ ملاقات با امام زمان علیه‌السلام در کربلا ﴾

## فصل چهارم

ملاقات با امام زمان علیه‌السلام

در مسجد کوفه

### تشرّف سید بحرالعلوم و صاحب مفتاح الکرّامه

صاحب کتاب «مفتاح الکرّامه» - سید جواد عاملی علیه السلام - فرمود:

شبی استادم سید بحرالعلوم از دروازه شهر نجف بیرون رفت و من نیز به دنبال او رفتم تا وارد مسجد کوفه شدیم.

دیدم آن جناب به مقام<sup>(۱)</sup> حضرت صاحب الأمر علیه السلام رفتند و با امام زمان (ارواحنا فداه) مشغول گفتگو شدند. از جمله از آن حضرت سوالی پرسیدند.

ایشان فرمودند: «در احکام شرعی وظیفه شما عمل به ادله ظاهری است و آنچه از این ادله به دست می‌آورد، همان را باید عمل کنید.»<sup>(۲)</sup>

۱ - مکان‌هایی که به خاطر دیده شدن معجزه یا کرامت و غیره، مورد توجه واقع شده و کم‌کم زیارتگاه گردیده‌اند.

۱- ج ۲، ص ۶۸، س ۳۵ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۳۵.

### تشرّف ملا احمد مقدس اردبیلی رحمته الله

سید میر علّام تفرشی که از شاگردان فاضل مقدس اردبیلی رحمته الله است، می گوید:  
شبّی در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام راه می رفتم. خیلی از شب گذشته بود، ناگاه شخصی را دیدم که به طرف حرم مطهر می آید. من نیز به سمت او رفتم وقتی نزدیک شدم، دیدم استاد ما ملا احمد اردبیلی رحمته الله است.

خودم را از او مخفی کردم تا این که نزدیک در حرم رسید و با آن که در بسته بود، باز شد و مقدس اردبیلی داخل حرم گردید. دیدم مثل این که با کسی صحبت می کند. بعد از آن بیرون آمد و در حرم هم بسته شد.

به دنبال او به راه افتادم؛ ولی طوری می رفتم که مرا نمی دید تا از نجف بیرون آمد و به سمت کوفه روانه شد.

وارد مسجد جامع کوفه گردید و در محرابی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شربت شهادت نوشیده اند، قرار گرفت دیدم راجع به مسأله ای با شخصی صحبت می کند و زمان زیادی هم طول کشید.

بعد از مدتی از مسجد بیرون آمد و به سمت نجف اشرف برگشت من نیز به دنبالش می رفتم تا نزدیک مسجد حنّانه<sup>(۱)</sup> رسیدیم در آنجا سرفه ام گرفت و

۱ - مسجدی در حدود سه هزار متری مشرق شهر نجف که در گذشته ستون معروفی به نام «عَلَم» و «قائم غری» بوده است. این ستون در راه عبور جنازه مبارک آقا امیرالمؤمنین علیه السلام قرار گرفت و هنگامی که پیکر مقدس آن حضرت را از کنار آن عبور می داده اند به احترام آن امام عالمیان خم شد و تعظیم کرد. بعدها به جای آن استوانه

نتوانستم خودم را نگه دارم. همین که صدای سرفه مرا شنید، متوجه من شد و فرمود:  
آیا تو میر علامی؟

عرض کردم: بلی.

فرمود: این جا چه کار داری؟

گفتم: از وقتی که داخل حرم مطهر شده‌اید تا الان با شما بودم، شما را به حق صاحب این قبر (امیرالمؤمنین علیه السلام) قسم می‌دهم اتفاقی را که امشب برایتان پیش آمد از اول تا آخر به من بگویید.

فرمود: می‌گویم، به شرط این که تا زنده‌ام آن را به کسی نگویی.

من هم قبول کردم و با ایشان عهد و میثاق نمودم.

وقتی مطمئن شد فرمود: بعضی از مسائل بر من مشکل شد و در آنها متحیر ماندم و در فکر بودم که ناگاه به دلم افتاد به خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام بروم و آنها را از حضرتش بپرسم. وقتی به حرم مطهر رسیدم، همان طوری که مشاهده کردی در به روی من گشوده شد و داخل شدم. در آنجا به درگاه الهی تضرع نمودم که امیرالمؤمنین جواب سوالاتم را بدهند. در آن حال صدایی از قبر مطهر شنیدم که فرمود: به مسجد کوفه برو و مسائلت را از قائم بپرس؛ زیرا او امام زمان توست.

به کوفه آمدم و خودم را به محراب مسجد رساندم و مشکلاتم را از حضرت بقیة الله علیه السلام سوال نمودم ایشان جواب عنایت کردند و الان هم دارم برمی‌گردم.<sup>(۱)</sup>

با معرفت، مسجدی ساخته شد که به «مسجد حنانه» معروف است.

۱- ج ۲، ص ۶۴، س ۲۴ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۷۴.

### تشرّف شیخ محمد طاهر نجفی

صالح متقی شیخ محمد طاهر نجفی، خادم مسجد کوفه نقل نمود:

من بعضی از علمای نجف اشرف را که به کوفه می آمدند خدمت می کردم و لذا گاهی چیزهایی می آموختم، از جمله وردی را تعلیم گرفته بودم که حدود دوازده سال شب های جمعه در یکی از حجرات مسجد نشسته، آن را می خواندم و به ترتیب به حضرت رسول و آل طاهرین او علیهم السلام متوسل بودم تا نوبت به امام عصر علیه السلام می رسید.

شبی طبق معمول مشغول ورد بودم، ناگاه شخصی بر من وارد شد و فرمود: چه خبر است؟! چرا ول ول بر لب داری؟ هر دعایی حجابی دارد، بگذار حجاب آن برداشته شود و همه با هم مستجاب گردد.

بعد از گفتن این مطلب از آنجا خارج شد و به طرف صحن حضرت مسلم علیه السلام رفت من هم به دنبال او بیرون آمدم ولی کسی را ندیدم<sup>(۱)</sup>

### تشرّف سید مرتضی نجفی در مسجد کوفه

صالح عادل سید مرتضی نجفی رحمته الله که از صلحاء نجف اشرف بود و شیخ الفقهاء، «شیخ جعفر نجفی» را درک کرده و در نزد علماء به صلاح معروف بود فرمود:

در مسجد کوفه با جمعی که در میان آنها یکی از علماء مبرز و بزرگ بود حضور داشتیم. وقت مغرب شد. برای ادای نماز جماعت با آن عالم بزرگ در فکر مقدمات نماز افتادم. آن وقتها میان موضع «تَنُور» در وسط مسجد کوفه، مقدار اندکی آب بود که از مجرای قناتی مخروبه می آمد و راه تنگی داشت که گنجایش بیش از یک نفر را نداشت. به آنجا رفتم که وضو بگیرم، وقتی خواستم پایین بروم شخص جلیلی را به هیأت اعراب دیدم که کنار آب نشسته است و وضو می گیرد، اما در نهایت طمأنینه و وقار نشسته بود. من برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشتم، کمی توقف کردم ولی وقتی دیدم او به همان آرامش نشسته و ندای اقامه نماز هم بلند شده است به خاطر این که عجله کند به او گفتم: مثل این که قصد نداری با شیخ نماز جماعت بخوانی؟

فرمود: نه چون او شیخ دُخْنی (ارزنی) است.

منظورش را از این جمله نفهمیدم و صبر کردم تا فارغ شد و رفت. من هم رفتم و وضو گرفتم و با شیخ نماز خواندم. بعد از نماز و متفرق شدن مردم جریان را برای شیخ نقل کردم، ناگاه دیدم حالش دگرگون شد و رنگش متغیر گشت و در فکر فرو رفت بعد به من گفت: حضرت حجت علیه السلام را دیده‌ای ولی ایشان را نشناخته‌ای. آن

حضرت از چیزی که جز خدای تعالی کس دیگری بر آن مطلع نبود خبر دادند. بدان من امسان در رُحْبَه (موضعی در غرب دریای نجف) ارزن کاشته بودم، وقتی ایستادم و نماز را شروع کردم به فکر آن زراعت افتادم و این که یک وقت ممکن است باده نشینان رعایت نکنند و به آن دستبرد بزنند، همین باعث شد از حالت نماز غافل شوم و حضور قلبم را از دست دهم. لذا حضرت از وضع من خبر داده‌اند.<sup>(۱)</sup>



## مشاهده شیخ محمد کوفی شوشتری

حاج شیخ محمد کوفی شوشتری فرمود:

حدود سال ۱۳۳۵ شب هجدهم ماه مبارک رمضان قصد کردم به مسجد کوفه مشرف شوم و شب نوزدهم یعنی شب ضربت خوردن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و شب بیست و یکم که شهادت ایشان است را در آنجا بیتوته کنم و در این مسأله و حادثه بزرگ تفکر کنم و عزاداری نمایم. نماز مغرب و عشاء را در مقام مشهور به مقام امیرالمؤمنین علیه السلام به جا آوردم و برخاستم تا به گوشه‌ای از اطراف مسجد بروم و افطار کنم. افطارم در آن شب نان و خیار بود. به طرف شرق مسجد به راه افتادم وقتی از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسیدم دیدم بساطی فرش شده و شخص عبا به خود پیچیده، بر آن فرش خوابیده است و شخص معتمی در لباس اهل علم نزد او نشسته است به او سلام کردم، جواب سلامم را داد و گفت: بنشین.

نشستم. او از حال تک تک علماء و فضلاء سوال نمود و من در جواب می‌گفتم: به خیر و عافیت است. شخصی که خوابیده بود کلمه‌ای به او گفت که من نفهمیدم و او هم دیگر سوالی نکرد.

پرسیدم: این شخص کیست که خوابیده است؟

گفت: ایشان سید عالم (سرور تمام مخلوقات) است.

جمله او را سنگین دانستم و گمان کردم می‌خواهد این شخص را بدون جهت

بزرگ شمارد، با خود گفتم سید عالم، آن حجت منتظر علیه السلام است لذا گفتم: این سید، عالم (دانشمند) است.

گفت: نه ایشان سید عالم است.

ساکت شدم و از کلام او متحیر گشتم و از این که می‌دیدم در آن شب تاریک نور بر دیوارها ساطع است، مثل اینکه چراغ‌هایی روشن باشد، با این که اول شب بود در حیرت بودم، ولی با وجود این موضوع و همچنین با وجود کلام آن شخص که می‌گوید ایشان عالم است باز ملتفت نشدم. در این هنگام شخصی که خوابیده بود آب خواست، دیدم مردی در حالی که در دستش کاسه‌ای بود ظاهر شد و به طرف ما آمد، ظرف آب را به او داد و ایشان آشامید و بقیه‌اش را به من داد. گفتم: تشنه نیستم. آن شخص کاسه را گرفت و همین که چند قدمی رفت غائب شد من هم برای نماز خواندن در مقام و تفکر در مصیبت عظمای امیرالمؤمنین علیه السلام برخاستم که بروم، آن شخص از قصد من سوال کرد من هم جوابش را دادم او مرا تشویق و اکرام نمود و برایم دعا کرد.

به مقام آمدم و چند رکعت نماز خواندم؛ اما کسالت و خواب بر من غالب شد لذا خوابیدم و وقتی بیدار شدم دیدم هوا روشن است خودم را به خاطر فوت شدن عبادت و کسالتم سرزنش نمودم و می‌گفتم: امشب که باید در مصیبت امیرالمؤمنین علیه السلام محزون باشم چرا خوابیدم آن هم در چنین جایی و در حالی که تمام بهره‌من در بیداری و در این مقام بود. در عین حال همان وقت دیدم جمعی دو صف ترتیب داده‌اند و نماز می‌خوانند و یک نفر هم امام جماعت ایشان است، یکی از آن جمع گفت: این جوان را با خود ببرید.

امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پیش دارد یکی در سال چهل و دیگری در سال هفتاد. در اینجا من برای گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتی برگشتم

دیدم هوا تاریک است و اثری از آن جماعت نیست تازه متوجه شدم آن سیدی که خوابیده بود همان حجت منتظر، امام عصر (روحی فداه) بوده است و نوری که بر دیوارها ساطع می شد نور امامت بود و حضرت، امام جماعت آن عده بوده‌اند و هوا هم به خاطر آن نور روشن شده بود. و باز معلوم شد آن جمعیت خواص حضرت بوده‌اند و آب آوردن و برگشتن آن شخص از معجزات حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) بوده است.<sup>(۱)</sup>

### مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی

صالح متقی شیخ محمد طاهر نجفی سالهاست که خادم مسجد کوفه می باشد و با خانواده خود در همان جا منزل دارد و اکثر اهل علم نجف که به آنجا مشرف می شوند او را می شناسند و تاکنون چیزی جز حُسن و صلاح از او نقل نکرده اند و ایشان الان از هر دو چشم نابیناست.

او می گفت: هفت یا هشت سال قبل به علت نیامدن زوّار و جنگ بین دو طایفه در نجف اشرف که باعث قطع تردد اهل علم به آنجا شد زندگانی بر من تلخ گشت، چون راه در آمد من منحصر به این دو دسته (زوّار و اهل علم) بود و اگر آنها نمی آمدند و زندگی ام نمی چرخید. با این حال و با کثرت عیال خودم و بعضی از ایتام که سرپرستی آنها با من بود، شب جمعه ای هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند.

آن شب بسیار دلتنگ شدم.

من غالباً به بعضی از اوراد و ختوم مشغول بودم، در آن شب که بدی حال به نهایت خود رسیده بود، رو به قبله، میان محل سفینه (معروف به جای تنور) و دگّه القضاء (جایی که امیرالمؤمنین علیه السلام برای قضاوت می نشسته اند) نشسته بودم و شکایت حال خود را به خدای متعال می نمودم و اظهار می کردم: خدایا به همین حالت فقر و پریشانی راضی هستم و باز عرض کردم: چیزی بهتر از آن نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را به من نشان دهی و دیگر هیچ نمی خواهم.

ناگهان خودم را سر پا دیدم که در یک دست سجاده ای سفید و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است قرار داشت. ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در برداشت.

من ظاهر بین خیال کردم که یکی از سلاطین است، اما عمامه به سر مبارک

داشت. نزدیک او شخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن کرده بود با این حالت به سمت دکه‌ای که نزدیک محراب است به راه افتادیم وقتی به آنجا رسیدیم، آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود: «یا طاهر افرش السجادة» طاهر! سجاده را فرش کن.

آن را پهن کردم، دیدم سفید است و می‌درخشد و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده است اما جنس آن را تشخیص ندادم من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجد بود سجاده را رو قبله فرش کردم.

فرمود: چطور سجاده را پهن کردی؟

از هیبت آن جناب از خود بی خود شدم و از شدت حواس پرتی گفتم: «فرشتها بالطول و العرض» سجاده را به طول و عرض پهن کردم.

فرمود: این عبارت را از کجا گرفته‌ای؟

گفتم: این کلام از زیارتی است که با آن حضرت بقیة الله عليه السلام را زیارت می‌کنند. در روی من تبسم کرد و فرمود: «اندکی فهم داری» بعد هم بر آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می‌شد طوری که نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود.

آن شخص دیگر به فاصله چهار و جب پشت سر ایشان ایستاد. هر دو نماز خواندند و من رو به روی آنها ایستاده بودم.

ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم ایشان از آن اشخاصی که من خیال کرده‌ام نیست. وقتی از نماز فارغ شدند حضرتش را دیگر در آنجا ندیدم اما مشاهده کردم آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دو متری که سقف هم داشت نشسته‌اند و آن قدر نورانی بودند که چشم را خیره می‌کرد از همان جا فرمود: ای طاهر احتمال می‌دهی من کدام سلطان از این سلاطین باشم؟

عرض کردم: مولای من، شما سلطان سلاطین هستید و سید عالمید و از این سلاطین معمولی نیستید.

فرمود: ای طاهر به مقصد خود رسیدی دیگر چه می خواهی؟ آیا ما شما را هر روز رعایت نمی کنیم؟ آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی شود؟ بعد هم وعده گشایش از تنگدستی را به من دادند.

در همین لحظه شخصی که او را می شناختم و کردار زشتی داشت از طرف صحن مسلم علیه السلام وارد مسجد شد. آثار غضب بر آن جناب ظاهر گردید و روی مبارک را به طرف او کرد و رگ هاشمی در پیشانی اش پدیدار شد و فرمود: ای فلان، کجا فرار می کنی؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست و در آنها احکام و دستورات ما جاری نمی شود؟ تو چاره ای جز آن که زیر دست ما باشی نداری؟

آنگاه به من توجه کرد و تبسم نمود و فرمود: ای طاهر به مراد خود رسیدی؛ دیگر چه می خواهی.

به سبب هیبت آن جناب و حیرتی که از جلال و عظمت ایشان به من دست داد نتوانستم سخنی بگویم. باز ایشان سخن خود را تکرار فرمودند؛ اما شدت حال من به وصف نمی آمد. لذا نتوانستم جوابی بدهم و سوالی از حضرتش بنمایم.

در این هنگام چشم بر هم زدنی نگذشت که ناگهان خودم را در میان مسجد تنها دیدم به طرف مشرق نگاه کردم دیدم فجر طلوع کرده است.

شیخ طاهر گفت: با این که چند سال است کور شده ام و بسیاری از راه های کسب و درآمد بر من بسته شده است، که یکی از آنها خدمت علماء و طلابی بود که به کوفه مشرف می شدند؛ اما طبق وعده حضرت از آن تاریخ تا به حال الحمد لله در امر زندگی گشایش شده و هرگز به سختی و تنگی نیفتاده ام.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج علی آقا و رفقاییش در مسجد کوفه

عالم کامل شیخ عبدالهادی در محضر آیه الله حاج شیخ حسنعلی تهرانی نقل

فرمود:

من در نجف اشرف مؤمن متقی حاج علی آقا را ملاقات می نمودم. ایشان همیشه در شب‌های چهارشنبه به مسجد سهله مشرف می شد.

شیخ عبدالهادی گفت: روزی از حاج علی آقا پرسیدم: در این مدت آیا به حضور مبارک حضرت سیدنا و مولانا صاحب‌الزمان رسیده‌ای؟

در جواب گفت: در سن جوانی با جمعی از مؤمنین و اخیار، بر این عمل مداومت داشتیم و ابدأ چیزی مانع ما نبود. یازده نفر بودیم و برنامه ما این بود که در هر شبی از بین رفقا یکی باید اسباب چای و شام برای همه تهیه می کرد.

تا این که شبی نوبت به یکی از دوستان که مرد سراجی بود رسید و او هم تهیه‌ای دید و نان و آذوقه را در دکان خود مهیا کرد. از قضا آنها را فراموش کرد و مثل هفته‌های قبل دکان خود را بست و روانه مسجد سهله شد.

آن روز هوا دگرگون و سرد بود.

جمعیت ما پراکنده، دو نفر دو نفر به راه افتادند تا کنار در مسجد سهله اجتماع کردیم. نماز را طبق معمول خواندیم و روانه مسجد کوفه شدیم، وقتی در حجره

نشستیم گفتیم: شام را حاضر کنید.

دیدم کسی جواب نمی‌دهد.

گفتیم: امشب نوبت کیست؟

به یکدیگر نگاه کردیم و دیدم نوبت آن مرد سراج است، به او گفتیم: چه کرده‌ای مؤمن، ما را امشب گرسنه گذاشته‌ای؟ چرا در نجف نگفتی که دیگری شام را تهیه کند؟

گفت: من همه چیز را مهیا کردم و به دکان آوردم، اما وقت حرکت آنها را فراموش نمودم و الان یادم آمد. وقتی به نجف برگشتیم در دکان می‌رویم و واقعیت را می‌فهمید.

آن شب، شب سردی بود و به اندازه همیشه کسی در مسجد نبود. در حجره را بستیم، ولی از گرسنگی خوابمان نمی‌برد؛ لذا با هم صحبت می‌کردیم چون قدری گذشت ناگاه دیدیم کسی در حجره را می‌کوبد. خیال کردیم اثر هواست. دوباره در را کوبید، چون حوصله نداشتیم یکی از ما فریاد زد کیست؟

شخصی با زبان عربی جواب داد: در را باز کن.

یکی از رفقا با نهایت ناراحتی در را گشود و گفت: چه می‌خواهی؟ چون خیال کرد مرد غریبی است و آفتابه می‌خواهد یا کار دیگری دارد.

دیدیم مرد جلیل و سید بزرگواری است سلام کرد و به همان یک سلام ما را برده و غلام خود نمود. همگی با او مانوس شدیم، فرمود: آیا مرا در این اتاق جا می‌دهید؟

گفتیم: بفرمایید، اختیار دارید.

تشریف آورد و نشست. ما همگی جهت تعظیم و احترام او برخاستیم و نشستیم



و به بیانات روح افزایش زنده شدیم.

بعد از مدتی فرمود: اگر خواسته باشید اسباب چای در خورجین حاضر است. یکی از رفقا برخاست و از یک طرف خورجین سماوری بسیار عالی با لوازم آن بیرون آورد. مشغول شدیم و به یکدیگر اشاره کردیم که تا می‌توانید چای بنخورید که به جای شام است.

در این اثناء آن بزرگوار می‌فرمود: «قال جدی رسول الله ﷺ» و احادیث صحیحه بیان می‌کرد.

بعد از صرف چای فرمود: «اگر شام خواسته باشید در این خورجین حاضر است.»

قدری به یکدیگر نظر کردیم تا بالأخره یکی از ما برخاست و از طرف دیگر خورجین یک قابلمه بیرون آورد و وسط مجلس گذاشت. وقتی در آن را برداشت مملو از برنج طبخ شده و خورش بود و بخاری از آن متصاعد می‌شد، مثل این که الان از روی آتش برداشته باشند.

از آن برنج و خورش خوردیم و همگی سیر شدیم و مقداری باقی ماند. فرمود: آن را برای خادم مسجد ببرید. برخاستیم و در جستجوی خادم رفتیم و غذا را به او دادیم.

سید بزرگوار فرمود: خیلی از شب گذشته، بخوابید.

همگی استراحت کردیم. هنگام سحر یکی یکی برخاستیم و تجدید وضو کردیم و در «مقام حضرت آدم عليه السلام» جمع شدیم و ادعیه معمول و نماز صبح را ادا کردیم بعد هم بنای حرکت به سمت نجف شد. گفتیم: خوب است در خدمت آن سید بزرگوار روانه شویم هر کس از دیگری پرسید: آن سرور کجا رفت؟ اما همه گفتند: جز اول شب، دیگر ایشان را ملاقات نکردیم.

به دنبال او گشتیم و تمام مسجد و متعلقاتش و هر محل دیگری را که احتمال می‌دادیم جستجو کردیم، ابدأ اثر و نام و نشانی از آن جناب نیافتیم از خادم مسجد پرسیدیم: چنین مردی را ملاقات نکرده‌ای؟

گفت: اصلاً این طور کسی را ندیده‌ام و هنوز در مسجد هم بسته و کسی بیرون نرفته است.

بالآخره از ملاقات مایوس گشته و با خود می‌گفتیم این عجائب چه بود؟ یکی گفت: آن سید کجا رفت و چه شد و حال آن که در مسجد هنوز بسته است. دیگری گفت: دیدی در آن هوای سرد و آن وقت شب چگونه بخار از غذا متصاعد بود. یکی دیگر می‌گفت: چه سخنانی می‌گفت و می‌فرمود: «قال جدی رسول الله ﷺ»

در این جا همگی یقین کردیم که غیر از حضرت ولی عصر علیه السلام کس دیگری نبوده و برای جدایی از ایشان و عدم معرفت در آن وقت افسوس خوردیم.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج سید حسن حائری

مرحوم آیه‌الله آقای «حاج سید حسین حائری» که در مشهد ساکن بودند و به قول مرحوم آیه‌الله «حاج شیخ علی اکبر نهاوندی» در کتاب «عبری الحسان» او افتخار علماء عاملین بوده است نقل می‌کرده که:

من در سال ۱۳۴۵ هجری قمری در کرمانشاه ساکن بودم و منزلی داشتم که اکثر زوّار سیدالشهداء علیهم‌السلام در وقت رفتن و برگشتن به کربلا وارد آن می‌شدند و هر چند روز که می‌خواستند در آنجا می‌ماندند.

منجمله در اوائل محرمی سید غریبی که او را قبلاً نمی‌شناختم در منزل ما وارد شد و چند روزی در آنجا ماند و ما هم طبق معمول پذیرائی می‌کردیم.

در این بین یکی از اهالی شهر نجف که به ایران آمده بود به دیدن من آمد وقتی چشمش به آن سید افتاد به من با اشاره گفت: که این سید را می‌شناسی؟

گفتم: نه چون سابقه‌ای با ایشان ندارم.

گفت: او یکی از کسانی است که سالها به تزکیه نفس و ریاضت مشغول بوده و به ظاهر در کوچه مسجد هندی دکان عطاری داشته و غالباً در دکان نبوده و هر چند وقت یکبار مفقود می‌شود و وقتی کسانش از او تجسس می‌کنند می‌بینند که او در مسجد کوفه در یکی از اطاقها مشغول ریاضت است.

(بعدها معلوم شد که اسم این شخص سید محمد و اهل رشت است).

من وقتی از حال او اطلاع پیدا کردم به او بیشتر محبت نمودم و گفتم: بعضی شما را از اولیاء خدا می دانند.

اوّل آن را انکار کرد ولی پس از اصرار به من گفت:

بله من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره مشغول ریاضت بودم و این طور به من گفته بودند که شرایط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن کسی به مقام کمالی نمی رسد.

من از او خواستم که چیزی به من بگوید.

گفت: احضار جنّ می دانم ولی چون آنها گاهی راست می گویند و گاهی دروغ می گویند به آنها اعتمادی نیست.

و نیز احضار ملائکه هم صلاح نیست چون آنها مشغول عبادتند و از عبادتشان باز می مانند. ولی برای شما روح علماء بزرگ را احضار می کنم که از آنها هر چه سؤال کنیم جواب می دهند. ضمناً من در چند سال اخیر که دولت به جوانها و زنها به اصطلاح آزادی داده بود و بی بندوباری و بی دینی، زیاد گردیده بود (یعنی در دوران رضاشاه) و توهین به مجالس سینه زنی و روضه خوانی می گردید، مقید بودم که به خاطر تقویت اساس روضه خوانی مجلس مفصل عزاداری در منزل اقامه نمایم و آن مجلس از اوّل طلوع فجر تا یک ساعت بعد از ظهر ادامه داشت.

در آن مجلس شصت نفر روضه خوان می آمدند که سی نفر آنها منبر می رفتند و بقیه به نوبت روزهای دیگر منبر می رفتند و به تمام آنها پول داده می شد.

پنج نفر مدّاح هم تعزیه می خواندند و ساعتی هم سینه زنی می شد.

طبیعی است که یک چنین مجلسی بسیار پر زحمت و پر خرج است ولی من نمی توانستم که آیا این مجلس در عین حال مورد قبول حضرت بقیّة الله روحی فداه هست یا نه.

لذا از آقای «سید محمد» می‌همانمان خواستم که او از ارواح علماء سؤال کند که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام هست یا نه؟

او گفت: بسیار خوب، من امشب از چهار نفر از علمائی که از دنیا رفته‌اند سؤال می‌کنم تا ببینم که آیا این مجلس مورد قبول آنها هست یا خیر و آن چهار نفر عالم عبارتند از: مرحوم آیه‌الله «میرزا حبیب‌الله رشتی» و مرحوم «میرزای شیرازی» و مرحوم «سید اسماعیل صدر» و مرحوم «سید علی داماد آقای حاج شیخ حسن ممقانی».

صبح که نزد او رفتم او گفت: دیشب روح این چهار نفر را احضار کردم و از آنها پرسیدم که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام هست یا خیر؟

آنها به اتفاق آراء گفتند: بله این مجلس مورد توجه و مقبول اهل بیت عصمت علیهم‌السلام می‌باشد و در روز نهم محرم (تاسوعا) و یا دهم محرم (عاشورا) حضرت بقیة‌الله روحی فداه هم به این مجلس تشریف می‌آورند.

من خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: چرا روزش را تعیین نفرموده‌اند. گفت: مانعی ندارد باز امشب از همانها سؤال می‌کنم و روز و ساعتش را هم تقاضا می‌نمایم تا تعیین کنند.

ضمناً وضع من در آن مجلس خلاف مجالسی که اکثراً علماء تشکیل می‌دهند بود، که یک قسمت جائی که خود می‌نشستم با علماء باشد و بقیة مردم در قسمتهای دیگر بنشینند.

بلکه من دم در منزل غالباً ایستاده بودم و برای همه احترام قائل بودم لذا این مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود و جمعیت زیادی در آن مجلس حاضر می‌شدند و بلکه راه عبور و مرور بسته می‌شد و جمعی در کوچه‌های اطراف منتظر

می شدند تا جمعیتی که در داخل منزل هستند بیرون بروند و بعد اینها در جای آنها بنشینند.

بالآخره فردای آن روز آقا سید محمد گفت: که دیشب از همان علماء مطلب شما را سؤال کردم آنها جواب دادند که حضرت **ولّی عصر** علیه السلام روز نهم (تاسوعا) در فلان ساعت و فلان دقیقه وقتی که شما کنار چاه که نزدیک در منزل است نشسته‌اید به مجلس تشریف می‌آوردند در آن وقت یک مرتبه حال شما تغییر می‌کند و تمام بدنتان تکان می‌خورد.

در آن وقت نگاه کنید در این نقطه معین (اشاره به قسمتی از منزل کرد) می‌بینید که عده‌ای حدود دوازده نفر به هیئت خاص و لباس مخصوص نشسته‌اند.

یکی از آنها حضرت **بقیة الله** روحی له الفداء است.

یک ساعت آنجا هستند و بعد با مردم بیرون می‌روند و شما با همه توجهی که خواهید کرد متوجه رفتن آنها نمی‌شوید.

شما مقید باشید که در آن وقت با وضو باشید و شما می‌روید که خدمتی بکنید مثل چای دادن و استکان برداشتن آنها برای شما قیام نمی‌کنند و می‌گویند اینجا خانه خودمان هست شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی بکنید.

در مدت یک ساعتی که حضرت **ولّی عصر** علیه السلام و همراهانشان در مجلس تشریف دارند دو نفر روضه خوان منبر می‌روند و آنها با آنکه مصیبت نمی‌خوانند مجلس بسیار با حال و پرشور می‌شود.

ضجّه مردم به گریه و ناله بلند می‌شود که با روزهای دیگر خیلی فرق دارد.

و آقای «اشرف الواعظین» که هر روز منبرش یک ساعت طول می‌کشد و مجلس دو بعد از ظهر ختم می‌گردد، آن روز در این ساعت برخلاف عادت می‌آید و منبر می‌رود و از حضرت **بقیة الله** روحی فداه حرف می‌زند.

به هر حال آقای سید محمد این مطالب را روز پنجم محرم بود که برای من گفت و من تا روز «تاسوعا» ساعت شماری می کردم.

روز تاسوعا اتفاقاً جمعیت عجیبی به مجلس آمده بود من در اثر کثرت جمعیت در آن ساعت معین کنار چاه نشسته بودم که ناگاه بدنم به لرزه افتاد تکان عجیبی خوردم فوراً به همان نقطه معین نگاه کردم دید دوازده نفر حلقه وار دور یکدیگر نشسته اند.

لباسشان متعارف بود همه کلاه نمدی کرمانشاهی بسر داشتند، همه آنها سبزه و قوی هیکل بودند، همه آنها در حدود سنّ چهل سالگی بودند، موهای ابرو و ریش و موی سرشان سیاه بود، من فوراً جمعیت را شکافتم و به خدمتشان رسیدم و با فریاد صدا زدم برای آقایان چائی بیاورید.

آنها به روی من تبسم کردند ولی احترامی که در آن مجلس حتی حکومت و امراء و همه مردم از من می کردند آنها نسبت به من ننمودند و به من گفتند: اینجا خانه خودمان است برای ما همه چیز آورده اند شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی کنید.

من بدون اختیار برگشتم دم در خانه و نمی دانستم که آنها از کجا وارد شده اند ولی احتمال دادم که از در اطاق بین بیرونی و اندرونی آمده باشند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر از وعاظ به منبر رفتند و با آنکه رسم است روز تاسوعا باید از حالات حضرت ابوالفضل علیه السلام بخوانند، ناخودآگاه آنها خطاب به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه مطالبی می گفتند که مردم در فراق آن حضرت گریه می کردند.

آنها به آن حضرت تسلیت می گفتند و از آن حضرت در فشارهای دنیا استمداد می کردند.

مجلس هم شور عجیبی داشت از نظر گریه و زاری هنگامه‌ای بود.

آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیاید و مجلس را ختم کند، طبق گفته آقای سید محمد در همان اول صبح آمد و برخلاف عادت که باید به اطاق روضه خوانها برود، کنار من دم در خانه نشست و گفت: من امروز تعطیل کرده‌ام که رفع خستگی کنم. زیرا فردا که عاشورا است مجالس زیادی دارم و باید خود را برای فردا مهیا کنم.

ولی این مجلس را نتوانستم تعطیل کنم و بعد در همان ساعت منبر رفت و وقتی روی منبر نشست سکوت ممتدی کرد مثل کسی که نمی‌داند چه باید بگوید.

سپس با صدای بلند بدون مقدمه معمولی که اهل منبر به آن مقیدند گفت: ای گمشده بیابانها روی سخن ما با تو است.

مردم به قدری از این کلمه بی تابانه به سر و صورت می‌زدند و اشک می‌ریختند که اکثر آنها بی حال شدند من مرتب چشمم به آن دوازده نفر بود ولی ناگهان دیدم آنها نیستند و از مجلس خارج شده‌اند.

در اینجا آیه‌الله آقای حاج سید حسین حائری کراماتی از آقای سید محمد رشتی نقل کرده‌اند که: ما به خاطر اختصار و اینکه آنها از موضوع بحث کتاب ما خارج است از نقلش خودداری می‌کنیم.

ضمناً از این قضیه استفاده می‌شود که در مجالسی که منبری و یا اهل مجلس بی اختیار متوجه حضرت بقیه‌الله روحی فداه می‌شوند احتمال قوی دارد که آن حضرت در آن مجلس تشریف داشته باشند.<sup>(۱)</sup>



### تشرّف سید محمد قطیفی

«حاجی نوری» رحمه الله در کتاب «نجم الثاقب» می‌نویسد:

عالم جلیل و فاضل نبیل، صالح عدل، که کمتر دیده شده برای او نظیر و بدیل حاجی «ملاً محسن اصفهانی» که مجاور کربلا بود و در امانت و دیانت و انسانیت معروف و از اوثق ائمه جماعت آن بلد شریف است.

گفت: سید سند عالم عامل مؤید «سید محمد قطیفی» نقل می‌کرد که:

شبّی از شبهای جمعه با یکی از طلاب به مسجد کوفه رفتم، ولی در آن زمان رفت و آمد در آن مسجد بسیار خطرناک بود، زیرا دزدهای فراوانی در آن اطراف بودند و رفت و آمد زوّار هم کم بود.

وقتی داخل مسجد شدیم، در مسجد جز یک طلبه که مشغول دعاء بود کس دیگری نبود.

مشغول اعمال آنجا شدیم، سپس در مسجد را بستیم و پشت در، آن قدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم دیگر کسی نمی‌تواند، در را باز کند و داخل شود.

من و رفیقم در محلی که به «دکّة القضاء» معروف است رو به قبله نشستیم و مشغول دعاء و عبادت شدیم، آن طلبه که مرد صالحی بود، با صورت حزین، نزد

باب الفیل (باب الفیل اسم یکی از درهای مسجد کوفه است.) نشسته مشغول خواندن «دعای کمیل» بود، هوا بسیار صاف بود، ماه هم کامل بود، نور ماه به فضای مسجد تابیده بود و مرا فوق العاده مجذوب خود کرده بود.

ناگهان متوجه شدیم، که بوی عطر عجیبی! فضای مسجد را پر کرد، عطری که بهتر از مشک و عنبر بود.

بعد از آن دیدم، شعاع نوری که نور ماه را هم تحت الشاع قرار داده، مثل خورشید در فضای مسجد ظاهر شد، آن طلبه که با صدای بلند «دعای کمیل» می خواند، ساکت شد و به آن بوی عطر و آن نور متوجه گردید، در این موقع شخصی با جلال و عظمت خاصی از دری که ما آن را بسته بودیم، در لباس اهل حجاز که روی شانهاش سجاده اش افتاده بود وارد مسجد شد.

او با وقار عجیبی! به طرف مقبره حضرت «مسلم علیّه السلام» رو کرده بود و می رفت. ما بی اختیار مبهوت جمال او بودیم! و دلمان از جا کنده شده بود! وقتی به ما رسید؛ سلام کرد. رفیقم به قدری مبهوت شده بود! که قدرت بر جواب سلام را نداشت!

ولی من سعی کردم، تا با زحمت جواب سلام او را دادم.

وقتی از مسجد خارج شد و وارد صحن حضرت «مسلم» گردید، ما به حال عادی برگشتیم! و گفتیم: این شخص که بود؟ و از کجا داخل مسجد شد؟ از جا حرکت کردیم و به طرف صحن حضرت «مسلم» رفتیم.

دیدیم آن طلبه که آنجا بود، پیراهن خود را پاره کرده! و مثل زن بیچه مرده گریه می کند! از او پرسیدیم، چه شده که اینطور گریه می کنی؟! گفت

گفت چهل شب جمعه است، که برای زیارت جمال مقدس حضرت «بقیة الله»

ارواحنا لتراب مقدمه الفداء، به این مسجد آمده‌ام و موفق به آرزویم نشده‌ام! تا امشب که ملاحظه کردید! آن حضرت تشریف آوردند و بالای سر من ایستادند و فرمودند چه می‌کنی؟ من از هیبت و عظمت او زبانم بند آمد، نتوانستم چیزی بگویم تا از من عبور کردند و رفتند.

وقتی ما برگشتیم و پشت در را ملاحظه کردیم، دیدیم سنگها و آجرها همانگونه، که ما پشت در ریخته بودیم، دست نخورده و درسته است!<sup>(۱)</sup>

﴿ ملاقات با امام زمان علیه‌السلام در کربلا ﴾

## فصل پنجم

ملاقات با امام زمان علیه‌السلام

در مسجد سهله

### تشرّف حاج شیخ محمد کوفی شوشتری رحمته الله

شیخ محمد کوفی می فرماید:

مدتی بعد از این که با شتر برگشتیم روزی نماز صبح را خوانده و مشغول تسبیح بودم، ناگاه شنیدم شخصی دو بار و به فارسی صدا می زند: شیخ محمد! اگر می خواهی حضرت حجت علیه السلام را ببینی به مسجد سهله برو. و سه مرتبه به عربی صدا زد: یا حاج محمد ان كنت تريد تری صاحب الزمان علیه السلام فامض الى السهله اگر می خواهی حضرت حجت علیه السلام را ببینی به مسجد سهله برو.

برخاستم و به سرعت به سوی مسجد سهله روان شدم. وقتی نزدیک مسجد رسیدم در بسته بود. متحیر شدم و پیش خود گفتم: این ندا چه بود که مرا دعوت کرد!

همان وقت دیدم مردی از طرف مسجدی که معروف به مسجد زید است، رو به مسجد سهله می آید. با هم ملاقات کردیم و آمدیم تا به در اولی، که فضای قبل از مسجد است، رسیدیم. ایشان در آستانه در ایستاد و بر دیوار طرف چپ تکیه کرد. من هم مقابل او در آستانه در ایستادم و به دیوار دست راست تکیه دادم و به او نگاه می کردم. ایشان سر را پایین انداخته و دستها را از عبایش بیرون آورده بود و دیدم که خنجری به کمرش بسته است. ترسیدم و به فکر فرو رفتم.

دستش را بر در گذاشت و فرمود: خَضِیر<sup>(۱)</sup> باز کن.

شخصی جواب داد: لَبِیک و در باز شد.

وارد فضای اول شد و من هم دنبال او داخل شدم. ایشان با رفیقش ایستاد و من به آنها نگاه می‌کردم. داخل مسجد شدم و متحیر بودم که ایشان حضرت است یا نه؟ چند مرتبه پشت سر خود را نگاه کردم، دیدم همان طور با دوستش ایستاده است. تا مقداری از روز، در آنجا بودم بعد برخاستم که نزد خانواده‌ام برگردم، شیخ حسن، خادم مسجد را ملاقات کردم. ایشان سوال کرد: تو دیشب در مسجد بوده‌ای؟

گفتم: نه. گفت: چه وقت به مسجد آمدی؟

گفتم: صبح. گفت: کی در را باز کرد؟

گفتم: چوپان‌هایی که در مسجد بودند.

خندید و رفت.<sup>(۲)</sup>

۱ - خضیر اسمی محلی است که تصغیر کلمه خضر می‌باشد.

۲ - ج ۱، ص ۱۲۶، س ۲۹ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۲۳.

### تشرّف سید بحرالعلوم در مسجد سهله

عالم جلیل آخوند ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود:

روزی در مجلس درس فخرالشیعه، آیه الله علامه بحرالعلوم رحمته الله (۱) در نجف اشرف نشسته بودیم که عالم محقق جناب «میرزا ابوالقاسم قمی» - صاحب کتاب «قوانین» - برای زیارت علامه وارد شدند.

کسانی که درس مجلس در حضور داشتند و بیشتر از صد نفر بودند متفرق شدند. فقط من با سه نفر از خواص اصحاب علامه، که در درجات عالی صلاح و ورع و اجتهاد بودند، ماندیم.

آن سال، سالی بود که میرزا از ایران برای زیارت ائمه عراق علیهم السلام و حج بیت الله الحرام آمده بودند.

محقق قمی رو به سید بحرالعلوم کرد و گفت: شما به مقامات جسمانی (به خاطر سیادت) و روحانی و قرب ظاهری (مجاورت حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام) و باطنی رسیده‌اند پس از آن نعمت‌های نامتناهی چیزی به ما تصدّق فرمایید.

سید بدون تأمل فرمود: شب گذشته یا دو شب قبل (تردید از ناقل قضیه است) برای خواندن نماز شب به مسجد کوفه رفته بودم با این قصد که صبح اول وقت به

---

۱ - شرح حال علامه بحرالعلوم در کتاب ارواح مهربان آمده است.

نجف اشرف برگردم، تا درس‌ها تعطیل نشود. (سالهای زیادی عادت علامه همین بود.) وقتی از مسجد بیرون آمدم در دلم برای رفتن به مسجد سهله شوق افتاد؛ اما از ترس این که به نجف نرسم خود را از آن منصرف کردم ولی لحظه به لحظه شوقم زیادتر می‌شد و قلبم به آنجا تمایل بیشتری پیدا می‌کرد.

در همان حالت تردید بودم که ناگاه بادی وزید و غباری برخاست و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد. خیلی نگذشت که خود را کنار در مسجد دیدم داخل شدم دیدم خالی از زوار و متردین است جز این که در آنجا شخص جلیل‌القدری مشغول مناجات با خدای قاضی الحاجات بود آن هم با جملاتی که قلب را منقلب و چشم را گریان می‌کرد. حالم دگرگون گردید و دلم از جا کنده شد، زانوهایم به لرزه در آمدند و اشکم از شنیدن آن جملات جاری شد. جملاتی بود که هرگز به گوشم نخورده بود و چشمم در جایی ندیده بود، فهمیدم که مناجات کننده، آن کلمات را نه آن که از محفوظات خود بخواند بلکه آنها را همان لحظه انشاء می‌کند.

در همان مکان خود ایستادم و گوش می‌دادم و از آنها لذت می‌بردم تا از مناجات فارغ شد. آن گاه رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود: مهدی بیا. پیش رفتم و ایستادم.

دوباره فرمود که پیش روم. باز اندکی رفتم و توقف نمودم.

برای بار سوم دستور به جلو رفتن داد و فرمود: ادب در امثال است.<sup>(۱)</sup>

من هم پیش رفتم تا جایی رسیدم که دست ایشان به من و دست من به آن جناب می‌رسید و مطلبی را فرمود.

آخوند ملا زین‌العابدین سلماسی می‌گوید: وقتی صحبت علامه علیه السلام به این جا

۱ - یعنی هر جا من می‌گویم بیا، تا همان جا بیا، نه این که به خاطر رعایت ادب توقف کنی.



رسید، یک باره از سخن گفتن دست کشید و ادامه نداد و شروع به جواب دادن محقق قمی راجع به سوالی که قبلاً ایشان پرسیده بود کرد. آن سوال این بود که چرا علامه با آن همه علم و استعداد زیادی که دارند تألیفاتشان کم است؟ ایشان هم در جواب دلایلی را بیان کردند؛ اما میرزای قمی دوباره آن صحبت با علامه را سوال نمود.

سید بحرالعلوم رحمته الله علیه با دست خود اشاره کرد که از اسرار مکتومه است. (۱)

### تشرّف سید جعفر قزوینی با پدرشان

سید جلیل، آقا سید جعفر قزوینی می گوید:

با پدرم - مرحوم آقای سید باقر قزوینی علیه السلام - به مسجد سهله می رفتیم. وقتی نزدیک مسجد رسیدیم به او گفتم: این حرف‌هایی که از مردم می شنوم، یعنی هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید حضرت مهدی علیه السلام را می بیند، پایه و اساسی ندارد.

پدرم غضبناک متوجه من شد و گفت: چرا اساسی نداشته باشد؟ فقط به این خاطر که تو ندیده‌ای؟ آیا هر چیزی که تو ندیده‌ای اصل ندارد؟ و خیلی مرا سرزنش کرد، طوری که از گفته خودم پشیمان شدم.

داخل مسجد شدیم، هیچ کس در آنجا نبود. وقتی پدرم در وسط مسجد، برای خواندن دو رکعت «نماز استجاره»<sup>(۱)</sup> ایستاد، شخصی از طرف مقام حضرت حجت علیه السلام متوجه او شد و از کنارش عبور کرد. به او سلام کرد و با ایشان مصافحه نمود.

در اینجا پدرم به من توجه کرد و پرسید: این آقا کیست؟

گفتم آیا او حضرت مهدی علیه السلام است؟

فرمود: پس کیست؟

من به دنبال آن حضرت دویدم؛ ولی احدی را نه در مسجد و نه در خارج آن ندیدم.<sup>(۲)</sup>

۱ - نمازی که در این مکان مقدس خوانده می شود. ۲ - ج ۲، ص ۷۲، س ۳۷ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۶۵.



### تشرّف سید مهدی عباباف نجفی

سید مهدی عباباف نجفی، که مداومت بر تشرّف به مسجد سهله در شب‌های چهارشنبه را داشت فرمود:

شب‌ی با جمعی از رفقا به مسجد سهله مشرف شدیم. دیدیم رکن قبله مسجد طرف شرقی همان جا که مقام حضرت حجت علیه السلام واقع است، روشن می‌باشد.

پیش رفتیم، سید بزرگواری در محراب مشغول عبادت بودند. معلوم شد آن روشنی، روشنی چراغ نیست بلکه نور صورت مبارک آن سرور است که در و دیوار را منور کرده است. به جای خود برگشتیم و باز نظر کردیم. آن صفت<sup>(۱)</sup> را روشن دیدیم؛ گویا چراغ نوربخشی در آن گذارده‌اند. وقتی دوباره نزدیک شدیم همان حال سابق را یافتیم. بالأخره یقین کردیم آن بزرگوار امام ابرار و سلاله ائمه اطهار علیهم السلام است.

هیبت آن حضرت همه ما را گرفت هر کدام از ما در جای خودمان مانند چوب، خشک شدیم و از حس و حرکت افتادیم، جز من که چند قدمی از رفقا جلوتر رفتم. هر قدر خواستم نزدیک شوم یا عرضی بکنم، در خود یارایی ندیدم مگر این که مطلبی به خاطر آمد، عرض کردم: لطفاً استخاره‌ای برای من بگیرید.

آن حضرت دست مبارک خود را باز نمودند و با آن تسبیحی که مشغول ذکر

۱ - قسمتی از اتاق یا سالن که کمی بلندتر از جاهای دیگر است و صدر مجلس محسوب می‌شود.

بودند مثنی گرفتند و بعد از حساب کردن در جوابم فرمودند: خوب است.

بعد هم روی مبارک خود را به سوی ما انداختند و نظر پرفیض خویش را برای لحظاتی به ما انداختند. گویا انتظار داشتند حاجت دنیا و آخرت خویش را از درگاه لطف و عطای شان درخواست نماییم، ولی سعادت و استعداد ما را یاری نکرد و قفل خاموشی دهان ما را بست.

سپس به سمت در مسجد روانه گردیدند، چون قدری تشریف بردند قدرت در پای خود یافتیم و به دنبال آن حضرت دویدیم. وقتی خواستند از در مسجد بیرون بروند، دوباره صورت مبارک خود را به طرف ما گرداندند و مدتی به همین حال بودند.

ما چند نفر بدون حس و حرکت بودیم و هیچ قدرتی نداشتیم. تا این که بالأخره از مسجد خارج شدیم و به فاصله‌ای که بین دو در بود رسیدیم. آن بزرگوار از در دوم خارج شدند، به مجرد خروج حضرت قوت و شعور ما بازگشت. فوراً و با سرعت هر چه تمامتر به سمت در دوم دویدیم، به اندازه یک چشم به هم زدن از در دوم خارج شدیم و چشم به اطراف بیابان انداختیم؛ ولی هیچ کس را نیافتیم. هر چه به اطراف و اکناف دویدیم به هیچ وجه اثری نیافتیم و برای ما معلوم شد که به مجرد خروج از در دوم، حضرت از نظر ما مخفی شده‌اند.

بر بی‌لیاقتی و از دست دادن فرصتی که برای ذکر حاجات مان پیش آمده بود، افسوس خوردیم و متأثر شدیم.<sup>(۱)</sup>



### تشرّف حاج محمد حسین تاجر

تاجر متقی حاج محمد علی گفت:

روزی در بازار بودم. حاج محمد حسین که از تاجر بود، به من رسید و سوال کرد، اهل کجایید؟

گفتم: اهل دزفول هستم.

همین که اسم دزفول را از من شنید بنای مصافحه و معانقه و اظهار محبت کردن به من را گذاشت و گفت: امشب برای صرف غذا به منزل من تشریف بیاورید. کمی ترسیدم که بدون هیچ سابقه‌ای به منزل او بروم؛ لذا تأمل نمودم. ایشان از حال من مطلب را دریافت، لذا گفت: اگر هم می‌ترسید می‌توانید هر کس را بخواهید با خود بیاورید؛ مانعی ندارد.

من وعده دادم و ایشان نشانی خانه را داد. شب به آنجا رفتم، دیدم تشریفات و تدارکات زیادی به جا آورده است.

او به من گفت: سبب اظهار محبت من نسبت به شما آن هم به این کیفیت، آن است که من از دزفول شما فیضی عظیم برده‌ام، لذا چون شنیدم شما از اهل آنجا هستید، خواستم قدری تلافی کرده باشم.

جریان این است:

من ثروت زیادی دارم و قبلاً هیچ اولادی نداشتم و به همین دلیل محزون بودم و

غصه می خوردم تا این که به کربلا و نجف مشرف شدم. در آنجا از اهل علم سوال کردم: برای حاجات مهم چه توسلی در اینجا مؤثر است.

گفتند: به تجربه ثابت شده است که اعمال مسجد سهله در شب چهارشنبه مورد توجه امام عصر علیه السلام می گردد.

من مدتی شب‌های چهارشنبه را به آنجا می رفتم و اعمالش را آن گونه که یاد گرفته بودم، به جا می آوردم. تا این که شبی در خواب کسی به من فرمود: جواب مشکل تو نزد مشهدی محمد علی نسّاج (بافنده) در شهر دزفول است.

من تا آن روز اسم دزفول را نشنیده بودم؛ لذا از بعضی افراد، نام و راه آنجا را پرسیدم و به قصد این شهر حرکت کردم. وقتی به دزفول رسیدم نزدیک صبح به نوکرم گفتم: من می خواهم کسی را در این شهر پیدا کنم تو در منزل بمان اگر هم دیر شد، به جست و جوی من بیرون نیا تا خودم برگردم.

از خانه خارج شدم؛ اما تا عصر در هر کوچه و محله‌ای که رفتم و سراغ مشهدی محمد علی نسّاج را گرفتم کسی او را نمی شناخت، تا این که آخر الامر به کوچه‌ای رسیدم و از شخصی پرسیدم: مغازه مشهدی محمد علی بافنده کجا است؟  
گفت: سر این کوچه دکان اوست.

وقتی به آنجا رسیدم دیدم دکان بسیار کوچکی دارد و در همان جا هم نشسته است. به مجردی که مرا دید فرمود: حاج محمد حسین سلام علیک، خداوند چند اولاد پسر به تو مرحمت می کند و تعداد آنها را گفت که الان به همان تعداد، اولاد پسر دارم.

من بسیار تعجب کردم که ایشان بدون سابقه مرا شناخت و مقصد مرا هم گفت. در دکان او نشستم. دانست که من غذا نخورده‌ام لذا یک سینی و کاسه چوبی آورد که در آن قدری ماست و دو تا نان جو بود. وقتی خوردم و نماز خواندم، به

ایشان گفتم: من امشب مهمان شما هستم.

فرمود: حاجی، منزل من همین جاست و هیچ رواندازی ندارم.

گفتم: من به همین عباي خودم اکتفا می‌کنم.

او هم اجازه ماندن داد. همین که شب شد، دیدم اول مغرب اذان گفت و نماز مغرب و عشا را خواند، بعد از آن هم سینی و کاسه را با ماست و چهار دانه نان جو آورد، و بعد از صرف غذا خوابید. من هم خوابیدم.

اول اذان صبح برخاست و اذان گفت و نماز خواند و سرکار خود نشست.

من پرسیدم: شما اسم و مقصد مرا از کجا دانستید؟

فرمود: حاجی به مقصد خود رسیدی، دیگر چه کار داری؟

اصرار کردم.

فرمود: این خانه مجلل را می‌بینی (از دور خانه مجللی دیده می‌شد) این جا منزل یکی از اعیان و اشراف «لُر» است. هر سال پنج شش ماه می‌آید و چند سرباز به همراه خودش می‌آورد. یک سال در بین سربازها شخص لاغر اندامی بود. او روزی نزد من آمد و گفت: تو برای تهیه نان خود چه می‌کنی؟

گفتم: اول سال به اندازه روزی چهار دانه نان جو که لازم دارم جو می‌خرم و آرد می‌کنم و از آن آرد هر روز می‌دهم برایم نان بپزند.

گفت: ممکن است من هم پول بدهم و همان قدر برای من جو تهیه کنی و نان مرا تأمین نمایی؟

قبول کردم. او هر روز می‌آمد و چهار دانه نان جو از من می‌گرفت.

تا این که دیدم یک روز ظهر نیامد. قدری طول کشید رفتم و از رفقای او پرسیدم.

گفتند: امروز کسالت پیدا کرده و در مسجد خوابیده است.

به آن مسجد رفتم تا او را عیادت کنم. وقتی حالش را پرسیدم گفت: من امروز در فلان ساعت از دنیا می‌روم و کفن من فلان جاست و تو در دکان خودت مواظب باش هر کس آمد و تو را خواست، اطاعت کن. هر چه هم از جو باقی مانده خودت بردار.

به دکان آمدم. چند ساعتی که از شب گذشت شخصی آمد و مرا صدا زد. برخاستم و با او و چند نفر دیگر که همراهش بودند به مسجد رفتم.

جوان از دنیا رفته بود. آن شخص دستوری داد و او را با کفن برداشتیم تا بیرون شهر کنار چشمه‌آبی آوردیم بعد هم غسل و کفن کردیم و به خاک سپردیم. آنها رفتند من هم بدون این که سوالی از ایشان بکنم به دکانم برگشتم.

تقریباً یک ماه گذشت. یک شب دیدم باز کسی مرا صدا می‌زند، در را گشودم همان شخص را دیدم، فرمود: تو را خواسته‌اند.

برخاستم و با آنها تا بیرون شهر آمدم. دیدم در صحرای وسیعی جمع بسیاری از آقایان دور یکدیگر نشسته‌اند. به قدری آن صحرا در آن موقع شب روشن بود و صفا داشت که به وصف نمی‌آمد.

آن آقای که میان آنها از همه محترم‌تر بودند به من فرمودند: می‌خواهم تو را به جای آن سرباز به پاداش خدمتی که به او کرده‌ای (در امر تهیه نان او را کمک کردی) منصوب کنم.

من چون اصل مطلب را متوجه نشده بودم عرض کردم: من کجا از عهده سربازی بر می‌آیم؟ تازه این چه کاری است؛ یعنی اگر خیلی هم ترقی داشته باشد منصب سلطانی پیدا می‌کند (آن هم که فائده‌ای ندارد).

فرمودند: این طور نیست که تو فکر می‌کنی.





در اینجا شخصی که به همراه او آمده بودم فرمود: این بزرگوار حضرت صاحب‌الأمر علیه السلام می‌باشند.

من به حضرتش عرض کردم: سمعاً و طاعةً.

فرمودند: تو را به جای او گماشتم. به جای خود باش هر زمان به تو فرمانی دادیم انجام بده.

من همان جا برگشتم.

یکی از آن فرمان‌ها پیغامی بود که به تو دادم. <sup>(۱)</sup>

## تشرّف محمد بن ابی الرّوّاد و ابن جعفر دهّان

محمد بن ابی الرّوّاد رواسی می گوید:

روزی در ماه رجب با محمد بن جعفر دهّان به طرف مسجد سهله می رفتیم. او به من گفت: مرا به مسجد صعصعه ببر.

به سمت آن مسجد حرکت کردیم. در آنجا در حال نماز خواندن دیدیم مرد شتر سواری از راه رسید. از شتر خود پیاده شد و در زیر سایه‌ای زانوی آن را عقال کرد (زانویش را بست) آن گاه داخل مسجد شد و دو رکعت نماز خواند و آن دو رکعت را طول داد بعد هم دست‌های خود را بلند کرد و گفت: اللهم یا ذا المنن السابغة...<sup>(۱)</sup> تا آخر دعا آن گاه برخاست و نزد شتر خود رفت و بر آن سوار شد.

محمد بن جعفر دهّان به من گفت: بر نمی‌خیزی برویم و از این مرد سوال کنیم ایشان کیست؟

قبول کردم. برخاستیم و به نزد او رفتیم و گفتیم: تو را به خداوند قسم می‌دهیم به ما بگو کیستی؟

فرمود: شما را به خداوند قسم می‌دهم! فکر می‌کنید من که باشم؟

ابن جعفر دهّان گفت: فکر کردم خضر علیه السلام هستید.

آن شخص به من فرمود: تو هم چنین تصویری داشتی؟

عرض کردم: من هم فکر کردم خضر علیه السلام هستید.

فرمود: و الله من کسی هستم که خضر علیه السلام محتاج دیدن او است، برگردید که منم

امام زمان شما. <sup>(۲)</sup>

۱ - این دعا در کتب ادعیه در اعمال «ماه رجب» و اعمال «مسجد صعصعه» معروف است.

۲ - ج ۲، ص ۶۰، س ۲۸ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۱۲۰.



## تشرّف سیدی از علمای زاهد نجف اشرف

عالم زاهد، آقا سید محمد خلخالی فرمودند:

سیدی جلیل، که صاحب ورع و تقوی و از پیرمردهای نجف اشرف بود با من رفاقتی داشت. ایشان منزوی بود و زیاد با دیگران مخلوط نمی شد. شبی او را به منزل خود دعوت کردم تا با هم مأنوس باشیم. ایشان هم تشریف آوردند. فردای آن شب را هم نگذشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز می شد در منزل ما تشریف داشتند.

فصل تابستان بود و هوای گرم که قهراً انسان تشنه می شود، ما هم تشنه می شدیم و از مایعات خنک برای رفع عطش می نوشیدیم؛ اما آن سید جلیل بر خلاف ما هیچ اظهار عطش نمی کرد و هر چه را به ایشان تعارف می کردیم مقداری از روی تفتن می نوشید، به همین جهت من عرض کردم: آقا شما در این یک شبانه روز چرا اظهار عطش و تشنگی نمی کنید؟

فرمودند: من تشنه نشدم.

متحیر ماندم. تا این که ده دوازده روز بعد با ایشان به کوفه رفتیم، دیدم آن سید

جلیل هیچ تشنه نمی شود.

روز آخر که خیال برگشتن به نجف اشرف را داشتیم اصرار زیادی کردم که چرا شما تشنه نمی شوید؟ باید بدانم که اگر دارویی برای رفع عطش پیدا نموده اید و



استعمال می کنید به من هم یاد بدهید تا کمتر آب بخورم.

و خلاصه اصرار زیادی کردم؛ اما ایشان از گفتن سر باز می زدند. پس از آن همه اصرار فرمودند: بیا کنار شط برویم و قدم بزنیم.

با هم کنار شط رفتیم، ایشان در حین قدم زدن فرمودند: چهل شب چهارشنبه، همان طوری که برنامه معمول علما و صلحا و عباد نجف اشرف است به نیت تشریف به حضور ولی عصر علیه السلام به مسجد سهله می رفتم. یک اربعین تمام شد و اثری ندیدم؛ لذا مأیوس شدم و بعد از آن با کمال نومیدی متفرقه می رفتم.

شب‌های چهارشنبه که مشرف شدم، هنگام برگشتن مقداری از شب گذشته بود و آبی که خادم مسجد برای زوار تهیه می کرد تمام شده بود. خیلی تشنه شدم شب هم تاریک بود، با همه اینها رو به مسجد کوفه گذاشتم و چون مرکبی هم پیدا نمی شد، تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف و زحمت پیاده روی و پیری از طرف دیگر، این دو دست به دست هم دادند و با تشنگی و عطش مرا از پا در آوردند لذا بین راه نشستم و به آن عین الحیاة (چشمه آب حیات) متوسل شدم و عرضه داشتم: یا حجه بن الحسن ادرکنی.

ناگاه دیدم عربی مقابل من ایستاده و سلام کرد و به زبان عربی متداول در نجف اشرف فرمود: من مسجد السهله تجی سیدنا، ترید ترویج بالمسجد کوفه؟ از مسجد سهله آمده‌ای و می خواهی به مسجد کوفه بروی؟

با کمال بی حالی و ضعف عرض کردم: بلی.

فرمود: قم (برخیز) و دست مرا گرفت و از جایم بلند کرد.

عرض کردم: أنا عطشان ما اقدر امشی؛ من تشنه هستم و نمی توانم راه بروم.

فرمود: خذ هذه التمرات؛ این خرماها را بگیر.



سه دانه خرما به من داد و فرمود: اینها را بخور.

من تعجب کردم و با خود گفتم: خرما خوردن با عطش چه مناسبتی دارد؟

ایشان به اصرار فرمود: خُذْ أَكْل؛ بگیر و بخور.

من ترسیدم که تمرّد کنم، با خود گفتم: هر چه امشب به سرم بیاید خیر است. یکی از آن خرماها را به دهان گذاشتم دیدم بسیار معطر است و چون از گلویم پایین رفت انبساط و انشراح قلبی به من دست داد که گفتمی نیست و فوراً عطش و التهاب کم شد.

دومی را خوردم، دیدم عطرش از اولی زیادتر و انشراح قلب و خنکی آن بیشتر است. تا این که سه دانه خرما را خوردم، دیدم عطش کاملاً رفع شد. عجیب تر آن که خرماها هسته نداشتند و تا آن وقت چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم. بعد هم با او به راه افتادم و چند قدمی برداشتیم. فرمود: هذا المسجد این مسجد کوفه است. من متوجه در مسجد شدم، دیدم مسجد شریف کوفه است و از طرفی ملتفت پهلویم شدم با کمال تعجب دیدم آن مرد عرب نیست.

و از آن وقتی تاکنون تشنه نشده‌ام. معلوم می‌شود مرد عرب خود آن سرور و یا یکی از ملازمین درگاه حضرتش بوده است.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف مردی سبزی فروش

سید محمد بن سید حیدر کاظمینی رحمته الله فرمود:

زمانی که در نجف اشرف برای تحصیل علوم دینی ساکن بودم (حدود سال ۱۲۷۵) می شنیدم عده‌ای از علماء و متدینین می گفتند: مردی که شغلش سبزی فروشی است حضرت ولی عصر علیه السلام را زیارت کرده است. جویا شدم که آن شخص را بشناسم و بالأخره ایشان را شناختم، دیدم مردی صالح و متدینی است. دوست داشتم با او در مکان خلوتی بنشینم و کیفیت جریان را از او بشنوم؛ لذا مقدمات دوستی با او را پیش گرفتم و بسیاری از اوقات که به او می رسیدم سلام می کردم و از اجناسی که می فروخت می خریدم. بالأخره میان من و او رشته مودّت و رفاقت پیدا شد و همه این کارها برای شنیدن قضیه از زبان خودش بود.

تا این که اتفاقاً شب چهارشنبه‌ای برای خواندن نماز مغرب به نماز استجاره، به مسجد سهله مشرف شدم، وقتی رسیدم آن سبزی فروش را دیدم که ایستاده است. فرصت را غنیمت شمردم و از او خواهش کردم امشب را نزد من بگذراند، او هم با من بود تا وقتی که از اعمال مسجد فارغ شدیم بعد هم طبق معمول آن زمان به مسجد اعظم (مسجد کوفه) رفتیم، چون آن وقت‌ها به خاطر نبودن بناهای فعلی و آب و خادم، در مسجد سهله جای اقامتی نبود.

وقتی به مسجد رسیدیم و بعضی از اعمال آن را انجام دادیم در منزل مستقر شدیم. این جا من از او قضیه تشرّفش را پرسیدم و خواهش کردم قصه خود را به تفصیل بگوید.

او گفت: من از اهل معرفت و دیانت زیاد می شنیدم، که هر کس بر عمل استجاره



در مسجد سهله مداومت داشته باشد و چهل شب چهارشنبه پی در پی به نیت دیدن امام عصر علیه السلام این کار را انجام دهد به این امر مهم موفق می شود و شنیده بودم که این موضوع زیاد اتفاق افتاده است؛ لذا مشتاق شدم و قصد کردم مداومت بر عمل استجاره را در هر شب چهارشنبه داشته باشم. هیچ چیز مرا از انجام این کار مانع نمی شد، نه شدت گرما و سرما و باران و نه غیر آن. تا این که نزدیک یک سال گذشت و من همیشه طبق معمول در مسجد کوفه بیتوته می کردم.

عصر سه شنبه ای طبق عادتی که داشتم از نجف اشرف پیاده خارج شدم. فصل زمستان بود، ابرها متراکم بودند و کم کم باران می بارید، مطمئن بودم مردم طبق معمول به آنجا خواهند آمد. غروب آفتاب به مسجد رسیدم، تاریکی سخت همه جا را در خود گرفته بود رعد و برق زیادی می زد، به همین جهت ترس شدیدی بر من مستولی شد و از تنهایی وحشت کردم، زیرا در مسجد احدی را ندیدم. حتی خادم همیشگی که شب های چهارشنبه به آن جا می آمد آن شب نبود. خیلی متوحش شدم با خود گفتم: سزاوار است نماز مغرب و عشا را بخوانم و عمل استجاره را انجام بدهم و با عجله به مسجد کوفه مشرف شوم.

با این وعده خودم را آرام کردم و برخاستم و نماز مغرب را خواندم و بعد هم عمل استجاره را به جا آوردم. در این بین متوجه مقام صاحب الزمان علیه السلام شدم، سابقاً آنجا را برای نماز قرار داده بودند. دیدم در آن مکان مقدس روشنایی کاملی هست و صدای قرائت نمازگزاری به گوش می رسد. آرام و مطمئن شدم و دلم شاد شد و کمال اطمینان را پیدا کردم، تصور نمودم در آن مکان شریف بعضی از زوار هستند که من هنگام داخل شدن متوجه آنها نشده ام.

عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم آنگاه متوجه مقام شریف شدم و داخل گردیدم، روشنایی عظیمی را دیدم؛ اما چشمم به چراغ یا شمعی نیفتاد با این



حال از تفکر در این مطلب غافل بودم.

در آنجا سید جلیل و با جلالتی به هیئت اهل علم دیدم که ایستاده است و نماز می خواند. دلم به سوی او مایل شد، گمان کردم زائر و غریب است زیرا وقتی در او تأمل کردم اجمالاً فهمیدم از اهل نجف نیست. به هر حال من هم شروع به خواندن زیارت امام عصر علیه السلام که از وظائف آن مقام مقدس است کردم و بعد هم نماز زیارت را خواندم. وقتی فارغ شدم با خود گفتم: از ایشان خواهش می کنم با هم به مسجد کوفه برویم؛ اما بزرگی و هیبت او مانع شد.

در همان جا من به خارج مقام نگاه می کردم و می دیدم که چه ظلمتی همه جا را فرا گرفته است و صدای رعد و برق و باران را می شنیدم؛ اما متوجه مطلب نمی شدم. در همین احوال آن سید متوجه من شد و به مهربانی و تبسم فرمود: می خواهی به مسجد کوفه برویم؟

گفتم: آری آقا جانم، چون معمول ما اهل نجف این است که وقتی از اعمال مسجد سهله فارغ شدیم به مسجد کوفه می رویم.

بعد از اعمال مسجد، با آن جناب خارج شدیم من به وجودش مسرور و به حسن صحبتش خرسند بودم. هوا روشن و معتدل و زمین خشک بود طوری که چیزی به پا نمی چسبید، در عین حال من از باران و تاریکی و رعد و برقی که می دیدم غافل بودم تا به در مسجد رسیدیم و حضرت (روحی فداه) همراهم بودند و به خاطر مصاحبت با آن جناب در نهایت سرور و امنیت بودم، چون نه تاریکی داشتیم و نه بارانی.

درب بیرون مسجد را زدم.

خادم گفت: کیست در را می کوبد؟

گفتم: در را باز کن.





گفت: در این تاریکی و شدت باران از کجا می آیی؟

گفتم: از مسجد سهله.

در را باز کرد. من به طرف آن سید برگشتم، اما با کمال تعجب او را ندیدم. این جا بود که متوجه شدم دنیا در نهایت تاریکی است و باران به شدت بر ما می بارد.

فریاد زدم: یا سیدنا و مولانا بفرمایید در بارشدا! و همین طور برمی گشتم و فریاد می زدم اما اصلاً اثری از آن جناب ندیدم. عجیب این بود که در همان زمان کمی که آنجا ایستاده بودم سرما و باران مرا اذیت کرد.

داخل مسجد شدم و از حال غفلت بیرون آمدم، گویا در خواب بوده باشم و تازه از خواب بیدار شده‌ام. مشغول سرزنش خودم شدم و از اینکه آن دلایل را دیده‌ام و متوجه نبوده‌ام ناراحت شدم. بعد هم به یاد معجزات او افتادم از قبیل: روشنایی زیاد مقام شریف با این که چراغی در آنجا نبود و اگر هم بود این طور روشن نمی شد؛ نامیدن آن سید جلیل مرا به اسم خودم با این که او را نمی شناختم و تا به حال ندیده بودم. و به خاطر آوردم که در مقام، وقتی به فضای مسجد نظر می کردم تاریکی زیادی می دیدم و صدای رعد و برق و باران را می شنیدم، ولی وقتی به همراه آن جناب بیرون آمدم و راه می رفتیم در روشنایی بودیم و زیر پای خود را می دیدم و زمین هم خشک بود و هوا ملایم، تا به در مسجد رسیدیم. و از وقتی که ایشان تشریف بردند تاریکی و سردی هوا و بارش باران را احساس کرده‌ام، و غیر اینها چیزهای دیگری که باعث شد یقین کنم آن جناب همان است که من عمل استجاره را برای مشاهده جمالش انجام می داده‌ام و گرما و سرما را در راه حضرتش متحمل می شده‌ام.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف سید عبدالله قزوینی در مسجد سهله

آقا میرزا هادی (سلمه الله تعالی) از سید جلیل نبیل سید عبدالله قزوینی نقل فرمود:

در سال ۱۳۲۷ با اهل و عیال به عتبات مشرف شدیم و روز سه‌شنبه به مسجد کوفه رفتیم. رفقا خواستند به نجف بروند، ولی من گفتم: خوب است شب چهارشنبه برای اعمال به مسجد سهله برویم و روز چهارشنبه به نجف مشرف شویم.

قبول کردند. به خادم گفتیم، او هم رفت و شانزده الاغ برای همه رفقا کرایه کرد. وقتی الاغ‌ها را آورد رفقا گفتند: ما شبانه در این بیابان حرکت نمی‌کنیم آنها نیامدند و ما اجرت همه مال‌ها را دادیم و فقط من با سه نفر زن که همراه داشتم سوار شدیم و به سمت مسجد سهله حرکت کردیم و در حالی که الاغ‌های یدکی همراه ما بودند.

در مسجد سهله نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و مشغول دعا و گریه شدیم، یک باره متوجه شدیم ساعت از هشت هم گذشته است. ترس زیادی بر من عارض شد که چگونه با سه زن، به تنهایی با مکاری عرب و غریب، در این شب تاریک به کوفه برگردیم. آن سال هم همان سالی بود که شخصی بنام عطیه بر حکومت عراق یاغی شده بود و راهزنی می‌کرد.

با نهایت اضطراب قلباً متوسّل به ولی عصر (عجل الله فرجه) گردیدم و روی نیاز و دل پر سوز به سوی آن مهر عالم افروز نمودم، ناگهان چون چشم به مقام حضرت مهدی علیه السلام که در وسط مسجد است انداختم، آن مقام را روشن‌تر از طور کلیم الله یافتیم.

همگی به آنجا رفتیم، دیدیم سید بزرگواری با کمال مهابت و وقار و نهایت جلال



و بزرگی در محراب عبادت نشسته است. پیش رفتیم و دست مبارک آن سرور را گرفتیم و بوسیدیم. من خواستم دست‌شان را بر پیشانی‌ام بگذارم آن بزرگوار دست خود را کشیدند و نگذاشتند. در این هنگام من هم مشغول دعا و زیارت شدم و وقتی به نام حضرت صاحب الزمان (عجل الله فرجه) می‌رسیدم و سلام می‌کردم ایشان جواب می‌فرمودند: و علیکم السلام.

از این مطلب برآشفته شدم که من به امام سلام می‌کنم و این آقا جواب می‌دهد، یعنی چه؟ از طرفی آن مقام شریف از روشنایی که داشت گویا صد چراغ و قندیل در آن آویزان کرده بودند.

در اینجا آن سید بزرگوار روی مبارک‌شان را به ما نمودند و فرمودند: با اطمینان دعا بخوانید، به «اکبر کبایان» سفارش کرده‌ام شما را به مسجد کوفه برساند و برگردد. شما آنها را هم شام بدهید.

چون این سخن را شنیدم با ایشان مأنوس شدم و از جنابش التماس دعا کردم و سه حاجت خواستم: اول وسعت رزق و رفع تنگدستی. دوم این که محل دفن من خاک کربلا باشد. این دو را قبول فرمودند. سوم فرزند صالحی خواستم، ایشان قسم یاد کردند که: این امر به دست ما نیست.

ساکت شدم و نگفتم شما از خدا بخواهید، چون در اول جوانی زن پدری داشتم و دختر خوبی از او در خانه بود. من از آن دختر خواستگاری کردم؛ ولی آنها او را به من نمی‌دادند و می‌خواستند به شخص ثروتمندی بدهند. من در بالای سر امام ثامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام دعا کردم که فقط این دختر را به من بدهند، دیگر از خدا اولاد نمی‌خواهم. این قضیه در خاطر من بود، لذا مانع از تکرار درخواست و اصرارم گردید.

عیالم پیش آمد و سه حاجت خواست: یکی وسعت رزق. دیگر آن که به دست

من به خاک سپرده شود و قبل از من از دنیا برود. سوم این که در مشهد مقدس یا کربلای معلی مدفون شود.

همه را اجابت فرمودند و همان طور هم شد. ایشان در مشهد مقدس فوت کرد و خودم به خاکش سپردم.

زن دیگری که همراه ما بود پیش آمد و عرض حاجت کرد و سه مطلب خواست: یکی شفای مریضی که داشت، ایشان فرمودند: جدم موسی بن جعفر علیه السلام شفا عطا خواهد فرمود. دوم: ثروت و اعتبار برای فرزند. سوم طول عمر برای خودش.

همه را اجابت کردند و قبول فرمودند و همان طور هم شد؛ یعنی مریض در کاظمین شفا یافت و خودش هم نود و پنج سال عمر کرد.

من (میرزا هادی) از سید عبدالله قزوینی پرسیدم: چند سال است آن زن فوت کرده؟

گفت: تقریباً پنج سال.

معلوم شد بیشتر از بیست سال بعد از قضیه باقی مانده و عمر کرده است و فعلاً پسرش از تجار ثروتمند است و اسم آن تاجر را هم برد ولی حقیر نام او را در خاطر ضبط نکرده‌ام.

سید گفت: بعد از دعا و زیارت وقتی از مقام حضرت مهدی علیه السلام به بیرون پا نهادیم همسرم به من گفت: دانستی این سید بزرگوار که بود و او را شناختی؟

گفتم: نه. گفت: حضرت حجت علیه السلام بود.

از شدت تعجب رو برگرداندم، دیدم جز یک فانوس که آویزان است از آن انواری که به اندازه صد تا چراغ بود اثری نیست. تاریکی و ظلمت عالم را فرا گرفته بود و از آن بزرگوار خبری نبود. دانستم آن روشنایی‌ها از اثر چهره نورانی آن سرور



بوده است.

وقتی به کنار مسجد آمدم جوانی نزد من آمد و گفت: هر وقت آماده شدید ما شما را به مسجد کوفه می‌رسانیم.

گفتم: تو که هستی؟ گفت: من اکبر بهاری.

خیلی وحشت کردم و دلم گرفت چون خیال کردم می‌گویند اکبر بهایی.

گفتم: چه می‌گویی؟ بهایی یعنی چه؟

گفت: من در همدان در محله «کبایان» سکونت دارم و از روستای «بهار» که یکی از نواحی همدان است می‌باشم و حضرت مستطاب، عالم سالک آقا میرزا محمد بهاری از اهل آنجاست.

ایشان را شناختم و با او مانوس شدم.

گفتم: آن سید بزرگوار را شناختی؟

گفت: نشناختم، ولی دیدم خیلی جلیل‌القدر است و به من امر فرمود، شما را به مسجد کوفه برسانم. از مهابت ایشان نتوانستم حرفی بزنم و فوراً قبول کردم.

گفتم: آن سرور حضرت صاحب‌الأمر علیه‌السلام بودند و علائم آن را گفتم.

آن جوان به وجد آمد و وقتی خواستیم مراجعت کنیم، خود و رفقاییش که چهار نفر بودند پیاده در رکاب ما به راه افتادند و با این که حدود دوازده الاغ خالی داشتیم و کرایه همه را هم داده بودیم در عین حال هیچ کدام سوار نشدند و پروانه‌وار در رکاب ما از شوق امر امام علیه‌السلام راه می‌رفتند.

وقتی به مسجد کوفه رسیدیم طبق دستور امام علیه‌السلام غذا را حاضر کردیم و به همه آنها شام دادیم.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف دلاکی در راه مسجد سهله

آقا شیخ باقر نجفی نقل می‌کند:

شخص صادقی که دلاک (کیسه‌کش حمام) بود، پدر پیری داشت. او در خدمتگزاری پدرش کوتاهی نمی‌کرد، حتی این که خودش کنار مستراح برای او آب حاضر می‌کرد و منتظر می‌ایستاد تا بیرون بیاید و او را به جای اولش برساند. و خلاصه همیشه مواظب خدمت او بود مگر در شب‌های چهارشنبه که به مسجد سهله می‌رفت پس از مدتی رفتن به مسجد سهله را هم ترک نمود.

از او پرسیدم: چرا رفتن به مسجد را ترک کرده‌ای؟

گفت: چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم، وقتی شب چهارشنبه آخر رسید، تا نزدیک مغرب، رفتن برایم ممکن نشد، من هم همان وقت تنها به راه افتادم. شب شد و من همچنان می‌رفتم تا این که فقط یک سوم راه باقی ماند.

آن شب مهتابی بود ناگاه شخص عربی را دیدم که بر اسبی سوار است و به طرف من می‌آید. با خود گفتم الان این عرب مرا برهنه می‌کند. وقتی به من رسید به زبان عربی بدوی با من سخن گفت و از مقصدم پرسید گفتم: به مسجد سهله می‌روم.

فرمود: خوراکی همراه خود داری؟

گفتم: نه.

فرمود: دست در جیب خود ببر.

گفتم: چیزی ندارم.

باز همان سخن را تکرار فرمود من هم دست خود را در جیبم کردم مقداری کشمش یافتم که برای طفل خود خریده بودم؛ ولی فراموش کرده بودم به او بدهم و در جیبم مانده بود.

آن گاه به من فرمود: «اوصیک بالعود» تا سه مرتبه (در زبان عربی بدوی، پدر پیر را «عود» می‌گویند. یعنی تو را نسبت به پدر پیرت سفارش می‌کنم) و از نظرم غائب گردید.

متوجه شدم ایشان آقا حضرت مهدی علیه السلام بوده‌اند و باز فهمیدم که آن حضرت راضی به جدایی من از پدرم، حتی شب‌های چهارشنبه نیستند؛ لذا دیگر به مسجد نرفتم. (۱)

### تشرّف سید باقر اصفهانی در مسجد سهله

روزی در نجف اشرف در مجلسی از حالات امام عصر (عجل الله فرجه) و اشخاصی که به حضور ایشان مشرف شده‌اند صحبت شد. در اثناء کلام عالم جلیل آقا سید باقر اصفهانی که از شاگردان فاضل شیخ انصاری رحمته الله است فرمود:

شب چهارشنبه‌ای چنان که معمول مجاورین نجف است به مسجد سهله رفتم و بیتوته کردم. روز را هم در مسجد ماندم با این قصد که عصر به مسجد کوفه بروم و شب پنج‌شنبه را آنجا بیتوته کنم و روز بعد به نجف برگردم.

اتفاقاً ذخیره‌ای که برداشته بودم در آنجا تمام شد و بسیار گرسنه شدم. در آن زمان‌ها مسجد سهله مخروبه بود و در اطراف خود ساختمان و اهالی نداشت و چون مردم بدون ذخیره به مسجد نمی‌رفتند و یا مثلاً چند روز نمی‌ماندند، نان فروش هم به آنجا نمی‌آمد.

خلاصه با وجود گرسنگی توقف کردم و در وسط مسجد مشغول نماز شدم. در اثنای نماز مردی را دیدم که در لباس اهل سیاحت بود و به آن صفت آمد و نزدیک من نشست و سفره نانی که در دست داشت پهن کرد. وقتی چشمم به نان‌ها افتاد با خود گفتم: این کاش این مرد پولی قبول می‌کرد و مرا هم بر این سفره دعوت می‌نمود، ناگاه دیدم به طرف من نگاهی کرد و مرا به خوردن دعوت کرد. من حیا کردم و نپذیرفتم؛ اما پس از اصرار او و انکار من، تقاضایش را قبول کردم، به نزد او رفتم و به قدر اشتهایم خوردم.



بعد از صرف غذا سفره را برداشت و به سوی حجره‌ای از حجرات مسجد که درمقابل چشمم بود رفت و داخل حجره گردید. من پشت سر او چشم دوختم و آن حجره را از نظر نینداختم تا این که مدتی گذشت؛ ولی بیرون نیامد. از مشاهده این جریان در فکر بودم که آیا قضیه اتفاقی بوده یا آن که این مرد با اطلاع از ضمیر من مرا به خوردن دعوت نموده است. بالأخره با خود گفتم: می‌روم و از حال او تحقیق می‌نمایم. برخاستم و داخل آن حجره شدم؛ ولی با کمال تعجب اثری از آن مرد ندیدم و او را پیدا نکردم! با این که آن اتاق بیشتر از یک در نداشت. متوجه شدم آن شخص بر ضمیر من مطلع بود که مرا با اصرار به خوردن دعوت نمود و فکر می‌کنم آن بزرگوار کسی غیر از حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) نبوده است.<sup>(۱)</sup>

## تشرّف شیخ محمد تقی حائری مازندرانی

شیخ محمد تقی حائری مازندرانی نقل می کند:

شب چهارشنبه‌ای به مسجد سهله مشرف شدم. در حجره فوقانی که متصل به گنبد مقام حضرت مهدی (عجل الله فرجه) است منزل نمودم. همان جا به قصد این که برای نافله شب و تهجد بیدار شوم، خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم نزدیک اذان صبح است؛ لذا برای تجدید وضو و نماز شب برخاستم، ناگاه صدای خواندن دعای کسی را شنیدم که زمین و هوا و در و دیوار مسجد با او هم صدا هستند طوری که فضای مسجد پر از صدا شده بود. من آهنگ دعا خوانان‌ها را در مسجد شنیده بودم؛ ولی این صدا و صوت غیر از آنها بود و با هم فرق بسیاری داشت.

رعب و وحشت مرا گرفت و می گشتم بینم صدای کیست؟

شخصی را دیدم که پشت آن مقام شریف مشغول دعاست. نشستم و به گنبد مقام تکیه نمودم و به دعایش گوش فرا دادم که شاید او را بشناسم و بفهمم کدام دعا را می خواند؛ ولی چیزی از مناجاتش جز لفظ طوارق اللیل والنهار نفهمیدم و از شنیدن این کلمه هم چیزی دستگیرم نشد چون این عبارت در بعضی از دعاهای دیگر نیز هست.

مطلب دیگری نفهمیدم جز این که برای شیعیانش به لفظ شیعتی دعا می نمود. تا این کلمه را شنیدم خواستم برخیزم، ولی به خاطر ضعف و حالت غشوه‌ای که عارضم شده بود نتوانستم.

وقتی به حال آمدم به سرعت برای تجدید وضو رفتم و دیگر هیچ کس را در آن مکان مقدس ندیدم.<sup>(۱)</sup>



### مشاهده سید بحرالعلوم رحمته الله علیه (۱) در مسجد سهله

مولی محمد سعید صد تومانی که از شاگردان مرحوم سید بحرالعلوم بود نقل می‌کند:

روزی در مجلس سید، صحبت از قضایای کسانی که حضرت مهدی علیه السلام را دیده‌اند به میان آمد، سید فرمود: روزی میل پیدا کردم نمازم را در مسجد سهله بخوانم. آن وقت، ساعتی بود که فکر می‌کردم کسی آنجا نیست.

وقتی رسیدم دیدم مسجد پر از جمعیت و صدای ذکر و قرائت بلند است و البته در چنین وقتی معمول نبود که کسی آنجا باشد.

آن جمع صف‌هایی تشکیل داده و برای نماز جماعت آماده بودند. کنار دیوار در جایی که شنی بود ایستادم ولی باز رفتم که شاید مکان دیگری را پیدا کنم، در یکی از صف‌ها جای یک نفر را پیدا کردم و رفتم و ایستادم.

در این جا یکی از حاضرین مجلس به سید بحرالعلوم گفت: بگو «مهدی علیه السلام» را دیدم.

با این کلام سید ساکت شد و گویا خواب بود و الان بیدار شده باشد هر چه از ایشان درخواست شد که صحبت را به پایان برساند راضی نشد. (۲)

۱ - شرح حال سید بحرالعلوم در کتاب ارواح مهربان آمده است.

۲ - ج ۱، ص ۱۳۶، س ۱۱ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۳۴۳.

## مشاهده ملا عبدالحمید قزوینی در مسجد سهله

ملا محمود عراقی رحمته الله می فرماید:

ملا عبدالحمید قزوینی ساکن نجف اشرف با من مأنوس بود. خیلی وقتها روزهای پنجشنبه برای حضور در مجلس روضه امام حسین علیه السلام به منزل ما می آمد. ایشان از اشخاصی بود که زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام را پیاده می رفت و بلکه سر حلقه زائرینی بود که پیاده از نجف به کربلا می رفتند چون آنها را در مسیر راهنمایی می کرد و این به خاطر آن بود که راه را زیاد رفته بود و کاملاً با آن آشنایی داشت.

اوائل در مدرسه کوچکی که در صحن مطهر واقع است منزل داشت و بعدها که ازدواج کرد خانه ای تهیه نمود و به آن منتقل شد و گویا فوتش سال ۱۲۹۴ هجری باشد.

او از کسانی بود که به حضور حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) رسیده اند. من مدتی شبهای چهارشنبه به مسجد سهله می رفتم و بعد از تمام شدن اعمال مسجد سهله، گاهی در همان جا بیتوته می کردم و صبح به مسجد کوفه می رفتم یا این که به نجف مراجعت می کرد. هر وقت به مسجد سهله می رفتم ملا عبدالحمید را هم در آنجا یا بین راه می دیدم که به مسجد می رود و متوجه شدم او هم از جمله کسانی است که بر بیتوته سهله مداومت دارند.



اتفاقاً شبی با دو نفر از اشراف تهران که تازه قصد مجاورت نجف اشرف را کرده بودند ولی هنوز کاملاً منتقل نشده بودند در مسجد سهله بیتوته کردیم و صبح به مسجد کوفه رفتیم و چون هوا گرم بود در طاق بزرگ مسجد، نزدیک محراب که مقتل امیرالمؤمنین علیه السلام است منزل نمودیم. خیلی نگذشت، ناگاه ملا عبدالحمید با کوزه آبی در دست و سفره نانی که زیر بغل داشت وارد طاق بزرگ گردید. وقتی نگاهش به همراهان من افتاد که در لباس دیوانیان بودند راه خود را به طرف دیگر کج کرد. در این جامن او را با اصرار به سمت خود خواندم و نزد خود نشاندم و به او فهماندم که همراهان اگر چه در لباس بیگانه‌اند اما در باطن یگانه‌اند. وقتی این را شنید مطمئن شد و محرمانه صحبت می‌کرد.

در اثنای صحبت به او گفتم: فکر می‌کنم بر بیتوته مسجد سهله مداومت داری، چه چیزی باعث این کار شده و از آن چه اثراتی دیده‌ای؟

ملا عبدالحمید ساکت شد، فهمیدم همراهان مرا رازدار نمی‌دانند. به او گفتم: ایشان هم چنان که عرض کردم اهل حالند و از این نوع مطالب وحشتی ندارند بلکه خریدارند.

بعد از دانستن حال آنها فرمود: سبب اول این کار آن بود که بدهی داشتم و از لحاظ ظاهر از اداء آن مأیوس و ناامید بودم، به همین جهت متفکر و غمگین بودم. اتفاقاً شبی خوابیده بودم مرد جلیلی را در عالم رؤیا دیدم که نزد من آمد و از اندوه من پرسید، گفتم: بدهی دارم که فکر آن مرا راحت نمی‌گذارد.

ایشان به من دستور داد به مسجد سهله بروم. به همین جهت بنا را بر آن گذاشتم که مدتی شب‌های چهارشنبه به آنجا بروم.

مدتی رفتم و بدهی‌ام با وسائل غیر عادی پرداخت شد. وقتی این اثر را در رفتن به مسجد سهله دیدم تصمیم گرفتم مثل مجاورین نجف اشرف یک چله شب

چهارشنبه به آنجا بروم شاید به شرفیابی حضور حضرت قائم علیه السلام همان طوری که معروف است برسم.

شروع به این کار کردم تا این که سی و نه شب چهارشنبه را موفق شدم. اتفاقاً شب چهارشنبه چهلم مصادف با یکی از زیارت‌های مخصوصه امام حسین علیه السلام بود و هر کدام را انجام می‌دادم دیگری از دست می‌رفت، از طرفی به زیارت هم مداومت داشتم اما به هر حال بعد از تأمل با خود حساب کردم که تجدید اعمال مسجد سهله و از سرگرفتن شب‌های چهارشنبه مشکل است. ناگزیر بیتوته را ترجیح دادم و شب چهارشنبه را به مسجد سهله رفتم.

برنامه من این بود که بعد از اتمام اعمال مسجد برای خواب بر بام مقامی که در گوشه غربی مسجد، در سمت قبله واقع است بالا می‌رفتم و آخر شب را برخاسته مشغول نماز شب می‌شدم.

اتفاقاً در آن شب چون اکثر مجاورین برای زیارت مخصوصه به کربلا رفته بودند مسجد خلوت بود و آن عده‌ای هم که برای اعمال مسجد در اول شب آمده بودند به مسجد کوفه رفتند.

مسجد سهله در آن زمان‌ها مخروبه بود و نان و آب در آن پیدا نمی‌شد. از طرفی بعضی از زوآر از ترس دستبرد اعراب بیابان، جرأت ماندن نکردند و رفتند. من چون چیزی با خود نداشتم و آب و نان به مقدار نیاز همراه بود و از طرفی مقصودم اتمام عمل بود در آنجا تنها ماندم. بعد از نماز مغرب و عشا و اتمام اعمالی که در مسجد سهله وارد است به بام مقام رفتم و غذا خوردم و خوابیدم تا این که بیشتر شب گذشت.

ناگاه دیدم کسی با دست خود مرا حرکت می‌دهد، وقتی چشم باز کردم شخصی بر بالین من نشسته بود و مرا می‌جنباند، او گفت: شاهزاده تشریف دارد اگر دوست



داری او را ملاقات کنی بیا و شرفیاب شو. جواب دادم من به شاهزاده کاری ندارم. وقتی این را شنید برخاست و رفت. بعد من با خودم گفتم اول شب که کسی غیر از من در مسجد نبود این شاهزاده کیست و چه وقت آمد؟ برخاستم و نشستم و به صحن مسجد نگاهی انداختم دیدم فضای مسجد روشن است و بین جایی که من بر بام آن بودم و مقام رو به رویش عده‌ای حلقه‌وار ایستاده‌اند و در وسط آنها شخصی بزرگ و با مهابت ایستاده و نماز می‌خواند. خیال کردم یکی از شاهزادگان عجم در نجف اشرف بوده و امشب برای بیتوته مسجد آمده و بعد از خوابیدن من رسیده است. با این فکر دوباره دراز کشیدم ولی در همین لحظه متوجه شدم روشنایی مسجد بدون شمع و مشعل بود و این طور عبادت کردن به شاهزادگان نمی‌خورد؛ لذا دوباره نشستم و به صحن مسجد نظر انداختم با کمال تعجب این بار مسجد را خلوت و تاریک دیدم و از آن جمع اصلاً اثری نبود!

دانستم این شاهزاده، مولا و آقای من بوده‌اند؛ اما من سعادت صحبت با حضرتش را نداشته‌ام. در این جا پشت دستم را به دندان حسرت گزیدم. صبح گریان و نالان به نجف بازگشتم و با خود می‌گفتم از فیض زیارت سیدالشهداء علیه السلام باز ماندم و به مقصود و مطلوب خود هم نرسیدم؛ اما از مداومت بیتوته شب‌های چهارشنبه مسجد سهله دست برنداشتم.<sup>(۱)</sup>

## مشاهده ملا عبدالحمید قزوینی در راه مسجد سهله

ملا عبدالحمید قزوینی می گوید:

شب‌ی در مسجد سهله مانده بودم، بعد از طلوع فجر نماز را در آنجا خواندم و هنگام بین‌الطلوعین به سوی نجف روانه شدم برای اینکه به درس صبح چهارشنبه برسم چنان که غالباً در ایام تحصیل همین کار را می‌کردم؛ یعنی عصر سه‌شنبه از آنجا به مسجد سهله می‌رفتم و شب را می‌ماندم و بعد از نماز صبح برمی‌گشتم. از طرفی بین‌الطلوعین غالباً راه مسجد سهله خلوت است زیرا از سمت نجف، بستن دروازه مانع از خروج مردم می‌باشد و از سمت مسجد هم در آن وقت کمتر به نجف می‌روند.

بین راه مرد عربی را دیدم که پیاده از پشت سر به من ملحق شد، پس از سلام گفت: ملا عبدالحمید، می‌خواهی حضرت صاحب‌الأمر علیه السلام را ببینی؟ من از سوال او و بردن اسمم با این که هر قدر دقت کردم او را نشناختم و هیچ وقت هم او را ندیده بودم، تعجب کردم! لذا در جواب گفتم: این سعادت کجا و من کجا!

گفت: حضرت ایشانند که به سوی نجف می‌روند، اگر می‌خواهی برو با ایشان بیعت کن. و به پشت سر اشاره کرد.

تا این را شنیدم متوجه پشت سر شدم شخصی را دیدم که در لباس بزفروشان بود و دو رأس بز هم در جلو داشت. از دیدن این شخص در تکلیف خود متحیر ماندم





که اگر بیعت کنم شاید آن حضرت نباشد و اگر بیعت نکنم شاید حضرت باشند. بنا گذاشتم که می‌روم و ودائع انبیاء (آنچه که از انبیاء گذشته نزد حضرت ولی عصر علیه السلام هست) را که دلیل صدق ایشان است می‌خواهم. ولی باز با خود گفتم: چرا من این کار را بکنم؟ این شخص که به نجف می‌رود و ادعای خود را اعلام می‌کند بعد از اظهار این ادعا، علمای نجف مثل «شیخ مهدی»، «شیخ راضی» و «شیخ مرتضی» و غیر هم در مقام تحقیق برمی‌آیند و اینها هم در تحقیق از من واردترند. پس بهتر آن است که تا ورود به نجف صبر کنم و شتاب نداشته باشم. تصمیم خودم را گرفتم اما در همین لحظه که به اطراف و پشت سر خود نگاه کردم با کمال تعجب کسی را ندیدم و از بزه‌ها هم خبری نبود. آن مردی که با من همراه بود و گفته بود ایشان امام زمان علیه السلام است هم ناپدید شد.

از آرزوی رسیدن به این نعمت مأیوس شدم و دانستم من بیشتر از آنچه که دیده‌ام نخواهم دید و از آن خیال منصرف گشتم.<sup>(۱)</sup>

### تشریف سید حسن

آقای میرزا هادی بجستانی فرمود: رفیق متدینم سید حسن نقل کرد، چله‌ای گرفتم و چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله مشرف می‌شدم. شب چهارشنبه چهلم بزرگواری را با کمال مهابت در عالم رویا دیدار نمودم ولی صورت مبارکش را ندیدم.

فرمودند: برخیز کار تو درست شد وقت نماز است، کار تو درست شد. از خواب بیدار شدم دیدم یک ساعت به صبح مانده است، مشغول نماز شب شدم. وقتی به نجف اشرف مراجعت کردم چند روزی گذشت، اما اثری نیافتم. بنا گذاشتم که یک چله دیگر به مسجد بروم. عصر سه‌شنبه به راه افتادم، در بازار مردی به من رسید و گفت: من صد لیره وجوه شرعیّه بر ذمه دارم و می‌خواهم به مکه مشرف شوم، این مبلغ را با تو به بیست لیره مصالحه می‌کنم که هشتاد لیره آن را به من ببخشی. قبول کردم. صد لیره به عنوان خمس دریافت کردم و هشتاد لیره‌اش را بخشیدم. او به مکه رفت و بعد از آن هم رسیدگی‌هایی به من نمود.<sup>(۱)</sup>

### تشرّف حاج ملا باقر بهبهانی

عالم فاضل، حاج ملا باقر بهبهانی، مؤلف کتاب «الدّمعة السّاکِیة» ارادتی کامل به حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) داشت. روی این ارادت و اخلاص باغی در ساحل «هندیه»<sup>(۱)</sup> و در اطراف مسجد سهله احیاء و غرس کرده و نام آن را «صاحبیه» گذاشته بود؛ اما به سبب مخارج آن باغ و ضعف در آمد کتابفروشی که شغلش بود و کثرت عیال، در اواخر بدهکار و پریشان حال شده بود. پس از مدتی مشهور شد که صاحب الامر علیه السلام باغ صاحبیه حاجی ملا باقر را خریداری کرده‌اند. باز پس از مدتی مشهور شد آن حضرت قرضش را ادا نموده‌اند.

من جریان را از خود آن مرحوم سوال کردم، ایشان در جواب فرمود:

یکی از باغبان‌های صاحبیه پیرمردی یزدی و صالح است. روزها در باغ باغبانی می‌کند و شب‌ها را در مسجد سهله بیتوته می‌نماید. از طرفی من به خاطر بدهی که در این اواخر پیدا شده بود مضطرب بودم که مبادا مدیون مردم بمیرم؛ لذا در این باره به امام عصر علیه السلام متوسّل شدم چون این باغ را به نام ایشان کرده و جلد آخر کتاب «الدّمعة السّاکِیة» را در احوال حضرتش نوشته بودم.

روزی باغبان مذکور آمد و گفت: امروز بعد از نماز صبح در صفة (سکو) وسط حیاط مسجد سهله نشسته و مشغول تعقیب نماز بودم، ناگاه شخصی آمد و گفت:

۱ - شعبه‌ای است از رود فرات که بعد از منطقه مسیب جدا می‌شود و به کوفه می‌رود. آبادی معتبری کنار این شط هست که «طویریح» نام دارد و در راه حله به سمت کربلا واقع شده است.

حاج ملا باقر این باغ را نمی فروشد؟

گفتم: تمامش را نه؛ اما گویا قسمتی از آن را چون قرض دارد می خواهد بفروشد. آن شخص گفت: پس تو نصف این باغ را از طرف او به من به یک صد تومان بفروش و پول آن را بگیر و به او برسان.

گفتم: من که وکالتی از او ندارم.

گفت: بفروش و پولش را بگیر، اگر اجازه نداد پول را برگردان.

گفتم: لابد باید سند و شهودی در کار باشد و تا خود او حاضر نباشد نمی شود. گفت: بین من و او سند و شهودی لازم نیست.

بالاخره هر قدر اصرار کرد قبول ننمودم. گفت: من پول را به تو می دهم، ببر و تو را در خریدن باغ وکیل می کنم، اگر فروخت برای من بخر و الا پول را برگردان.

با خود گفتم: پول مردم را گرفتن هزار دردسر دارد؛ لذا قبول نکردم و به او گفتم: من هر روز صبح اینجا هستم از او می پرسم و جواب را به تو می رسانم. وقتی گفته مرا شنید برخاست و از مسجد خارج شد.

حاج ملا باقر می گوید: باغبان وقتی این واقعه را ذکر کرد به او گفتم: چرا نفروختی و چرا قبول نکردی؟ من که به تنهایی از عهده مخارج این باغ بر نمی آیم به علاوه قرض دارم و هیچ کس هم تمام این باغ را به این قیمت نمی خرد. (چه رسد به نصف آن).

باغبان در جواب گفت: تو در این باره به من اجازه نداده بودی و من هم این فضولی را مناسب خود ندیدم، حال که خودت می خواهی چون فردا وعده؛ جواب است شاید بیاید، اگر آمد به او می گویم.

گفتم: او را ببین و هر طوری که می خواهد من مضایقه ندارم و هر طور شده او را



پیدا کن و معامله را انجام بده، یا این که با هم به نجف بیاید و هر طور و نزد هر کس که می‌خواهد برویم و معامله را به آخر برسانیم.

فردا باغبان آمد و گفت: هر قدر در صفت مسجد منتظر شدم نیامد.

گفتم: قبلاً او را دیده‌ای و می‌شناسی؟ گفت: ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

گفتم: برو نجف و مسجد و باغات را بگرد، شاید او را پیدا کنی یا بشناسی.

باغبان رفت و وقتی برگشت گفت: از هر کس پرسیدم خبری نداشت. مایوس شدم و به همین جهت بسیار متأسف گردیدم؛ زیرا اگر این معامله صورت می‌گرفت هم قرض من ادا می‌شد و هم باعث سبکی مخارج باغ می‌گردید.

پس از یأس و تحیر و گذشتن مدتی از جریان شبی در مورد قرض و پریشانی حال خود و این که من از عهده مخارج باغ و عیال بر نمی‌آیم و مطالبی از این قبیل فکر می‌کردم و با همین خیالات خوابم برد.

در عالم رویا دیدم شرفیاب محضر مولایم حضرت صاحب‌الامر علیه السلام هستم، آن بزرگوار به من توجه کردند و فرمودند: حاج ملا باقر، پول باغ نزد حاج سید اسدالله (عالم عامل حاج سید اسدالله رشتی اصفهانی) است، برو از او بگیر. این را گفتند و من از خواب بیدار شدم.

وقتی بیدار شدم به سبب دیدن این خواب شاد گشتم؛ اما بعد از کمی تأمل با خود گفتم: شاید این خواب از خیالات باشد و گفتن آن به سید باعث بدخیالی او درباره خود من بشود؛ یعنی تصور کند این مطلب را وسیله‌ای برای درخواست کمک از ایشان کرده‌ام چون من برای اثبات این مدعی دلیلی در دست ندارم. ولی دوباره گفتم: سید مرد بزرگی است و می‌داند که من از این نوع مردم نیستم. دیدن سید و نقل خواب هم ضرری ندارد و دروغ هم نگفته‌ام تا نزد خدا مسئول باشم.

مصمم بر رفتن نزد سید و گفتن خواب شدم. نماز صبح را خواندم. خانه سید در

مسیر منزل تا کتابفروشی ام بود؛ لذا بعد از نماز به طرف مغازه به راه افتادم. در اثنای عبور، به درِ خانه سید رسیدم و توقف کردم و دست به حلقه در بردم و آهسته آن را حرکت دادم، ناگاه صدای ایشان از بالا خانه مشرف به در منزل بلند شد: حاج ملا باقر هستی؟ صبر کن که آمدم.

تا این را شنیدم با خود گفتم: شاید از روزنه‌ای مرا دیده است. اما او سریعاً در حالی که کلاه و لباس خلوت به تن داشت از پله پایین آمد در را باز کرد و کیسه پولی به دستم داد و گفت: کسی نفهمد. بعد هم در را بست و بدون این که چیز دیگری بگوید رفت.

کیسه را آوردم و پول‌ها را شمردم، یک صد تومان تمام در آن بود و تا زمانی که سید مذکور زنده بود این واقعه را به کسی نگفتم، اگر چه از تقسیم پول به طلبکارها و قرائن دیگر، بعضی از افراد خبردار شدند و به یکدیگر می‌گفتند؛ ولی بعد از فوت سید این قضیه انتشار یافت.<sup>(۱)</sup>

## آتش دیدن شیخ باقر کاظمی در مسجد سهله

شیخ باقر کاظمی فرمود:

در ایام جوانی با دایی ام شیخ محمد علی قاری به مسجد سهله رفتیم. در آن زمان مسجد موحش بود و این عمارت‌های جدید را نداشت و اصلاً قبل از این که راه آن را اصلاح کنند فاصله بین مسجد سهله و کوفه خیلی زیاد بود.

در مسجد نماز تحیت<sup>(۱)</sup> را در مقام حضرت مهدی علیه السلام خواندیم و به قصد خارج شدن از آنجا بیرون آمدیم. دایی ام سبیل<sup>(۲)</sup> و کیسه توتون خود را فراموش کرد و لذا وقتی به در مسجد رسیدیم یادش آمد و مرا به آنجا فرستاد تا آنها را بیاورم.

شب بود، داخل مقام شدم و کیسه و سبیل را برداشتم اما ناگهان گلوله بزرگی از آتش را دیدم که در وسط مقام مشتعل است. ترسیدم و هراسان بیرون رفتم. دایی ام وقتی مرا وحشت زده دید پرسید: چه شده و از چه ترسیده‌ای؟

جریان گلوله آتش را برایش گفتم.

ایشان گفت: به مسجد کوفه که رسیدیم از عبد صالح حاجی عبدالله واعظ موضوع را می‌پرسیم چون او زیاد به اینجا رفت و آمد داشته است و نباید از قضیه بی‌اطلاع باشد.

وقتی به کوفه آمدیم دایی ام از حاجی عبدالله واقعه را سوال کرد.

او فرمود: خیلی وقت‌ها شده آن تکه آتش را فقط در همان مقام حضرت

۱ - در هر مسجدی که انسان وارد می‌شود برای احترام آن مسجد مستحب است نمازی را - چه واجب، چه مستحب - در آن جا بخواند که به این نماز نماز تحیت می‌گویند.

۲ - یکی از دغائیات.

مهدی علیه السلام دیده‌ام و در سایر مقامات و زاویه‌ها خبری نبوده است.

ضمناً حاج عبدالله یکی از زهاد و عباد بوده که کراماتی نیز داشته است، از جمله این که شیخ مهدی زریجاوی از سید محمد هندی نقل می‌کند: یک وقتی در مسجد کوفه بودم در آنجا عبد صالح حاجی عبدالله را دیدم، ایشان بعد از نصف شب عازم نجف شده بود تا بتواند اول روز به آنجا برسد. من هم به همراه او رفتم، وقتی مقداری از راه را طی کردیم و به چاهی که وسط راه است رسیدیم در آنجا ناگهان دیدیم شیری (یا درنده دیگری) وسط راه نشسته است و غیر از من و او در صحرا هم هیچ کس نیست. من همان جا ایستادم حاج عبدالله گفت: چرا ایستادی؟

گفتم: این شیر را می‌بینی؟

گفت: بیا و ترس.

گفتم: آخر چطور ترسم؟

خیلی اصرار کرد بروم اما من امتناع می‌نمودم.

گفت: اگر من بروم و مقابل حیوان بایستم و او هم کاری با من نداشته باشد می‌آیی؟

گفتم: آری.

حاج عبدالله راه افتاد و به طرف شیر رفت، وقتی نزدیک شیر رسید دست خودش را بر پیشانی حیوان گذاشت.

من وقتی این صحنه را دیدم به سرعت شتافتم و با ترس و وحشت از کنار او و شیر گذشتم. ایشان هم به دنبالم آمد و به من ملحق شد و شیر همچنان در جای خود باقی ماند و تکان نخورد. (۱)





### تشرّف شیخ محمد تقی آملی در مسجد سهله و کوفه

علامه طباطبایی رحمته الله درباره ملاقات با حضرت صاحب الزمان علیه السلام ازم قول استاد خویش مرحوم قاضی نقل می کند که:

مرحوم قاضی فرمود:

بعضی از افراد زمان ما مسلماً محضر مبارک آن حضرت را درک کرده اند و به خدمتش شرفیاب شده اند. یکی از آنها شیخ محمد تقی آملی بود که در مسجد سهله در مقام آن حضرت که به «مقام صاحب الزمان» معروف است مشغول دعا و ذکر بود که ناگهان آن حضرت را در میانه نوری بسیار قوی می بیند که به او نزدیک می شدند و چنان ابهت و عظمت آن نور او را می گیرد که نزدیکی بود قبض روح شود؛ نفس های او قطع و به شمارش افتاده بود و تقریباً یکی دو نفس به آخر مانده بود که جان دهد. آن حضرت را به اسماء جلالیه خدا قسم می دهد که دیگر به او نزدیک نگردند. بعد از دو هفته که ایشان در مسجد کوفه مشغول ذکر بود حضرت بر او ظاهر شدند و مراد خود را می یابد و به شرف ملاقات می رسد. <sup>(۱)</sup>

۱ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲۱۹/۱ از مهر تابان: ۱۴ و عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام، ج ۲، ص ۹۰.

### تشرّف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله در مسجد سهله

حضرت آیه الله سید محمد شیرازی (اعلی الله مقامه الشریف) تشرّفاتی مکتوم و ناگفته به محضر مقدس حضرت ولی عصر عجله الله داشته‌اند که سه الی چهار مورد از آنها را برادر مکرم ایشان حضرت آیه الله حاج سید صادق شیرازی (دامت برکاته) در یک سخنرانی در جمع بستگان و نزدیکان اظهار می‌دارند. ایشان فرموده‌اند:

اجمالاً ایشان سه بار خدمت حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) رسیده‌اند که فرمودند نمی‌خواهند مطلب گفته شود، البته شاید بیش از این سه مورد هم بوده باشد، اما سه بارش را من می‌دانم.

مرتبۀ اول، سالی بود که قبل از ازدواج‌شان چهل شب چهارشنبه مسجد سهله می‌رفتند و خیلی هم به سختی این کار را انجام می‌دادند، یک بار که چشم درد عجیبی گرفته بودند که در عمرشان سابقه نداشت، زمستان سردی هم بود و ماشین هم گیر نمی‌آمد و بعد هم هر کس از ایشان پرسید قضیه چه بود، چیزی نگفتند و فقط وقتی بعضی خیلی فشار آوردند، ایشان فرمودند: به آقا (پدر مرحوم‌شان آیه الله العظمی میرزا مهدی شیرازی رحمته الله) گفته‌ام و به دیگری هم بنا ندارم بگویم.

آنها آمدند به مرحوم آقا فشار آوردند و ایشان هم به چند نفری گفتند و فرمودند: آن چیزی که آقا محمد می‌خواسته به دست آورده و دیده است. بیش از این هم چیزی نگفتند.



من هم از این قضیه اطلاع نداشتم، بعد از فوت مرحوم پدرم، مرحوم اخوی به یک مناسبتی نقل فرمودند: حضرت ولی عصر علیه السلام به من امر فرمودند که بنویس، تألیف کن.

در آن وقت ایشان شبانه روز ۲۴ ساعت درس و تدریس و مباحثه داشتند. یک دفعه همه را قطع کردند - که حوزه کربلا یک شکستی در این جهت خورد - و مشغول نوشتن شدند.<sup>(۱)</sup>



## تشرّف حاج صادق کربلایی در مسجد سهله

حاج صادق کربلایی فرمودند:

در کربلا بودم، برنامه گذاشتم که چند شب چهارشنبه از کربلا به مسجد سهله بروم برای بر آمدن حاجتم که امر ازدواج بود. یادم نیست چند شب رفته بودم. در یکی از سفرها که حرکت کردم کوله باری داشتم و قدری نان و خوراکی برداشته کفش‌های بندی را به پا محکم کردم و یک چوبی به دست گرفتم و بعد از نماز مغرب و عشا از کربلا حرکت کردم.

مقداری راه رفتم در حالی که مشغول ذکر و دعا بودم، ناگاه شنیدم کسی دنبال سرم در حرکت است و می‌گوید: یاالله یاالله!  
ترسیدم و با خود گفتم: نکند دزد باشد.

از ترس سرعت گرفتم بعد به خود گفتم: اگر این دشمن بود مرا خبر نمی‌کرد، یاالله یاالله نمی‌گفت.

به فکر افتادم این هم کسی است که حاجتی دارد و مثل من است. از سرعت کم کردم ناگاه او را در برابر خود دیدم سلام کردم، جواب فرمود: و علیک السلام و رحمه الله. پیراهن بلندی داشت و قیافه جذابی.

به عربی فرمود: حاجی صادق به سهله می‌روی؟

گفتم: لابد شما هم آنجا می‌روی که از من می‌پرسی؟



فرمود: بله.

خوشحال شدم که رفیقی پیدا کردم که با هم به مقصد می‌رویم. بین راه شروع کردیم به خواندن مصائب. اول آن آقا شروع کرد به خواندن مصائب و مثل این که مصیبت حضرت علی اصغر و آوردن امام حسین علیه السلام او را به خیمه گاه خواند، بعد من شروع کردم به خواندن، یادم هست این اشعار عربی را خواندم:

کم ذا القعود و دینکم هدمت قواعد الرفیعه

اتری تجییء فجیعه بأمض من تلک الفجیعه

حیث الحسین بکربلا خیل العدی طحت ضلوعه

ورضیعه بدم الوریذ تخضب؛ فاطلب رضیعه<sup>(۱)</sup>

ناگاه دیدم آن آقا نشست روی زمین و فرمود: بنشین! و شروع نمود به گریه کردن و من هم گریه کردم.

هر دو گریه مفصلی کردیم و بلند شدیم حرکت کردیم. مقداری راه رفتیم فرمود: این مسجد سهله است، تو برو و برنامه‌ات را انجام بده؛ من هم کاری دارم دنبال کار و برنامه‌ام می‌روم لکن از نجف که به کربلا برگشتی کارت درست شده. و خدا حافظی کردیم و دربارهم دعا فرمود و رفت.

من وارد مسجد شدم. در مقام امام زین العابدین علیه السلام مشغول دعا و نماز شدم، یک وقت به فکرم رسید که من هفته‌های گذشته که می‌آمدم همه خواب بودند و خیلی خلوت بود الان چطور این همه جمعیت و همه بیدارند! چون اذان صبح را گفته بودند که می‌رسیدم به مسجد یا آنجا که می‌رسیدم اذان بود.

تعجب کردم، به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ده شب است گفتم: حتماً ساعت

۱- تاکی نشسته‌ای در حالی که پایه‌های بلند دین‌تان منهدم گردیده است! آیا منتظر هستی فاجعه‌ای دردناک‌تر از آن فاجعه بینی!

خوابیده. از دیگران پرسیدم، گفتند: ساعت ده است.

تعجبم زیادتر شد یعنی چی! یک وقت به فکر رفیقم افتادم و این که آن آقاکی بود و چه جملاتی را به من فرمود، و این که من با آقا خیلی راه نرفتم یک مرتبه فرمود، این مسجد سهله است.

فهمیدم به فیض حضور ولی عصر علیه السلام مشرف شدم و آن حضرت را شناخته بودم و از محضرش استفاده برده بودم.

ماشین حاضر بود و داد می زد: کربلا کربلا.

وقتی کربلا برگشتم صبح همان روز چهارشنبه آمدم درب مغازه؛ چون من زودتر می آمدم مغازه را باز می کردم تا اخوی می آمدند و با هم کار می کردیم.

آن روز خیلی طول کشید تا اخوی آمدند؛ گفتم: چرا این قدر طولانی شد؟ شما که هر روز زودتر می آمدید؟

با تبستم گفت: دنبال کار خیر شما بودیم.

گفتم: یعنی چه؟

گفت: با خانواده ای گفتگو کردیم و قرار شد امروز عصر جلسه عقد باشد.

و به همان نحو که حضرت فرموده بود انجام گرفت. (۱)

### تشریف حضرت آیه الله نجفی مرعشی رحمته الله در مسجد سهله

در کتاب قبسات در شرح زندگی مرحوم آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله از زبان ایشان نقل می‌کند:

در ایام تحصیل علوم دینی و فقه اهل بیت علیهم السلام در نجف اشرف، شوق زیاد جهت دیدار جمال مولایمان بقیة الله الأعظم علیه السلام داشتم. با خود عهد کردم که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله بروم به این نیت که جمال آقا صاحب الأمر علیه السلام را زیارت و به این فوز بزرگ نائل شوم.

تا ۳۵ یا ۳۶ شب چهارشنبه ادامه دادم، تصادفاً در این شب رفتنم از نجف تأخیر افتاد و هوا ابری و بارانی بود. نزدیک مسجد سهله خندقی بود، هنگامی که به آنجا رسیدم بر اثر تاریکی شب وحشت و ترس وجود مرا فراگرفت مخصوصاً از زیادی قطاع الطریق و دزدها؛ ناگهان صدای پایی را از دنبال سر شنیدم که بیشتر موجب ترس و وحشتم گردید.

برگشتم به عقب، سید عربی را با لباس اهل بادیه دیدم، نزدیک من آمد و با زبان فصیح گفت: ای سید! سلام علیکم.

ترس و وحشت به کلی از وجودم رفت و اطمینان و سکون نفس پیدا کردم و تعجب آور بود که چگونه این شخص در تاریکی شدید، متوجه سیادت من شد و در آن حال من از این مطلب غافل بودم.

به هر حال سخن می‌گفتم و می‌رفتم از من سوال کرد: کجا قصد داری؟  
گفتم: مسجد سهله.

فرمود: به چه جهت؟

گفتم: به قصد تشریف زیارت ولی عصر علیه السلام.

مقداری که رفتیم به مسجد زیدبن صوحان که مسجد کوچکی است نزدیک مسجد سهله، رسیدیم. داخل مسجد شده و نماز خواندیم و بعد از دعایی که سید خواند - که کَأَنَّ با او دیوار و سنگ‌ها آن دعا را می‌خواندند - احساس انقلابی عجیب در خود نمودم که از وصف آن عاجزم.

بعد از دعا سید فرمود: سید تو گرسنه‌ای، چه خوب است شام بخوری. پس سفره‌ای را که زیر عبا داشت بیرون آورده و در آن مثل این که سه قرص نان و دو یا سه خیار سبز تازه بود، کَأَنَّ تازه از باغ چیده.

و آن وقت چهله زمستان و سرمای زننده‌ای بود و من منتقل به این معنا نشدم که این آقا این خیار تازه سبز را در این فصل زمستان از کجا آورده.  
طبق دستور آقا، شام خوردم.

سپس فرمود: بلند شو تا به مسجد سهله برویم.

داخل مسجد شدیم آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شد و من هم به متابعت آن حضرت انجام وظیفه می‌کردم و بدون اختیار نماز مغرب و عشا را به آقا اقتدا کردم و متوجه نبودم که این آقا کیست.

بعد از آن که اعمال تمام شد، آن بزرگوار فرمود: ای سید آیا مثل دیگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روی یا در همین جا می‌مانی؟  
گفتم: می‌مانم.





در وسط مسجد در مقام امام صادق علیه السلام نشستیم به سید گفتم: آیا چای یا قهوه یا دخیانیات میل داری آماده کنم؟

در جواب، کلام جامعی را فرمود: این امور از فضول زندگی است و ما از این فضولات دوریم.

این کلام در اعماق وجودم اثر گذاشت به نحوی که هر گاه یادم می آید ارکان وجودم می لرزد.

به هر حال مجلس نزدیک دو ساعت طول کشید و در این مدت مطالبی رد و بدل شد که به بعضی آنها اشاره می کنم.

۱- در رابطه با استخاره<sup>(۱)</sup> سخن به میان آمد، سید عرب فرمود: ای سید با تسبیح به چه نحو استخاره می کنی؟

گفتم: سه مرتبه صلوات می فرستم و سه مرتبه می گویم: «استخیر الله برحمة خیرة فی عافیة» پس قبضه ای از تسبیح را گرفته می شمارم، اگر دو تا ماند بد است و اگر یکی ماند خوب است.

فرمود: برای این استخاره، باقی مانده ای است که به شما نرسیده و آن این است که هر گاه یکی باقی ماند فوراً حکم به خوبی استخاره نکنید؛ بلکه توقف کنید و دوباره بر ترک عمل استخاره کنید اگر زوج آمد کشف می شود که استخاره اول

۱- در کتاب عروة الوثقی در مقدمه حج، آداب سفر امر اول می فرماید:

استخاره به معنی طلب خیر است از پروردگار در امر مسافرت و هر کار بزرگ دیگر، و در روایات امر کرده اند به استخاره مخصوصاً جایی که انسان متحیر باشد و نداند که این کار به نفع یا ضرر اوست و این به خاطر اخبار و روایات زیادی است که رسیده است. از جمله از امام باقر و صادق علیهما السلام روایت شده که فرمودند: ما همان طور که سوره قرآن را یاد می گیریم استخاره را نیز یاد می گیریم.

و امام باقر علیه السلام فرمودند: پدرم علی بن الحسین علیه السلام عمل به استخاره می فرمود هر گاه تصمیم به کار حج یا عمره یا خرید و فروش و... می گرفتند.

و در روایات اهل سنت نیز از پیغمبر صلی الله علیه و آله درباره استخاره روایت نقل شده است و آن بر دو قسم است: با تسبیح و با قرآن. در کشکول، ص ۲۸۷ انواع آن را نوشته ام.

خوب است اما اگر یکی آمد کشف می شود که استخاره اول میانه است.

به حسب قواعد علمیه می بایست دلیل بخواهم و آقا جواب دهد. به جای دقیق و باریکی رسیدیم پس به مجرد این قول تسلیم و منقاد شدم و در عین حال متوجه نیستم که این آقا کیست.

۲- از جمله مطالب در این جلسه، تأکید سید عرب بر تلاوت و قرائت این سوره‌ها بعد از نمازهای واجب بود، بعد از نماز صبح سوره یس، بعد از نماز ظهر سوره عم، بعد از نماز عصر سوره نوح، بعد از مغرب سوره الواقعة و بعد از عشا سوره ملک.

۳- دیگر این که تأکید فرمودند بر دو رکعت نماز بین مغرب و عشا که در رکعت اول بعد از حمد هر سوره‌ای خواستی می خوانی و در رکعت دوم بعد از حمد سوره واقعه را می خوانی و فرمود: کفایت می کند این از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب چنانکه گذشت.

۴- تأکید فرمود که: بعد از نمازهای پنجگانه این دعا را بخوان، «اللهم سرخنی عن الهموم و الغموم و وحشة الصدر و وسوسة الشيطان برحمتک یا ارحم الراحمین».

۵- و دیگر تأکید بر خواندن این دعا بعد از ذکر رکوع در نمازهای یومیه خصوصاً رکعت آخر، «اللهم صل علی محمد و آل محمد و ترحم علی عجزنا و اغثنا بحقهم».

۶- در تعریف و تمجید از شرایع الاسلام مرحوم محقق حلی فرمود: تمام آن مطابق با واقع است مگر کمی از مسائل آن.

۷- تأکید بر خواندن قرآن<sup>(۱)</sup> و هدیه کردن ثواب آن، برای شیعیانی که وارثی

۱ - قرآن می فرماید: فاقروا ما تیسر من القرآن. یعنی آنچه می توانید از قرآن تلاوت کنید. و روایات زیادی در تأکید بر خواندن قرآن رسیده از جمله:

ندارند، یا دارند ولیکن یادی از آنها نمی‌کنند!

۸- تحت الحنک را از زیر حنک دور دادن و سر آن را در عمامه قرار دادن، چنانکه علمای عرب به همین نحو عمل می‌کنند و فرمود: در شرع این چنین رسیده است.

۹- تأکید بر زیارت سیدالشهداء علیه السلام.

۱۰- دعا در حق من، و فرمود: قرا دهد تو را خدا از خدمتگزاران شرع.

۱۱- پرسیدم: نمی‌دانم آیا عاقبت کارم خیر است؟ و آیا من نزد صاحب شرع مقدس رو سفیدم؟

فرمود: عاقبت تو خیر و سعیت مشکور و رو سفیدی.

گفتم: نمی‌دانم آیا پدر و مادر و اساتید و ذوی‌الحقوق از من راضی هستند یا نه؟

فرمود: تمام آنها از تو راضی‌اند و دربارها دعا می‌کنند.

استدعای دعا کردم برای خودم که موفق باشم برای تألیفات و تصنیف، دعا فرمودند.

در اینجا مطالب دیگری است که مجال تفصیل و بیان آن نیست. پس خواستم از مسجد بیرون روم به خاطر حاجتی، آمدم نزد حوض که در وسط راه قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد، به ذهنم رسید: چه شبی بود؟ و این سید عرب کیست که این همه با فضیلت است؟ شاید همان مقصود و معشوقم باشد؟ تا به ذهنم این معنی

---

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده‌اند: خدا عذاب نمی‌کند قلبی را که جای قرآن باشد.

حضرت امام صادق علیه السلام فرمودند: سزاوار است هر مؤمن را نمیرد مگر آن که یا قرآن را فرا گرفته باشد یا در حال فراگیری آن باشد.

و در وصیتی که پیامبر صلی الله علیه و آله به حضرت علی علیه السلام فرمودند این بود: و علیک بتلاوه القرآن علی کل حال یعنی: بر تو باد خواندن قرآن در هر حال که هستی.

و حفص از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نقل کرده که فرمود: همانا درجات بهشت به اندازه آیات قرآنی است؛ گفته می‌شود بخوان و بالا برو! پس می‌خواند - درجه به درجه - بالا می‌رود.

خطور کرد، مضطرب برگشتم و آن آقا را ندیدم و کسی هم در مسجد نبود. یقین پیدا کردم که آقا را زیارت کردم و غافل بودم. مشغول گریه شدم و همچون دیوانه اطراف مسجد گردش می کردم، تا صبح شد چون عاشقی که بعد از وصال مبتلا به هجران شود. این بود اجمالی از تفصیل که هر وقت آن شب یادم می آید، بهت زده می شوم. (۱)

## تشرّف حاج محمد علی نمازیخواه کنار در مسجد سهله

حاج محمد علی نمازیخواه نقل می‌کند:

در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی با عنایت خداوند منان به بیت‌الله و زیارت حضرت رسول اکرم ﷺ و ائمه بقیع علیهم‌السلام مشرف شدم.

در این سفر اول، سه همسفر داشتم به نام آقایان حاج سید جعفر حسینی و مرحوم حاج اصغر غفاری و مرحوم حاج مظفر دارایی.

بعد از ایام حج به سوریه و بیت‌المقدس و شهر خلیل‌الرحمن ادامه سفر دادیم و ایام عاشورا به عتبات عالیات آمدیم. بعد از زیارت کربلا به نجف رفتیم، به رفقا گفتم:

شب چهارشنبه می‌رویم به مسجد سهله و بعد مسجد کوفه و شب جمعه هم می‌رویم مقبره کمیل بن زیاد که نزدیک نجف می‌باشد و در آنجا دعای کمیل می‌خوانیم.

رفقا گفتند: همه شب جمعه زیارت امام حسین علیه‌السلام به کربلا می‌روند، ما نجف بمانیم؟

گفتم: دوست دارم یک دعای کمیل بالای قبر کمیل بخوانم.

چون برای رفقا از نظر راهنمایی مؤثر بودم و دعا و زیارات را می‌خوانم لذا سکوت کرده و بالأخره شب چهارشنبه برای اعمال مسجد سهله و مسجد کوفه عازم

شدیم.

در راه به رفقا سفارش می‌کردم که: امشب حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) در مسجد سهله نماز می‌خواندند، لذا موظب باشید اگر به شخصی که ممتاز است برخورد کردید بدانید درک حضور امام زمان عجل الله فرجه نموده‌اید و بدانید که تصرف ولایتی مانع از آن است که بتوانید تکلم کنید و حضرت را بشناسید.

ابتدا به مساجد «صعصعه» و «حنانه» رفتیم. هوا گرم بود، وقتی به مسجد سهله رسیدیم خسته و ناراحت بودیم. ابتدای مسجد سهله، یک درب بزرگ مانند دروازه می‌باشد، بعد حدود چند متر فاصله دوباره دیوار مسجد می‌باشد که ظاهراً این فاصله سابق خندق و یا باربند مسافران بوده که جزء مسجد نیست، بعد یک راهروی عریض کوتاه منتهی به مسجد می‌شود و درب اصلی مسجد انتهای راهرو می‌باشد. من در ابتدای راهرو و پایین پله ایستادم که با رفقا اذن دخول مسجد را بخوانم.

مفاتیح جیبی در دستم بود، شروع به خواندن کردم، ناگاه شخص موقر خوش سیمایی بین سی تا چهل سال، با لباس عربی و عقاب نزدیک آمد و با زبان فارسی فرمود: حاجی! این محل بارانداز است باید انتهای راهروی درب ورودی مسجد بایستی و اذن دخول بخوانی.

چون خیلی خسته بودم، گفتم: می‌خواهم اینجا بخوانم.

فرمود: من نه زائرم، نه اهل اینجا هستم، به تو می‌گویم برو جلوی درب مسجد بخوان.

تا به این نحو بیان کرد، بدون این که حرکت کنم، خود را جلو درب ورودی مسجد ایستاده یافتم، به پشت سر برگشتم، دیدم رفقا حدود پنج الی شش قدم جلو آمده‌اند و چون به نزدیک من رسیدند حاج سید جعفر حسینی گفت: آقای حاج نمازی شما این قدر بر ما سفارش می‌کردید چرا خودتان با این آقا این طور صحبت



کردید؟

تا این حرف را زد یک مرتبه بدنم لرزید و کلمات اذن دخول در دهانم ماند و تقریباً زبانم بند آمد. مانند آدم روانی شروع به دویدن از این طرف به آن طرف کردم، لکن هیچ اثری از آقا نبود.

یادم آمد که فرمود: نه زائرم و نه اهل اینجا و با یک جمله «برو» خودم را جلوی درب ورودی مسجد دیدم.

یقین پیدا کردم که حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) بودند به مسجد برگشتم، از حرکات من، رفقا مات و مبهوت بودند.

گفتم: شما اعمال مسجد را خودتان انجام بدهید، حالم خوب نیست و متأسفانه هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم و مرتب گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم.

به هر زحمتی بود فقط نماز مغرب و عشا را در مقام امام زمان علیه السلام با گریه خواندم و بعد هم که به مسجد کوفه رفتیم، نتوانستم اعمال را به جا بیاورم و تا صبح گوشه مسجد نشسته بودم.

نماز صبح را خواندم و پس از زیارت حضرت مسلم و هانی و محراب حضرت علی علیه السلام کنار فرات رفتیم. در نزد قبر یونس نبی صبحانه آوردند و من نتوانستم بخورم، چنان که شام هم نخورده بودم و محزون، گریان و غمناک بودم. ناراحت بودم که به رفقا سفارش می‌کردم، ولی خودم چه کردم و چه سعادت را از دست داده و چه برخوردی با راهنمایی حضرت داشتم. رفقا شوخی می‌کردند و می‌گفتند: یاد بچه‌ها کردی، عیب ندارد ولی خودم می‌دانستم چه شده و چه کرده‌ام.

همین طور که خیره به فرات نگاه می‌کردم، یک مرتبه فکری به مغزم رسید و با خود گفتم: همان روایات که برای مسجد سهله برای شب جمعه داریم در حرم اباعبدالله علیه السلام هم هست، حضرت شب جمعه به زیارت جدشان مشرف می‌شوند.

تصمیم گرفتم به زیارت قبر امام حسین علیه السلام در شب جمعه بروم و با خود گفتم: در آنجا از حضرت عذر خواهی می‌کنم و چون مادرم علویّه صحیح‌النسب است و هم از طرف پدر و هم از طرف مادر سید است، آقا برای خاطر مادرم از تقصیرم صرف نظر می‌کند.

از همان لحظه، حالت یقینی داشتم، مثل این که حتماً آقا را در حرم امام حسین علیه السلام زیارت می‌کنم. لذا به رفقا گفتم: شب جمعه، به کربلا می‌رویم. گفتند: شما که می‌گفتید کنار قبر کمیل می‌رویم، رأیت برگشته، ما هنوز خرید نکرده‌ایم.

گفتم: من که می‌روم، شما خود می‌دانید، می‌خواهید با من بیاید یا بمانید، بعد بیایید.

با رد و بدل شوخی، گفتند: ما هم می‌آییم.

من به واسطه یقین درک حضور آقا، سر از پا نمی‌شناختم و خوشحال شده بودم و بالأخره شب جمعه ایام عاشورا (بعد از شب عاشورا) وارد کربلا شدیم.<sup>(۱)</sup>





### تشرّف حاج اکبر نوذری در مسجد سهله

جناب آقا سرافراز که از افراد مؤمن و متین و مورد وثوق می‌باشند از جناب آقای حاج اکبر نوذری که آرزوی دیدار آن امام همام را داشته‌اند، نقل می‌کند:  
در یکی از سفرها که به عتبات عالیات مشرف شده بودم دو حاجت از خدا خواستم:

اول آن که: چون به کاظمین علیهم‌السلام می‌رسم حوائجم به شفاعت حضرت امام کاظم علیه‌السلام و حضرت امام جواد علیه‌السلام برآورده شود که بعد از آن در کربلا و نجف و سامرا فقط زائر باشم.

حاجت دوم آن که: خدمت حضرت بقیّة اللّٰه (روحی فداه) مشرف شوم و نشانه‌اش این باشد که چیز نفیسی به من بدهند.

این موضوع از خاطر فراموش شد تا آن که از عتبات برگشته و به ایران آمدم شب پنجشنبه که در منزل شما مجلسی داشتیم مرحوم حاج محمد هاشم سلامی هم حاضر بودند، ایشان سوال کردند که در این سفر قضیه تازه‌ای نداشتید؟

من یک مرتبه منتقل شدم و به خاطر آمد که شب چهارشنبه‌ای به اتفاق آقای حاج سیف و رفقا در مسجد سهله پس از انجام اعمال معمول به محلی که منسوب به حضرت بقیّة اللّٰه (ارواحنا فداه) می‌باشد رفتیم و در آنجا با حالت گریه دعای الهی عظم البلاء را خواندیم و سپس قدری از مرثی حضرت ابی عبداللّٰه علیه‌السلام خوانده

شد و همه مشغول گریه بودند.

در این موقع سید جلیلی را دیدم که با روی نورانی پهلوی محراب ایستاده و روی مبارکشان به طرف ما است و ما را نگاه می‌کنند، بدون آن که صحبتی در میان باشد ایشان مهر تربت حضرت سیدالشهداء علیه السلام که بهترین اشیاء قیمتی است به من مرحمت فرمودند و چون حاجتم فقط تشرف به محضر مقدس آن حضرت بود بیش از این مقدار چیز دیگری در میان نبود. <sup>(۱)</sup>



# فصل ششم

ملاقات با امام زمان علیه السلام

در

نجف اشرف

## تشریح حاج میرزا مقیم قزوینی

حاج میرزا مقیم قزوینی نقل می‌کند:

چله‌ای گرفته بودم. نزدیک اتمام آن در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام، بالای سر مبارک، از سمت پیش رو، به طرف قبر منور حضرت سیدالشهداء علیه السلام ایستاده بودم و آن حضرت را زیارت می‌کردم دیدم سید جلیلی بالای سر، رو به قبله متصل به ضریح مطهر ایستاده است و دست‌ها را به طرف آسمان بلند نموده و مشغول دعا است و چنان اثر جلال و مهابت از آن بزرگوار ظاهر بود که به وصف نمی‌آید. ایشان در دست عصایی داشت تعجب کردم و با خود گفتم: یعنی چه، این بزرگوار جوان است و محتاج به عصا نیست! تازه خدام نمی‌گذارند کسی به حرم مطهر عصا بیاورد.

در همین خیال بودم که به سمت پایین پا برگشتم و با خود گفتم این سید جلیل چه کسی بود که در بالای سر ایستاده بود و دعا می‌خواند؟

خواستم برای ملاقات او برگردم گفتم مناسب نیست تا زیارت را تمام نکرده‌ام این کار را بکنم. از ضریح مطهر دور شدم و بین دو در ایستادم و چشم خود را به در پشت سر دوختم که آن سید جلیل از هر یک از آن سه در که بخواهد بیرون برود او را ببینم و به دنبالش بروم.

زیارت را تمام کردم؛ اما ندیدم بگذرد. به سمت بالای سر رفتم نظر کردم ولی سید را



ندیدم. از زیارت حضرت «آدم علیه السلام» و «نوح علیه السلام»<sup>(۱)</sup> دست کشیدم و به سمت رواق دویدم و به اطراف رواق و کفشداری‌ها سر زدم؛ اما اثری نیافتم.

در چله‌ای دیگر، باز نزدیک اتمام آن چله روزی در مدرسه «معتمد» در حجره خوابیده بودم در عالم رویا دیدم یکی از رفقا که شخص متدین و با ورعی بود از در حجره وارد شد و به من خطاب نمود: فلانی مطلب تو چیست و حاجتت به درگاه حضرت بقیه الله (عجل الله فرجه) چه می‌باشد؟

گفتم: حاجت خود را برای غیر حضرتش اظهار نمی‌کنم و وقتی به حضورش مشرف شدم از آن بزرگوار سؤال خواهم نمود.

گفت: شما که هفته پیش خدمتش مشرف شدید، چرا عرض حاجت نکردید؟  
گفتم: چه کنم، سعادت مرا یاری نکرد و ایشان را نشناختم و از خواب بیدار شدم. شب چهارشنبه به مسجد سهله رفتم. بعد از مراجعت به نجف، باز روزی در حجره خوابیده بودم دیدم برادرم که یکی از اوتاد و اهل صفا و باطن است وارد حجره شد و گفت: مقیم، چه حاجتی داری؟ و از حضرت صاحب الامر علیه السلام چه درخواستی داری؟ اظهار کن.

گفتم: برادر، چرا حاجتم را به خودش عرض نکنم؟ وقتی به حضورش نائل شدم دست سؤال به دامن او دراز خواهم کرد.

گفت: دو هفته قبل به حضور مبارک آن سرور مشرف شدی، چرا عرض حاجت نکردی؟

گفتم: بخت برگشته من خواب مانده بود و از شناختن آن سرور کامیاب نگشتم.<sup>(۲)</sup>

۱ - این دو پیامبر عظیم‌الشان الهی در همان قبر مطهر آقا امیرالمؤمنین (ع) مدفونند؛ لذا در آن مکان ایشان را هم زیارت می‌کنند.  
۲ - ج ۱، ص ۱۰۸، س ۱ و عبقری الحسان ج ۱، ص ۲۵۹.

### تشریف سید محمد هندی

عالم عامل سید محمد هندی فرمود:

روایتی را به این مضمون دیدم که، اگر می‌خواهی شب قدر را بشناسی، هر شب از شب‌های ماه رمضان صد مرتبه سوره مبارکه «دخان» (حم دخان) را بخوان. من هم این کار را شروع کردم و به طوری روان شدم که شب بیست و سوم از حفظ می‌خواندم. آن شب بعد از افطار به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدم اما جایی پیدا نکردم که در آنجا بنشینم و چون در طرف پیش رو، پشت به قبله و زیر چهل چراغ به خاطر زیادی جمعیت در آن شب جایی نبود، رو به قبر منور کردم و چهار زانو نشستم و مشغول خواندن سوره دخان شدم. در این بین، مرد عربی را دیدم که کنار من و مثل من نشسته است ایشان قامتی میانه، رنگی گندمگون، چشم‌ها و بینی و رخسار نیکویی داشت و نهایت مهابت را مانند شیوخ و بزرگان عرب دارا بود جز این که جوان بود و به خاطر ندارم آیا محاسن مختصری هم داشت یا نه؛ ولی احتمال می‌دهم داشت.

با خود می‌گفتم: چه شده که این عرب بدوی به اینجا آمده و نشسته است! چون این شکل نشستن مانند عجم هاست، و امشب چه حاجتی دارد؟ آیا از شیوخ و بزرگان «خزاعل» (دسته‌ای از اعراب) است که کلیددار یا غیر او دعوتش کرده‌اند و من مطلع نشده‌ام؟



بعد از آن با خود گفتم: نکند ایشان حضرت بقیه الله علیه السلام باشند.

به صورت شان نگاه می‌کردم و ایشان هم به طرف راست و چپ خود به زوار نگاه می‌کردند نه طوری که منافی باوقار باشد با خود گفتم از او سوال می‌کنم منزلش کجاست؟ یا این که خودش کیست؟

تا چنین اراده‌ای کردم، به طوری قلبم گرفت که مرا رنجاند و احتمال می‌دهم صورتم از آن درد زرد شد. همین طور درد دل داشتم تا با خودم گفتم: خداوند! من از ایشان سوال نمی‌کنم، دلم را به حال خود رهاکن و از این درد نجاتم بده. همان لحظه قلبم آرام شد.

باز راجع به او فکر می‌کردم دوباره تصمیم گرفتم سوال کنم و جویای حالش شوم و گفتم: این سوال چه ضرری دارد؟

همین که این قصد را نمودم دلم به درد آمد و به همان شکل بودم تا از آن فکر منصرف شدم و عهد کردم چیزی از او نپرسم. همان جا باز دلم آرام شد.

با زبان، مشغول خواندن قرآن بودم ولی چشمان خودم را به رخسار و جمال ایشان دوخته بودم و درباره آن بزرگوار فکر می‌کردم تا این که شوق او مرا وا داشت که برای بار سوم تصمیم بگیرم از حالش جویا شوم: باز دلم به شدت به درد آمد و مرا آزار داد این بار صادقانه تصمیم بر ترک سوال گرفتم و برای خود نشانه‌ای جهت شناختنش تعیین کردم، بدون آنکه از او بپرسم به این صورت که از او جدا نشوم و هر جا می‌رود با او باشم؛ اگر منزلش معلوم شد، که از مردم معمولی است و چنانچه از نظرم غائب گردید، حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) است.

ایشان نشستن را به همان صورت طول داد و میان من و او فاصله‌ای نبود؛ بلکه گویا لباس من به جامه ایشان چسبیده باشد در این هنگام خواستم وقت را بدانم چون صدای ساعت حرم را از کثرت جمعیت نمی‌شنیدم شخصی پیش روی من بود و

ساعت داشت. قدمی برداشتم که از او بپرسم؛ اما به خاطر فشار جمعیت از من دور شد و من هم به سرعت به جای خودم برگشتم و ظاهراً یک پایم را اصلاً از جای خود بر نداشته بودم؛ ولی دیگر آن بزرگوار را ندیدم و نیافتم.

از حرکت خود پشیمان شدم و خودم را سرزنش کردم که باعث محروم کردن خود از چنین فیض بزرگی شده‌ام.<sup>(۱)</sup>



## رویای ملا محمود عراقی

مرحوم ملا محمود عراقی می‌فرماید:

سال ۱۲۷۳ که سال سوم مجاورتم در نجف اشرف بود، شبی در خواب دیدم که از در قبله صحن مطهر وارد شدم و ازدحام زیادی در آنجا بود. از شخصی پرسیدم: علت این اجتماع چیست؟

گفت: مگر نمی‌دانی حضرت صاحب الامر (عجل الله فرجه) ظهور فرموده‌اند و الان در صحن تشریف دارند و مردم با ایشان بیعت می‌کنند؟  
با شنیدن این مطلب متحیر شدم که اگر بروم و بیعت کنم شاید آن حضرت نباشند و با باطل بیعت کرده باشم و اگر این کار را نکنم شاید ایشان خود حضرت باشند، که در آن صورت بیعت با حق ترک شده است.

با خود گفتم: می‌روم و با او اظهار بیعت کرده دست خود را به سویش دراز می‌کنم، اگر امام است که می‌داند من در امامت او شک دارم؛ لذا دست خود را می‌کشد و بیعت مرا قبول نخواهد کرد آن وقت خواهم فهمید که ایشان امام هستند و بیعت خواهم نمود. اگر امام نباشد از قلب من خبر ندارد و دست خود را برای پذیرفتن بیعت به طرف من دراز می‌کند و معلوم می‌شود امام نیست و با ایشان بیعت نمی‌کنم و دست خود را می‌کشم.

این علامت را پیش خود قرار دادم و وارد صحن شدم و جمال بی مثال آن حضرت را زیارت کردم و یقین نمودم این شخص خود حضرت می باشند و از قلب خود غافل شدم و دست خود را برای بیعت دراز نمودم، آن بزرگوار وقتی این کار مرا دیدند دست مبارک خود را کشیدند، من از ملاحظه این عمل امام علیه السلام خجل و پریشان شدم و چون حضرت این حالت را دیدند تبسم نمودند و فرمودند: دانسته شد که من امامم. سپس دست مبارک را دراز کردند و به بیعت اشاره نمودند.

در این لحظه من به یاد مطلب قلبی خود افتادم و خوشحال شدم و بیعت نمودم و از شدت شوق مشغول دور زدن به گرد وجود منور و مطهر ایشان شدم.

ناگاه یکی از آشنایان متدین از دور ظاهر شد صدایش کردم که حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) ظهور فرموده اند. تا این جمله را شنید آمد و بدون تأمل با آن بزرگوار بیعت کرد و دور حضرتش می گشت. در این اثنا بود که از خواب بیدار شدم. (۱)

## رویای ملا محمود عراقی

ملا محمود عراقی نقل می‌کند:

خواب دومی که دیدم، به فاصله چند سال پس از واقعه رویای اول و در همان مکان مقدس (نجف اشرف) بود. این خواب را بعد از این که مدتی در عاقبت کار خود زیاد به فکر فرو می‌رفتم مشاهده کردم، چون می‌دیدم بسیاری از گذشتگان و جوان‌ترها و معاصرین اوائل عمر خود در زمرهٔ آخیار بوده‌اند، ولی بعدها اعتقاداتشان فاسد شده و با همان عقائد فاسد از دنیا رفته‌اند.

این اندیشه و خیال به طوری قوت گرفت که باعث تشویش و اضطراب خاطر می‌گردید. تا این که شبی در عالم رؤیا دیدم حضرت ولی عصر علیه السلام در «مسجد هندی» (از مساجد معتبر نجف اشرف) تشریف دارند و در انتهای مسجد ایستاده‌اند. جمعیت حضرت را احاطه کرده بودند من هم نزدیک در منتظر ایستاده بودم که هنگام خروج به محضرشان شرفیاب شوم.

ناگاه آن بزرگوار به قصد بیرون رفتن تشریف آوردند، وقتی به من نزدیک شدند خودم را برپاهای مبارک آن بزرگوار انداختم و گریان شدم و عرضه داشتم: فدایت شوم عاقبت کار من چطور خواهد شد؟

آن حضرت دست مبارک را دراز کردند و با عطوفت و مرحمت دست مرا گرفتند و از خاک برداشتند و بعد با تبسم و ملامت فرمودند: بی تو نمی‌روم.

من در همان عالم رؤیا فهمیدم منظور حضرت آن است که بدون تو وارد بهشت نمی شوم.

تا این بشارت را شنیدم از نهایت شادی بیدار شدم و دیگر از افکار سابق آسوده خاطر گردیدم. (۱)

### تشریف شیخ اسدالله در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام

در روز شنبه ۲۲ محرم الحرام سال ۱۴۱۵ هجری قمری در منزل بنده، این قضیه را برای جمع حاضر حضرت حجه الاسلام و المسلمین ابوالحسن قائمی تعریف کردند. مرحوم محدث متتبع آیه الله آقای حاج شیخ علی نمازی شاهرودی در کتاب اثبات ولایت از حضرت آیه الله سید محمود شاهرودی رحمته الله نقل می کنند، که فرمودند:

مرحوم شیخ اسدالله از تلامذه مرحوم آیه الله میرزای رشتی فرموده اند که: من در صحت مضمون روایتی که دلالت دارد به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام در چهل مکان - در ساعت و در آن واحد - از نظر این که وجود مقدس حضرت علی علیه السلام چهل جا دعوت بودند، شک کردم.

شبی در عالم رویا حضرت را دیدم فرمودند: «در امکان حضور من در آن واحد در چهل مکان شک داری؟»

عرض کردم: بلی یا امیرالمؤمنین!

فرمودند: به اطراف خود نگاه کن.

من به اطراف نگاه کردم، دیدم هر چه چشم کار می کند، انسان می بینم و تمامی آنها وجود مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام بودند.

بعد آن حضرت به من خطاب کرد: شکت زائل شد؟

عرض کردم: بلی.

بعد عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا در مدت عمرم موفق به زیارت مولا و سیدم و امام زمانم شده‌ام یا نه؟

حضرت جواب دادند: بلی.

عرض کردم: کجا؟

فرمودند: حرم من علی علیه السلام در وقت فلان و روز فلان، مشرف شدی، آمدی کنار قبر و پایین پای من که نماز بخوانی، دیدی سیدی جلوتر نماز می‌خواند و قرائت او بسیار جلب توجهت کرد و تصمیم گرفتی نصف پولی را که در جیب داری بعد از فراغت ایشان از نماز به او بدهی<sup>(۱)</sup>، و گوش دادی به قرائت او، بشتر جذبت کرد، تصمیم گرفتی تمام پولت را به او بدهی و ایشان بعد از سلام نماز، روی خود را برگرداند و به جانب تو و فرمودند، تو فردا نیاز به آن خرجی داری، لازم نیست به من بدهی. و آن سید امام زمانت بود.<sup>(۲)</sup>

۱ - در اینجا امیرالمؤمنین علیه السلام اسم خاصی از پول را ذکر می‌کنند.  
۲ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۲/۲۶۶ و عبقری الحسان ج ۲، ص ۲۴۳.



# فصل هفتم

## ملاقات با امام زمان علیه السلام

در

کاظمین

### تشریف از زبان سید بن طاووس در حرم کاظمین علیه السلام

سید بن طاووس (ره) می فرماید: شخص موثقی که اجازه نداده نامش را بگویم برایم نقل کرد،

از خدا خواستم حضرت ولی عصر علیه السلام و امام زمان خود را ببینم در خواب دیدم کسی به من فرمود: آن حضرت را در فلان وقت مشاهده خواهی کرد. در همان وقت به کاظمین رفتم وارد حرم مطهر شدم، ناگاه صدایی شنیدم که صاحب آن صدا، حضرت امام محمد تقی علیه السلام را زیارت می کرد. من صاحب صدا را قبل از این جریان می دیدم ولی نمی دانستم وجود مقدس امام زمان علیه السلام است؛ اما در این جا ایشان را شناختم در عین حال نمی خواستم بدون مقدمه خدمت شان مشرف شوم. لذا داخل حرم شدم و سمت پایین پای حضرت موسی بن جعفر علیه السلام ایستادم. ناگاه همان بزرگوار، که می دانستم حضرت بقیه الله علیه السلام هستند با یک نفر دیگر که همراه ایشان بود از حرم بیرون رفتند. من آنها را می دیدم؛ اما مهابت حضرت و رعایت ادب مانع شد از ایشان چیزی بپرسم. <sup>(۱)</sup>





## روای میرزا محمد علی قزوینی

عالم صالح، میرزا محمد باقر سلماسی فرزند آخوند ملا زین العابدین سلماسی (ره) فرمود:

جناب میرزا محمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و موثق بود که میل شدیدی به علم «جَفر» و «حُرُوف» (از علوم غریبه) داشت و برای به دست آوردن آن سفرها کرده و به شهرها رفته بود. بین او و پدرم رفاقتی وجود داشت.

در اوقاتی که با پدرم مشغول تعمیر شهر و قلعهٔ عسکرین علیه السلام بودیم، به سامرا آمد و نزد ما منزل کرد و تا زمانی که به کاظمین برگشتیم همان جا بود، یعنی سه سال میهمان ما بود. روزی به من گفت: سینه‌ام تنگ شده و صبرم به آخر رسیده است، از تو درخواستی دارم که پیغامی از من به پدرت برسانی.

گفتم: درخواستت چیست؟

گفت: ایامی که در سامرا بودم یک بار حضرت حجت علیه السلام را در خواب دیدم و از ایشان درخواست کردم علمی که عمر خود را در آن صرف کرده‌ام (علم جَفر و حُرُوف) به من تعلیم فرمایید.

فرمودند: آنچه می‌خواهی نزد یار و مصاحبِ توست و اشاره به پدرت کردند.

عرض کردم: او اسرار خود را از من مخفی می‌کند.

فرمودند: این طور نیست از او بخواه چون از تو دریغ نخواهد کرد.

از خواب بیدار شدم و برخاستم که نزد پدرت بروم، دیدم از گوشه صحن مقدس به طرفم می آید. وقتی مرا دید پیش از آن که چیزی بگویم فرمود: چرا از من نزد حضرت حجت علیه السلام شکایت کرده ای؟ چه زمانی از من چیزی را که داشته ام خواسته ای و من بخل کرده ام و نداده ام؟

خجل شدم و سرم به زیر انداختم و الان سه سال است که ملازم و همراه او شده ام، نه او حرفی از این علم به من فرموده و نه من قدرت بر سوال دارم و تا به حال به احدی ابراز نکرده ام. اگر می توانی این غم و غصه را از من برطرف کن.

میرزا محمد باقر سلماسی می گوید: از صبر او تعجب کردم و نزد پدرم رفتم و آنچه را شنیده بودم عرض کردم سپس پرسیدم: از کجا دانستید او نزد امام عصر علیه السلام شکایت کرده است؟

فرمود: آن حضرت در خواب به من فرمودند. ولی خواب را نقل نکردند. (۱)

## تشراف زهیر ابریشمی در کاظمین و خدمت به برادر دینی

آقای زهیر ابریشمی گلپایگانی فرزند محمد، متولد ۱۳۳۶ شمسی می نویسد:

در ایامی که در کاظمین بودم، روزی به پارک کنار صحن مبارک امام موسی کاظم و فرزندش حضرت جواد علیه السلام رفتم به پیرمردی که دستش زخم بود، برخورد کردم.

پرسیدم: زخم دست شما از چیست؟

گفت: تیغ درخت خرما به دستم رفته و هر سال عود می کند، الان خون زیادی از دستم رفته.

چون او را ناراحت دیدم، پیشنهاد کردم که به بیمارستان برویم، تاکسی گرفتم و به بیمارستان «الجمهوریه» کاظمین رفتم، گفتند: باید عمل شود.

ایستادم تا عمل کردند و ریشه تیغ را از دست او بیرون آوردند و چون ضعف پیدا کرده بود، به دکان کبابی رفتم و غذایی برایش آوردم و بعد از این که کاملاً خاطر جمع شدم به طرف مغازه برادرم برگشتم.

به همان پارک که رسیدم، چشمم به یک آقای افتاد که با لباس عربی روی نیمکت نشسته و به من نگاه می کند، نزدیکتر شدم، سلام کرد و سه نوبت فرمود: «بارک الله! بارک الله! بارک الله!»

من قدم به قدم که جلو می رفتم، بیشتر مجذوب آقا می شدم، اما چند قدم که نزدیک رفتم، دیدم آقا نیست و از نظر غائب شد - با این که خیلی خلوت بود - نفهمیدم آقا کجا رفتند.

از بعضی علماء پرسیدم: گفتند: وجود اقدس امام زمان علیه السلام بوده که نسبت به خدمتی که به برادر دینی ات انجام دادی، از تو راضی شده. <sup>(۱)</sup>

۱ - شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۳۰۸/۲ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۸۳ و عبقری الحسان، ج ۲، ص

### تشریح زائر کاظمینی در حرم کاظمین علیه السلام

یکی از موانع تشریح به محضر مبارک حضرت بقیه الله (روحی فداه) این است که اکثراً استعداد حضور محضر آن حضرت را ندارند، و لذا این دسته از افراد یا توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا نمی‌کنند، و یا اگر آن وجود مقدس را ببینند در آن موقع نمی‌شناسند، و یا در آنها تصرف ولایتی می‌شود که نتوانند با آن حضرت حرف بزنند و عرض ارادت کنند.

بنابراین اگر کسی بخواهد در ملاقات با آن حضرت کاملاً موفق باشد و از آن وجود مقدس استفاده حضوری نماید باید خود را کاملاً مستعد کند، یعنی قبل از توفیق به ملاقات با آن حضرت، تزکیه نفس کند و ارتباط روحی با آقا برقرار نماید و آن حضرت را کاملاً بشناسد که مختصری از چگونگی این نحوه از ارتباط را در کتاب مصلح غیبی شرح داده‌ایم.

صاحب کتاب معجزات و کرامات در صفحه ۶۸ نقل می‌کند که:

جمعی از افراد متدین و مورد وثوق از اهل علم نقل کرده‌اند که: مردی در کاظمین به نام آقای امین سلمانی بود که تا حدودی جراحی‌های سطحی را انجام می‌داد و مورد اطمینان افراد متدین بود.

او نقل کرد که: روزی زائری نزد من آمد و گفت: در دست و پا و زبانم قرچه‌هایی بیرون آمده که فوق‌العاده مرا اذیت می‌کند، اگر می‌توانی آنها را عمل کن و جراحی نما. من وقتی او را معاینه کردم دیدم معالجه او از دست من بر نمی‌آید و از طرف دیگر دلم به حال او سوخته لذا مغازه را تعطیل کردم و او را به بغداد نزد طبیب متخصصی که مسیحی بود بردم، او هم بعد از معاینه و دقت کامل گفت:

این مرض مهلک و خطرناک است و علاج آن فقط با عمل جراحی انجام می‌شود و

احتمال هم دارد که در زیر عمل از دنیا برود و اگر خوب شود او هم گنگ و هم لنگ خواهد شد.

بیمار هر چه تضرع و زاری کرد که راه علاج آسان‌تری به او ارائه دهد طبیب گفت: چاره‌ای جز رفتن به بیمارستان و عمل جراحی نیست.

بالآخره من و مریض مایوس شدیم و به چند طبیب دیگر هم مراجعه کردیم، همه همان جواب را دادند و راه علاج ما را منحصر به عمل جراحی با احتمال تمام خطرات دانستند.

من و مریض به کاظمین برگشتیم اما این دفعه مریض ناراحتی‌اش بیشتر از قبل بود زیرا علاوه بر دردی که داشت مایوس از معالجه هم شده بود.

او به حال اضطراب عجیبی افتاده بود و لحظه به لحظه بر اضطرابش افزوده می‌شد. من قدری به او دل‌داری دادم و از او خدا حافظی کردم و به مغازه‌ام رفتم اما من تمام شب را در غصه و ناراحتی به سر بردم.

صبح که به مغازه رفتم و هنوز تازه در دکان را باز کرده بودم دیدم آن بیمار با نهایت خوشحالی و بشاشیت نزد من آمد و مرتب شکر و حمد الهی را می‌نماید و صلوات می‌فرستد.

گفتم: چه شده؟

گفت: ببینید هیچ اثری از آن قرحه‌ها و غده‌ها در من نمی‌باشد.

گفتم: تو همان مریض دیروزی هستی!

گفت: بله من همان مریض دیروزی هستم، دیشب وقتی از تو جدا شدم با خود گفتم، حالا که چاره‌ای جز مردن ندارم حمام می‌روم و یک زیارت با طهارت واقعی می‌کنم.

لذا حمام رفتم غسل زیارت کردم به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام مشرف شدم، ناگاه مرد عربی (که یقیناً حضرت بقیه الله (روحی فداه) بود) نزد من آمد و کنار من نشست و دست مبارکش را از سر تا پای من مالیده، هر کجا دستش می رسید فوراً درد آن محل ساکت می شد، تا آن که آن مرض از سر و صورت و زبان و دست و پا و تمام بدن من بیرون رفت.

وقتی این معجزه را دیدم دامنش را گرفتم و با تضرع و ناله گفتم: تو که هستی که مرا شفا دادی؟

مردم صدای مرا در حرم شنیدند و دور من جمع شدند و پرسیدند: چه شده که این گونه تضرع و زاری می کنی؟

حضرت بقیه الله (روحی فداه) برای آن که مردم متوجه حقیقت مطلب نشوند فرمودند: او را امام علیه السلام شفا داده ولی او دامن مرا گرفته و گریه و زاری می کند. بالأخره در این بین آن حضرت دامن خود را از دست من در آوردند و ناپدید شدند. آقای امین سلمانی می گویند:

وقتی من او را دیدم و این حکایت را شنیدم او را برداشتم و به بغداد نزد اطبائی که او را دیده بودند بردم و به آنها گفتم: نزد شما آمده ام تا معجزه عجیبی را به شما نشان دهم تا ببینید چگونه غده ها و قرچه ها از وجود او رفته و شفا یافته است و حال آن که بیشتر از یک شبانه روز نیست که او از شما جدا شده است.

آنها همه تعجب کردند و اعتقاد به وجود مقدس حضرت بقیه الله (روحی فداه) پیدا کردند.<sup>(۱)</sup>

۱ - ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۲۸۳، ملاقات شصت و دوم و عبقری الحسان، ج ۲، ص ۲۶۲.

## فصل هشتم

ملاقات با امام زمان علیه السلام

در

وادی السلام و عتبات دیگر

## تشریح دیگر از حاج سید احمد خوشنویس

حاج سید احمد اصفهانی (ره) برای ما نوشت:

من به مسجد سهله مشرف می شدم. روز جمعه‌ای در حجره نشسته بودم که ناگاه معمم و موقری داخل شد. ایشان قبای فاخر و عبای قرمزی پوشیده بود و به آنچه در گوشه حجره بود نظری انداخت. در آن جا تعدادی کتاب و ظرف و فرش بود.

فرمود: اینها نیاز دنیویات را تأمین می‌کند، تو هر روز صبح به نیابت از صاحب الزمان علیه السلام زیارت عاشورا بخوان من ماهیانه برای تو خرجی می‌فرستم. آن را بگیر که اصلاً محتاج به احدی نباشی. سپس مقداری پول داد و گفت: این مبلغ برای یک ماه تو کافی است.

بعد از این حرف به طرف در مسجد به راه افتاد در حالی که من قدرت نداشتم از روی زمین بلند شوم. زبانم هم بند آمده بود و هر چه خواستم صحبتی کنم نتوانستم. همین که بیرون رفت مثل این که زنجیرهایی آهنین به من بسته شده باشد که با رفتن ایشان باز شود قدرتی پیدا کردم. برخاستم و از مسجد خارج شدم؛ اما هر قدر جست‌وجو کردم اثری از آن آقا ندیدم.<sup>(۱)</sup>

۱- ج ۲، ص ۱۰۶، س ۳۰ و عبقری الحسان، ج ۱، ص ۲۲۴.



## تشریف سید هاشم شوشتری

سید کاظم شوشتری (آیة الله) فرمود:

سال ۱۳۵۷ روزها در نجف اشرف به مقام حضرت مهدی علیه السلام در وادی السلام مشرف می شدم. روزی در بین راه آقا سید هاشم شوشتری را ملاقات کردم و به اتفاق ایشان به مقام حضرت مهدی رفتیم. در مراجعت سید هاشم نقل کرد:

روزی در وقت برگشتن از مقام شریف به این محل رسیدم، و مکان را نشان داد دیدم سیدی که عمامه سبزی بر سر دارد و محاسنش سیاه بود در حال راه رفتن است. وقتی به من رسید سلام کرد جواب سلامش را دادم و از من گذشت.

شب، در عالم رویا عده‌ای را در مکانی که آن سید را دیده بودم ایستاده دیدم و آن هم آنجا بود و طی طریق می کرد. کمی که گذشت راه خود را کج کرد، پرسیدم: این سید کیست؟

گفتند: فرزند امام حسن عسکری علیه السلام می باشد. (۱)

### تشریف حاج صادق تبریزی

آقای میرزا هادی (حفظه الله) فرمود: حاج صادق تبریزی - فرزند مرحوم حاج محمد علی - گفت:

سال ۱۳۰۶ اولین سفری بود که به کربلای معلی مشرف می شدم. وقتی وارد «مسیب» (از بخش های بین راه) شدم غسل کردم و قصد زیارت طفلان حضرت مسلم (نور الله مرقدهما) را نمودم. راه مخوف بود و من حیوانی را کرایه کردم در آن وقت جناب آقا میرزا احمد که سابقاً وزیر و از تصدّی امر وزارت توبه کرده بود با دو برادرش به همراه من بودند. مقداری راه رفتیم و نزدیک حرم آن بزرگواران رسیدیم.

من چون به سواری عادت نداشتم پاهایم مجروح شد؛ لذا پایین آمدم و حدود بیست قدم جلوتر از بقیه راه می رفتم. وقتی به نهری که نزدیک آن مرقد مطهر هست رسیدم، سیدی از آن نهر بیرون آمد که گویا از زیارت «طفلان حضرت مسلم علیه السلام» مراجعت نموده بود، و لباس های فاخر پر قیمتی در بر داشت. گمان کردم از اهل عراق است و پشت سرش زواری هستند که دارند می آیند و به همین دلیل است که با این لباس های قیمتی در چنین راه مخوفی با کمال اطمینان راه می رود و الا احدی جرأت نمی کرد با آن لباس ها تنها حرکت کند چون امنیتی بین راه نبود و حتی ما فقط با یک قبا راه می رفتیم. و خیال کردم این سید از ساداتی است که برای گرفتن سهم سادات یا سهم امام با زواری می روند و او این لباس های قیمتی را پوشیده است که او را بزرگ بشمارند و در خور شأن وی با او رفتار کنند. حتی شال ترمه سبز تو زردی بر سر بسته بود که گویا

الان از دکان تاجر خریده است.

به خاطر این که گمان نکند من از او ترسیده‌ام به ایشان سلام نکردم.

چهار قدم که به طرف «مسیب» رفت، برگشت و به ما توجه نمود و با صدای بلندی که خارج از معمول است فریاد زد: ای اهل تبریز و ای ناظم التجار، گمان نکنید اینها طفلند، به راستی اینها نزد خدای تعالی منزلت عظیمی دارند از خدای تعالی به واسطه اینها و به برکتشان هر چه می‌خواهید، بخواهید.

من اعتنایی به کلام او ننمودم، چون مقام بلند آن دو طفل بزرگوار را می‌دانستم و کلام سید معرفت مرا به ایشان بیشتر نمی‌کرد. داخل نهر شدم، عمق آن مانع از این بود که طرف دیگر نهر دیده شود؛ یعنی باید مقداری پایین می‌رفتیم تا به سطح آب برسیم، لذا کناره‌های نهر چون از سطح آب خیلی بلندتر بود دیده نمی‌شد. از نهر خارج شدم در آن طرف احدی از اشخاصی که گمان می‌کردم همراه سید باشند ندیدم تعجب کردم که با وجود ناامنی راه چطور با آن شکل و لباس، تنها این راه را طی می‌کند! برگشتم بینم این سید کیست، هیچ کس را ندیدم.

آنهايي را که حدود بیست قدم از من فاصله داشتند صدا زدم و گفتم: این سید که الان از کنار من گذشت کجا رفت؟

گفتند: کدام سید را می‌گویی؟ ما سیدی را ندیدیم.

وارد حرم مطهر طفلان حضرت مسلم علیه السلام شدم در حالی که منقلب بودم و حال طوری بود که تاکنون سابقه نداشته است.

آن سید قدی متوسط داشت و مژه‌هایش سیاه بود مثل این که سرمه کشیده باشد، ولی یقیناً هیچ سرمه‌ای استعمال نکرده بود.<sup>(۱)</sup>

## تشریف علی بن عبدالرحمن شوشتری

علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری می‌گوید:

به قبیله «بنی‌رواس» رفته بودم. یکی از برادران دینی گفت: ماه رجب و ایام طاعت و عبادت است خوب است به مسجد «صعصعه بن صوحان» برویم چون آن مسجد از اماکنی است که ائمه ما در آن نماز خوانده‌اند و زیارت این اماکن مقدسه در این ایام مستحب است.

با ایشان به مسجد صعصعه رفتیم. کنار در مسجد، شتری را دیدیم که زانویش بسته بود و پالانی روی آن قرار داشت و همان جا خوابیده بود.

داخل شدیم. در آنجا مردی را دیدیم که مانند ماه درخشان است و لباس حجازی به تن کرده و عمامه‌ای مانند آنها به سر دارد. او نشسته بود و این دعا را می‌خواند: «اللهم یا ذاالمنن السابغة» الی آخر.<sup>(۱)</sup>

من و رفیقم آن دعا را حفظ کردیم. سپس ایشان سجده‌ای طولانی به جا آورد و برخاست و بر شتر خود سوار شد و رفت.

رفیقم گفت: این مرد خضر نبی علیه السلام بود. وای بر ما که با او صحبتی نکردیم! مثل این که بر دهان مان مهر زده بودند که مبهوت شده بودیم و متوجه او نگردیدیم.

۱- این دعا در کتب ادعیه در اعمال «مسجد صعصعه» و اعمال «ماه رجب» ذکر شده است.

فصل هشتم / تشرفات در وادی السلام و عتبات دیگر..... ۳۰۱

از مسجد بیرون آمدیم، در این هنگام به «ابن ابی رواد رواسی» برخورد کردیم.  
پرسید: از کجا می آید؟

گفتیم: از مسجد صعصعه. و جریان را برایش نقل کردیم.  
گفت: این مرد هر دو یا سه روز یک بار به این مسجد می آید و با کسی هم سخن  
نمی گوید.

پرسیدیم: ایشان کیست؟

گفت: فکر می کنید چه کسی باشد؟

گفتیم: احتمال می دهیم خضر نبی علیه السلام باشد.

گفت: به خدا قسم ایشان حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) بودند.<sup>(۱)</sup>

---

۱- ج ۲، ص ۸۴، س ۴ و همان، ص ۲۷۸. این نکته قابل ذکر است که علت قسم خوردن «ابن ابی رواد رواسی» بر این که آن شخص امام عصر علیه السلام بوده اند، این است که آن بزرگوار در همان مسجد خودشان را به او معرفی فرموده بودند.

## تشریف شیخ علی دجیلی در راه زیارت جناب حرّ

عالم فاضل، شیخ علی مهدی دجیلی فرمود:

سفر اولی که به زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم، قصد داشتم به زیارت جناب حرّ (قدس سره) نیز بروم. حیوانی را برای رفت و برگشت کرایه کردم و مکاری همراه من نیامد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که به زیارت جناب حرّ مشرف شدم. در مراجعت هیچ کس از زوّار با من نبود و آفتاب در حال غروب کردن بود. رو به طرف شهر روانه شدم وقتی به خط آهن که نزدیک مرقد حراست رسیدم به خاطر تنها بودن، آن هم نزدیک غروب آفتاب، ترس مرا گرفت.

ناگهان گلوله‌ای از نزدیک سرم گذشت. گلوله دوم، سوم، چهارم و پنجم هم به همین ترتیب. یقین کردم شلیک کنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده‌اند. همان جا به حضرت ولی عصر (عجل الله فرجه) متوسل شدم و عرض کردم: مولی جان، من زائر جدّت می‌باشم و این اولین زیارت من است، آیا شما راضی می‌شوید مرا در شهر غربت غارت کنند؟

ناگاه رعب و وحشتم از بین رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش کردم که به آن حضرت متوسل شده‌ام. همان لحظه سیدی را که عمامه سیاهی داشت دیدم. ایشان در سن چهل سالگی و در لباس اهل علم بود. نفهمیدم از طلاب نجف اشرف است یا کربلای معلی و یا جای دیگر. او از کوچه باغ‌ها ظاهر شد و سلام کرد و فرمود: سامرا چطور است؟

گفتم: بحمدالله خوب است.

آن گاه از حال حجه الاسلام آقا میرزا محمد تهرانی پرسید، گفتم: خوب است.

همین طور از حال ثقه الاسلام جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی پرسید، گفتم: در بهترین حالات است.

فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است؟

گفتم: خوب است.

فرمود: امر معیشت شما چگونه می‌گذرد؟

عرض کردم: از برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام خوب است.

تعارف کردم که سوار شود؛ ولی ایشان ابا نمود. پیاده شدم و بر سوار شدن او اصرار نمودم، مقدار کمی سوار شد و زود پیاده گردید و دوباره خودم سوار شدم، ناگاه خود را نزد قهوه خانه‌ای که در کنار «نهر حسینیه» است دیدم؛ قهوه خانه‌ای که ابتدای شهر کربلاست. سید وداع نمود و به یکی از کوچه باغ‌ها رفت.

وقتی تشریف برد به فکر افتادم که من الان کنار خط آهن بودم که آفتاب غروب کرد و به فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر کربلا می‌بینم و صدای اذان بلند است با این که مسافت از یک فرسخ بیشتر است؛ این سید چه کسی بود که از اهل سامرا و اوضاع آن سوال نمود؟ و اصلاً چطور فهمید من از آنجا هستم؟ تازه من همان اول به چه کسی متوسل شدم؟

دیگر یقین کردم آن آقا، حضرت ولی عصر (عجل الله فرجه) بوده است و آنچه یقینم را محکم می‌کند این است که در راه از ایشان پرسیدم: نام شما چیست؟ فرمودند: سید مهدی.

بلافاصله برگشتم و ببینم کجا رفت؛ اما با کمال تعجب از آن بزرگوار اثری نبود، در حالی که در باغ یا راه دیگری غیر از مسیری که آمده بودیم، دیده نمی‌شد. (۱)